

۸
احمد شمس الدین خوانساری

دیوان اشعار
بابا فغانی شیرازی

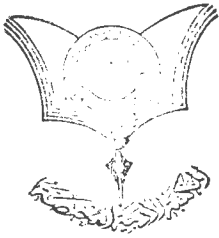
شکرک بنی حاج محمد حسین قبال و شرکاه

کتابخانہ کانون توحید

دیوان ہشتا

بابا فغانی شیرازی

ماہم و ہمین زمزمہ عشق فغانی



بیچہ اہتمام

احمد سہیل خوانساری



161/4

— 144 >

مشخصات کتاب

شاعر	:	بابا فغانی شیرازی
مصحح	:	احمد سہیلی خوانساری
چاپ	:	چاپخانہ سپہر
صحافی	:	مہر آئین
تاریخ انتشار	:	اسفند ماہ ۱۳۴۰
تعداد	:	۱۵۰۰ جلد
کاغذ	:	۷۰ گرمی سفید
قطع	:	۱۷ × ۲۴

ناشر :

شرکت نسبی حاج محمد حسین قبال و شرکاء

« حق چاپ محفوظ است »

مقدمه تصحیح

نخستین بار این دیوان در بیست و چهار سال قبل بتصحیح نگارنده چاپ شد طبع این کتاب اگرچه در اثر نبودن وسایل کافی آن زمان بدون نقص نبود ولی درانتشارنسخ دیوان **بابا فغانی** و نمایاندن طرز سخن وی تأثیر بسزایی داشت چنانکه تا آنموقع معدودی از خواص باشعر او آشنایی داشتند لکن از آن پس جمع کثیری شیفته غزلهای شیوای او گردیدند تا جاییکه اندک اندک نسخ مطبوع کمیاب شد و خواستاران آن افزون گشتند، استقبال بسیار مرا بر آن داشت که بکار تجدید چاپ و تصحیح مجدد آن پردازم .

چاپ اول مشتمل بود بر غزلیات ، قطعات و رباعیات ولی این چاپ شامل تمام اشعار **فغانی** از قصاید و ترکیبات و ترجیعات و غزلیات و مقطعات و رباعیات میباشد و در حدود یک هزار و صد و بیست بیت نسبت به چاپ قبل اضافه دارد و در تصحیح نیز نهایت اهتمام بعمل آمده است و چنانکه ملاحظه میشود از هر حیث بر چاپ پیش مزیت دارد، چاپ قبل با سه نسخه مقابله و تصحیح شده بود.

۱ - نسخه شماره ۵۰۹۳ کتابخانه ملی ملک که بخط نستعلیق **محمود** کاتب شیرازی نوشته شده است بقطع ۱۱ × ۱۸ م و جلد روغنی نقاشی گل و بوته که با علامت «مل» نشان داده شده است .

۲ - نسخه استاد فقیه شادروان و **حیدر دستگردی** که بخط نستعلیق

آواخر قرن دهم نوشته شده است .

۳- نسخه فاضل مرحوم میرزا احمدخان اشتری که بخط خوش نستعلیق اواسط قرن یازدهم استنساخ گردیده است .
ولی هنگام تصحیح این چاپ پنج نسخه نفیس دیگر یافته و مورد استفاده قرار دادیم :

۱- نسخه دوست دانشمند آقای سلطان القرائی که بخط نستعلیق محمد مؤمن اوایل قرن یازدهم نوشته شده بقطع 14×24 و کاغذ ترمه سمرقندی که باعلامت «سق» درپاورقی نشان داده شده است .

۲- نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی بشماره ۱۴۸ که بخط نستعلیق محمد مؤمن کرمانی در سال ۱۰۰۲ است کتاب شده بقطع $31 \times 23 \frac{1}{2}$ و کاغذ دولت آبادی . که باعلامت «هج» درپاورتی نموده ایم

۳- نسخه متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی بشماره ۱۰۳۹ بخط استاد فقید عبرت نائینی که در سال ۱۳۴۳ برای سردار معظم خراسانی « تیمور تاش » نوشته شده بقطع 18×12 و کاغذ فرنگی آهار مهره شده

۴- نسخه دیگر نیز متعلق بکتابخانه مجلس بشماره ۱۰۴ خط نستعلیق و قطع 11×20 این نسخه بخشی از دیوان فغانی بوده و از ردیف الف تاحرف دال را دارا میباشد .

۵- نسخه متعلق بکتابخانه ملی ملك شماره ۶۲۵۲ که بخط نستعلیق آواخر قرن دهم نوشته شده و مقداری از آغاز و انجام آن افتاده است بقطع $10 \frac{1}{2} \times 19$.

وقف مسجد برجم

مرحوم حاج محمد حقوقي

سال ۲۰۳۰ در تصحيح اين ديوان اصح نسخ متن قرار گرفته و نسخه بدلها

پاورقي نگاشته شده و غلط و اشتباه مسلم بکلی ترك گرديده است :

اکنون موقع رامعتنم شمرده از آقای سلطان القرائی که نسخه

نقیس خود را مدتی در اختیار نگارنده گذاشتند اظهار تشکر و امتنان

میکند .

ظهور بابا فغانی
 هر زمان که در ناحیتی از بلاد ایران بتشویق امراء و سلاطین دانش پرور و شعر دوست شاعری را امر تبه‌یی پدید شد سخنوران پای در دایره شاعری نهاده و بازار سخنوری را با جولان خود گرم ساختند.

در زمان سلطنت سلطان حسین میرزا بایقرا و وزارت امیر علی شیر نوائی علم و ادب و هنر را آنگونه پیشرفت و ترقی حاصل شد که تاریخ ادب فارسی کمتر نظیر آنرا بیاد دارد و بتشویق این پادشاه هنر دوست و وزیر دانشور اهل هنر از هر طرف ظاهر گشتند.
 هم درین زمان مولانا جامی نابغه قرن نهم درهرات داد سخن میداد و شیرازه نامه فصاحت که بعد از حافظ . خواجو، عماد فقیه، جلال عضد سلمان ساوجی، ابن یمین، و کاتبی میخواست یکبار از هم گسیخته شود بدستیاری وی پیوستگی یافت.

ادبیات فارسی که از اوایل قرن نهم روی بضعف نهاده بود درین زمان اعتبار و رونقی بسزایافت و سخنورانی چون بابا فغانی، اهللی شیرازی امیر شاهی، هلالی جغتایی، شهیدی قمی ظهور یافتند،
 پیدایش شعرای مذکور تقریباً در اواخر قرن نهم بود و این قرن از نظر رواج علم و ادب و هنر بر قرون پیشین رجحان دارد، درین قرن بود که مصورانی چون بهزاد، میرک و استاد محمد و علمایی چون ملا جلال دوانی و ملا حسین کاشفی و حسین خوارزمی و کتابسی

چون مولانا میرعلی و سلطان علی و سلطان محمد خندان و دیگران
پا بر صفت ظهور نهادند سلاطین و امرای این قرن چون خود اهل علم و هنر
بودند این طبقه را محترم می‌شمردند مخصوصاً شعرا درین قرن مقام
رفیعی را احراز نمودند .

تولّد فغانی تاریخ تولّد بابا فغانی را هیچک از مورّخان و
تذکره نویسان ثبت نکرده‌اند و بطور تحقیق نام معلومست
لیکن ظهور بابا ظاهراً اوایل نیمه دوم قرن نهم در شیرازست .
آری در هر زمان که بازار علم و ادب را رونقی دست داد و متاع
سخن را خریداری ظاهر شد کالای سخن اندوخته شیرازیان بود .

گزارش اوایل زندگانی و عنفوان جوانی بابا فغانی چـون
تاریخ تولّد و نام پدر و استاد وی مجهولست ازین روش حال مولانا را
در نیمه اول عمر نمیتوان بخوبی دانست اما آنچه از نوشته‌های سام میرزای
صفوی و تقی الدین اوحدی برمیآید مولانا نخست نزد برادر
خویش گاهگاهی بکار دگری اشتغال می‌جست و بطوریکه از قراین
معلومست بابا را تنها همین یک برادر بوده و در همان اوان طبع وی
بشاعری مایل میگردد و ای در این ایام ویرا سکاکی تخلص بوده است، اما
در دیوان مولانا بتخلص سکاکی اشعاری نیست و بعید نمیدانیم که پس
از تغییر تخلص اشعاری که بتخلص سکاکی بوده بفغانی تبدیل
یافته است .

زمانی که این شاعر بزرگ در شیراز اقامت داشت پیوسته روزگار خود را در کنج میکده‌ها میگذرانید و با گلر خان سیم اندام بسر میبرد و از همین زمان رندی از خود گذشته و بی تکلف و بی قید و لاابالی است و در زندگانی بیخودی را طالب بود و هیچ حظی را بالاتر از این مقصود نمیدانست چنانکه **تقی الدین اوحدی** گوید (در شب اول ماه رمضان که در شراب خانه‌ها را میبستند تا صبح عید بگشایندوی بارندی همچو خود رفاقت داشته هر يك ران گوشتی بهم رسانیده در یکی از میخانه‌ها پنهان شده و با همان یکران گوشت قناعت نموده باده ناب مینوشیدند و تا صبح عید چند خم را خالی کرده بودند) بالاخره این بیخودی را مرتبه بجایی رسید که مولانا مدت‌ها بسبب کشتی میخانه‌ها از روی مباحثات قیام مینمود و بسبب شرب مدام خواریه‌ها میکشید و صفای وقت را جز در گوشه‌های میخانه نمیجست .

از گوشه‌های میکده جویم صفای وقت
 کانجا هزار آینه در گل نهاده‌اند

سیر و سفر چون روزگاری در وطن مألوف بگذرانید اراده‌وی بسیر و سفر تعلق گرفت و مسافرت آغاز کرد درین موقع چنانکه از قراین معلومست سنین عمر مولانا در حدود سی سال و یا اندکی افزونتر بوده است و چون از شیراز عزیمت سفر نمود ابتدا سیر **هرات** فرمود و در آنجا صحبت برخی از شعرا را درك کرد و خدمت **مولانا جامی** رسید بنا بقول صاحب شمع انجمن شعر او نزد مولانا درجه قبول و استحسان یافت اما **تقی الدین اوحدی**

گویند (چون شعرای خراسان ویرا دیدند طرز و روشی که مخالف ایشان بود از وی مشاهده نمودند آن را نپسندیدند چون بغایت غیر مکرر و عجیب بنظر ادراك ایشان جلوه کرد لذا زبان طعن بروی گشاده سخنان بلند مرتبه او را بی معنی فهمیدند و در این معنی ضرب المثل شد چنانکه مدتها اشعار ضیق را میگفته اند که فغانیانه است و این سخنان چندان عجیب و غریب نیست چه در آن زمان هیچکس متوجه شعر قدما و طرز و روش ایشان نبود و همه بروشی که متعارف آن زمان شده بود شعر میگفتند و جمیع را تصور باطل آنکه تمام طرز و روشها حتی روش قدما در جنب طرز خاص ایشان منسوخ خواهد بود و چون ایشان محظوظ از روش استادان قدیم نیستند هیچکس نخواهد بود و شیوه ایشان ناسخ طرزهاست) بعقیده نگارنده **تقی الدین اوحی** درین مورد از طریق انصاف دور افتاده است زیرا اگر بخواهیم منصفانه حکم کنیم باید گفت اشعار شعرای قرن نهم بیش از اشعار سخنوران قرن دهم و اوایل قرن یازدهم بشیوه سخن متقدمین نزدیکست همچنین معاصرین **جامی** بیشتر متوجه بطرز و روش شعرای متقدم بوده اند تا معاصرین **تقی الدین اوحی** گذشته از مراتب مذکور معاصرین **جامی** در سخنوری طرزی خاص نداشته اند طرز خاص آن بوده است که **سلیم رازی**، **ظهوری**، **کلیم**، **جلال اسیر**، **صائب**، **زلالی خوانساری** و خود **تقی الدین** بدان شعر میسروده اند اسلوب معاصرین **جامی** همان سبک قدما با آنکه تفاوتی که از حیث ترکیب الفاظ محسوس میباشد بوده است .

القصه بابا پس از سیر هرات متوجه آذربایجان شد و بنا بقول

یازده

امین احمد رازی در اثنای فصل‌دی بتبریز که محل عیش و عشرت و ممکن
سیر و صحبت است رسیدم میل خاطرش بدان قرار گرفت که تا موسم قهقهه
گل و زمزمه بلبل در آن دیار باشد و در اینموقع سلطنت آذربایجان
باسلطان یعقوب بیک آق‌قوینلو بود .

سلطان یعقوب خلف امیر حسن بیک بن علی بیک
سلطان یعقوب و فغانی بن عثمان بیک بن قتلغ بن طورعلی بیک بن
سلوان بیک است .

ولادت امیر حسن بیک که او را ازون حسن هم نوشته‌اند در سال
۸۰۹ بوده است وی از سلاطین دانا و قاهر و صاحب شوکت و بسیار رعیت
پرور بود و در زمان سلطنت او شرع نبوی رونق عظیم یافت، وی علماء
و فضلاء و مشایخ را تکریم مینمود و وفاتش در سنه ۸۸۲ در تبریز اتفاق
افتاده و یازده سال و کسری پادشاهی کرده است

امیر حسن هفت پسر داشت - اغرلو محمد، سلطان خلیل ،
یعقوب میرزا، مسیح میرزا، یوسف میرزا، مقصود بیک، وزینل بیک
که در جنگ روم کشته شد .

بعد از فوت امیر حسن بیک سلطان خلیل پادشاه شد دیار بکر
را که مسکن آباء و اجدادش بود بیعقوب بیک داد او بعد از جلوس
سلطان خلیل رایت مخالفت برافراشت و متوجه آذربایجان شد و در
سال ۸۸۳ با سلطان خلیل جنگ کرد و او را در روز چهارشنبه ۱۴
ربیع الاخر سنه مذکور کشت و خود بجای او بسلطنت جلوس کرد و پادشاه
اکثر بلاد آذربایجان و عراق شد .

سلطان یعقوب بشعرو شعرا رغبت تمام داشت کالای شعر در عهد او رونق
دوازده

بسیار گرفت و بقول **سام میرزا** (اختر شعرا از حضيض هبوط باوج ثریا رسیده و شیوه شعر و شاعری چون ملت سامری در میانه بنی اسرائیل شیوع تمام یافت) شعرا از اطراف و جوانب قصاید و مدایح باسم او گفته بتمبریز میفرستادند و آنگونه که سلطان **حسین میرزا** (۸۴۰-۹۱۱هـ) در هرات بحال شعرا توجه میفرمود **سلطان یعقوب** در آذربایجان آنان را تشویق میکرد و اهل علم و هنر از هر کجا روی بدر بار او میآوردند از آنجمله **صفی الدین قاضی عیسی**، **شیخ نجم الدین یعقوبی** که وزیر و ندیم سلطان **یعقوب بیک** بود **قاضی میرک** که ابتدا معلم وی گشت سپس متقلد امر صدارت شد **مولانا عبدالرحی** استرآبادی که خطاط و منشی مناشیر و احکام او بود و **ادریس بن حسام الدین**، **بابا نصیبی**، **شهیدی قمی**، **درویش دهکی**، **بنایی هروی**، **حیرانی قمی**، **مطیعی بلخی**، **همایون اسفراینی**، **انصاری قمی**، **اهلی شیرازی**، **امیر مقبول**، **دیوانه نقاش** و بسیاری دیگر از سخنوران در حضور او بودند.

فغانی پس از چندی که در آن شهر بسر برد بصحبت **سلطان یعقوب** رسید و مشمول الطاف خسروانه گردید و بتقرب وی مخصوص و درسلک شعرای دربار اوقرار گرفت و در نزد **سلطان یعقوب** ترقیات عظیم نمود و کم کم در نظر ها اعتبار و وقعی بهمرسانید و اورا بابای شعرای آن زمان میگفتند^(۱) درین ایام از هر حیث اسباب عیش و طرب برای وی مهیا بود و او همچنان در شرب و مستی افراط میکرد اما دیوانی که مرتب نموده بود در یکی از جنگها با ساز و برگ بغارت رفت

(۱) لفظ **بابا** را برپیران کامل اطلاق کنند که بمنزله پدر باشند چون **بابا افضل بابا کوهی بابا طاهر** و هر کس را در حد نهایت کمال تعظیماً بابا خوانند.

شاعر شوریده‌یی که در تمام مدت عمر اصلاً به مال و منال دنیا دل نبسته، دیوانه‌یی که تنها بهره زندگی را بیخودی در گوشه‌های میخانه میدانند، دردمند مجذوبی که خوشی زندگانی را در عشق و عاشقی و بی‌خانمانی بجوید چگونه وقتی که حاصل نامرادیهای زندگی و عاشقی و بی‌خانمانی و دیوانگی و شوریدگی و بی‌پاوسری وی یکباره بر باد فنا می‌رود غمگین نگردد.

آری بابا از این پیش آمد بغایت محزون و مضطر گردید مکتوبی برادر در شیراز نوشت که دیوان من گم شده و از آن بیش از ایبائی بخاطر نیست توقع آنکه از این اشعار آنچه در شیراز بهمرسد از بیاض ها و کتب جمع نموده بفرستید **تقی‌الدین اوحدی** گوید (این دیوان که بهم رسیده بعد از بابا تدوین شده است و دیوانی که خود منظم کرده بود مشخص نیست که چه شد) و چون ده سال از سلطنت سلطان **یعقوب بیک** گذشت بسال ۸۹۳ **سلطان حیدر صفوی** پدر شاه اسمعیل لشکر **بشروان** کشید. پادشاه آندیار **فرخ‌یسار** از **یعقوب بیک** مدد طلبید **یعقوب بیک** با آنکه پسر خاله شاه **سلطان حیدر** بود لشکر بسیار بمدد **فرخ‌یسار** فرستاد با وی جنگ کرد و او را بشهادت رسانید و خود از زندگانی بهره‌ی نیافت و در بیست و هشت سالگی در سنه ۸۹۶ وفات کرد مدت سلطنتش دوازده سال و دوماه بود و دوهفته قبل از وفات او **یوسف بیک** برادرش و **سلجوق‌شاه** خاتون مادرش در گذشتند و **یعقوب بیک** از واقعه فوت آن دو بسیار متألم شده بود چنانکه **فغانی** ضمن غزلی باین موضوع اشاره کرده است.

چهارده

شك نیست که در قصه پیراهن یوسف

خونبار تر از دیده یعقوب نباشد

و مولانا بنائی شاعر را در ماتم سلطان یعقوب و یوسف بیک
قصیده بیست که مطلع آن اینست .

نهاز یوسف نشان دیدم نهاز یعقوب آثاری

عزیزان یوسف ار گمشد چه شد یعقوب را باری

و مولانا جامی این دوربای را در این موقع بنظم آورده است

عمری دل من ز شوق یعقوب طپید

یعقوب بر رفت و روی یعقوب ندید

رنجی که بمن از غم یعقوب رسید

هر گز یعقوب از غم یوسف نکشید

در راه طلب طالب و مطلوب نماند

در بزم طرب راغب و مرغوب نماند

نیل فلک از موج قضا طعیان کرد

در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند

از اشعار سلطان یعقوب آنچه معروفست این رباعی میباشد که

سام میرزا و سایرین بنام وی ثبت نموده اند .

پانزده

دنیا که در وثبات کم میبینم
در هر فرحش هزار غم میبینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش
راهی بیابان عدم میبینم

بابا فغانی از فوت **سلطان یعقوب** بغایت آزرده خاطر شد و زاری
او در ماتم سلطان ضمن ترکیب بندی بدین مطلع مشهود مییابد .
چه شد یارب که خورشید درخشان بر نمیآید
قیامت شد مگر آن ماه تابان بر نمیآید

پس از فوت **سلطان یعقوب** بازار شعر و شاعری در
جانشینان سلطان یعقوب و فغانی آذر بایجان بکلی کاسد گشت و پسر خرد سال وی
بایسنغر که جانشین پدر گردیده بود لیاقت سلطنت
و ترویج علم و هنر نداشت و پادشاهی وی هم چندان بطول نینجامید .
بابا فغانی در پایان ده بند مذکور چنین گفته .

بحمدالله که باز از عدل یعقوبی جهان پر شد
بنای خطبه شاهی بنام **بایسنغر** شد
و عاقبت سلطنت وی را بدعا محمود خواسته است اما **بایسنغر**
یکسال بیش پادشاهی نکرده بود که سلطنت او را مدعی پیدا شد در سال
۸۹۷ رستم بیک بن مقصود بیک بن امیر حسن بیک آق قوینلو برادر زاده
علم شاه بیگم مادر شاه اسماعیل صفوی که داعیه سلطنت داشت با او
جنگ کرد **بایسنغر** تاب مقاومت نیاورده **بشیروان** گریخت و
شانزده

میان امرای آق قویونلو هرج و مرج در گرفت و اوضاع دگرگون شد
در سال ۸۹۹ **بایسنغر** با **رستم بیک** دگر باره جنگ کرد و در این
گیرودار کشته شد و **رستم بیک** پادشاه **آذربایجان و عراق** و آن نواحی
شد و در این اوان با **افغانی** در تبریز بود و در موقع جلوس **رستم بیک** در
مدح وی چنین گفت :

آراست روزگار بآیین داد تخت
دولت بهار گاه سعادت نهاد تخت
در باغ سلطنت گل مقصود جلوه کرد
میخواست از خدا همه وقت این مراد تخت
هر کس که داشت بپرده در سر خیال ملک
تیغ از سرش نگشت جدا تان داد تخت
تا آنجا که گوید .

ادراک محض جان خرد شاه نوجوان
رستم بها در آن گهر تاج خسروان
ولی عمر سلطنت **رستم بیک** نیز بس کوتاه بود زیرا سلطنت او را
هم مدعی ظاهر گشت **احمد بیک بن اغرلو محمد** برادر زاده **سلطان**
یعه-وب در سال ۹۰۳ با وی جنگ کرده او را کشت و تخت سلطنت بستند
در این سنوات چنانکه اقر این معلومست **افغانی** روزگار خوشی نداشته
زیرا تمام بلاد **آذربایجان** دوچار انقلاب شده و بین طایفه آق قویونلو بر سر
سلطنت دایم نزاع و جنگ بوده است در سال مزبور **ایبه سلطان** حاکم

کرمان وقاسم بيک پر ناک حکمران فارس^(۱) که بابا فغانی اور امير عادل خوانده است بابا احمد بيک جنگ کرده اور اقمقتول ساخت و خطبۀ سلطنت بنام سلطان مراد که فرزند ديگر سلطان يعقوب بود خواندند

باز گشت بوطن
و سفر خراسان
بالاخره تا ظهور شاه اسمعيل صفوی آذر بايجان
هر روز بنوعی دوچار انقلاب بوده است شعراى
دربار سلطان يعقوب که پيوسته با توجه سلطان

عمرى مرفه الحال و فارغ البال بسر ميبردند چون سرزمين آذر بايجان
را ميدان نبردديدند و متاع سخن را خريد ارنياقتند ناچار هر يك
بسويى روانه شدند همايون بکاشان و شهيدى بهندوستان و برخى هم
چون فغانى بوطن خود باز گشتند .

بابا فغانى آهنگ سفر سازو بترك ياران تبريز چنين گفت :

از عمر بسى نماند ما را	بيش از نفسى نماند ما را
هر سودوزيان که بودديديم	ديگر هوسى نماند ما را
ماييم و دل رميده از خود	پرواى کسى نماند ما را
بهر چه درين ديار باشيم	چون ملتمسى نماند ما را
رفتيم چنانکه بر دل کس	گرد فرسى نماند ما را
بس آه زديم چون فغانى	فرياد رسى نماند ما را

(۱) پرناتکيان طايفه يى بودند که در قرن نهم و دهم در بغداد و فارس و اطراف بلاد مذکور حکمرانى کرده و مصدر مشاغل مهم بوده اند و در زمان حيات سلطان يعقوب چند تن اراين طايفه مانند قاسم بيک و منصور بيک از امرای فارس بوده و با سلطان يعقوب مناسبات خوب داشته اند چنانکه سلطان يعقوب زمانیکه سلطان على ميرزا و شاه اسمعيل و ابراهيم ميرزا و وائده آنها را دستگير ساخت بوسيله منصور بيک در قلعه اسطخر فارس حبس کرد و ايشان قريب چهار سال و نيم درين قلعه محبوس بودند تا آنکه يعقوب بيک از بين جهان درگذشت :

هيچده

ظاهراً مدت اقامت **بابا فغانی** در **تبریز** و بلاد **آذربایجان** از هفده سال افزون نبوده است و بطوریکه از اشعار وی برمیآید هنگامی که از **تبریز** آغاز سفر نمود بوطن خود **شیراز** معاودت کرد و مادام که در **شیراز** بود هیچگاه محبت یاران تبریزش از دل بدرنمیشد و پیوسته بیاد آنان بود چنانکه در مقطع غزلی چنین گفته است

فغانی در وطن هر دم گلی از گلشنی دارد

ولی مرغ دلش در صحبت یاران تبریزست
سپس **بخراسان** رهسپار شد و چون دیگر از سیر و سفر سخت ملول بود در **ابیورد** ساکن شد.

این زمان بتقریب مقارن ظهور **شاه اسمعیل صفویست** (۹۰۶-۹۳۰) و درین ایام استاد را همچنان بشرب مدام رغبتی بود و چنانکه **سام میرزای صفوی و قاضی نورالله** شوشتری نوشته اند (حاکم ابیورد که از امرای **شاه اسمعیل** بود او را رعایت مینمود و یکمن شراب برای او مقرر کرده بود اما پستی طالع مولانا را کار بجایی رسانید که مردم شرابخانه او را از پی تهیه مایحتاج میفرستادند و روزگار وی با هزلای **رکیک** آنان میگذشت و بواسطه شومی حرص شراب تحمل میکرد)

عاشق دلسوخته‌یی که هیچگاه از گلشن زندگانی گیل مراد نچیده و در عاشقی جز هجران ندیده و در محبت غیر طعن آشنا و ملامت بیگانه نشنیده، نامرادی که پیش محرم و بیگانه سوخته و کسی را پروای وی نبوده اگر بقول خود مجموعه خیال بمیخانه نمیسوخت چه میساخت.

نورده

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم
 مجموعه خیال بمیخانه سوختیم
 آبی بر آتش دل ماهیچکس نزد
 چندانکه پیش مجرم و بیگانه سوختیم
 ما را کسی بانجمن خویش ره نداد
 چون بیکسان بکوشه ویرانه سوختیم
 جان در سزبان شد و کوته نشد سخن
 افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم
 بس خرمن مراد فغانی بباد رفت
 ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم
 آری دلباخته شیدایی که پیشه‌اش روزبدنبال نکویان رفتن بود
 چون شب فرا میرسید میگفت .
 شب آمد هر کسی را روی درکاشانه‌یی یا بم
 من دیوانه گردم تا کجا ویرانه‌یی یا بم
 ویرانه مییافت امانه‌یاری که در شب هجران او را بیالین رودنی
 غمگساری که دمی او را همدم شود آنگاه میگریست و با خون دیدگان
 بر صفحه‌یی از دیوان شعر خویش را چنین مینگاشت .
 شب هجران که آید بر سرم از بهر دلسوزی
 هم از گرد چراغ خود مگر پروانه‌یی یا بم
 خرمن مراد بباد داده‌یی که به محبت خوبان و عشق گلرخان

روزگار میگذرانید و عمری مخنت مهجوری کشیده ودمی جام شراب
وصلت نچشیده بود باره طلب درمیدان شوق میانگیخت و بدست آرزو
در دامن جستجو میآویخت عقل بملامت او برخاسته وخوان نصیحت
بامواید حکمت آراسته میگفت .

در غفلتی هنوز **فغانی** سری برآر

عمری بدین شتاب و زپی رفتنی چنین

بیش ازین نقد گرانمایه عمر گرامی در بازار سودا مبار و بادپای
طلبکاری درمیدان نفس وهوی متاز که کمان این مراد بازوی تمنای تو بر
نتابدو خلعت این مقصود بر قامت و بالای تورا ست نیاید زنگ اندیشه
سبو کشی از آیینۀ دل بزدا ی و از هرزه گردان باده نوش دوری گزین
و از زبان وی میگفت .

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است

وقت نشاط و باده پرستی گذشته است



اما شاعر لا ابالی سبوی خمخانه میکشید و با ملامتیان خراباتی
میآمیخت و از شوریده حالی میسرود .

خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن

کار من از بلندی و پستی گذشته است

از آب زندگی چه حکایت کند کسی

بادل شکسته یی که زهستی گذشته است

بیست و یک

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار
کاین يك دو لحظه تا تونشستی گذشته است
هم در شرابخانه فغانی خراب به
کارش چو از خرابی و مستی گذشته است

پایان عمر

بالاخره او آخر عمر دانست
عمری که در هوس گذرانست عمر نیست
عمر آن بود که در سر سودای او آورد

یکباره مستی از سر بدر کرد و هشیار شد و دید چند روزی بیش
از عمر فانی باقی نمانده و سفر آخرت در پیش اما نه زادراهی و نی
توشه سفری دارد پس از عمری خانه براندازی و رندی و لاقیدی بهره‌یی
جز ندامت حاصل وی نبود توبه کرد و بسبب تأثیر صحبت اهل الله
توفیق توبه و انابت یافت و از اهل ایمان و ایقان شد^(۱).

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی بگذاشت در می‌کده و مرغ چمن شد
ازان پس در مشهد مقدس رحل اقامت افکند و بمرتبیهی ترقی
کرد که اشراق نور باطن حضرت امام ثامن سلام الله علیه بر ضمیرش
پرتو انداخته و يك بیت از جمله اشعارش نقش خاتم آن حضرت شد و

(۱) چون خواجه ناصر الدین عبدالعزیز جامی که تسه سنه ۹۲۰ در قید
حیات بوده معاصر بابا فغانیست و در سیر وسلوک و طریق ریاضت و تقوی و ارشاد
سالکان سبیل هدی تتبع شیخ الاسلام احمد جام میفرمود و همواره بر سجاده
پرهیزگاری و دینداری نشسته شرایط افاده علوم ظاهری و باطنی بجای می‌آورد
دور نیست که منظور فغانی از این بیت .

مستان اگر کنند فغانی بتوبه میل پیری با اعتقاد به از پیر جام نیست
خواجه ناصر الدین بوده و توبه وی در خدمت او واقع شده باشد.

یافت آنچه میخواست .

چنانکه در ریاض العارفین مسطورست (روی نیاز بدرگاه ملایک
پناه حضرت شمس الشموس امام طوس آورد و در آن آستان مجاورت
اختیار کرد . گویند که چون محرم حضرت امام همام گردیده قصیده‌یی
در منقبت بسلك نظم کشید و کار گذاران سرکار امامت مدارد در فکر سجعی
بجهت مهر مهر آثار که در نوشتجات و ارقام ضرور و در کار بود بودند شب
یکی از اهل صفا و متولیان روضه رضا علیه التحیه و الثناء در واقعه‌یی
بخدمت حضرت فیض باب شد حضرت فرمودند که صباح بخارج شهر روید
که پیاده ژولیده‌یی با سرو پای برهنه می‌آید و قصیده‌یی در مدح ما گفته
که مطلع آن بجهت سجع مهر مبارك مناسبست . حسب الامر علی الصباح
باستقبال رفته بابارا دیدند و شناختند و بعنایت بی‌غایت حضرت نواختند
داخل شهر شده مطلع قصیده او را سجع مهر مبارك کردند و بابا از
برکت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد (عارف شیرازی گوید
بالفعل (سنه ۱۰۸۷) که سال تالیف لطایف الخیالست این بیت نقش خاتمیست
که در آن آستان ملایک پاسبان زیارت نامه‌های زواریان مزین میگرد
و آن مطلع اینست .



خطی که يك رقمش آبروی نه چمنست

نشان خاتم سلطان دین ابوالحسنست^(۱)

امادر این زمان که معتکف آستان قدس بود پس از شصت و اندی

عمر بنا بقول تقی الدین اوحدی مفلوج شد و شاید این غزل را در آن موقع گفته باشد .

بس بینوا زساقی خود دور مانده‌ام
از سر شراب رفته و مخمور مانده‌ام
نخل مسیح و باغ خلیل و زلال وصل
يك يك زدست داده و مهجور مانده‌ام
در هیچ خرقه نیست زمن ناسزاتری
اینهم عنایتیست که مستور مانده‌ام
خلقی بتنگ ازمن و من از عذاب خویش
شرمنده در میانۀ جمهور مانده‌ام
چشم بروی شاهد و دل مایل فنا
موقوف يك اشاره منظور مانده‌ام
صد مرده زنده کرد **فغانی** طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام
و کم کم پهلو بر بستر ناتوانی و مرگ نهاد و در ساعات آخر زندگانی
چنین سرود .



رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و ماتمش همه با هم گذاشتیم
قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان
این منزل خراب مسلم گذاشتیم
بیست و چهار

چرخ زمانه چون نکند هفته‌بی وفا
 دست از شمار این درم کم گذاشتیم
 گل رنگ مانداست گذشتیم از سرش
 می بیتو خوش نبود هماندم گذاشتیم
 درغم سفید کرده کشیدیم زیر خاک
 موی سیاه را که بماتم گذاشتیم
 رفتیم چون **فغانی** ازین انجمن برون

عیش جـهان بمردم بیغم گذاشتیم
 و در سال ۹۲۵ هجری بدرود زندگانی گفت و در همان ارض
 اقدس بخاکش سپردند . لیکن اکنون محل مزاروی معلوم نیست .
 بنا بقول **تقی الدین اوحی** هفت **فغانی** دیگر معاصروی بوده که
 ویرا از هر حیث بر آنها فضیلت داده اند .

میان قصاید فغانی که اکثر در منقبت ائمه اطهار سلام الله علیهم و مدح
سلطان یعقوب و شاه اسمعیل میباشد دو قصیده شیوا در مدح **تاج الدین**
حسن نامی ملاحظه میشود چنانکه از مضمون این دو قصیده بر میآید
تاج الدین حسن از بزرگان صوفیه و اهل وعظ و تذکیر و صاحب
 خانقاه بوده و **فغانی** او را بصفای ضمیر و دانش و تقوی ستوده و تاج
 الفقرایش خوانده از این رو دور نیست که او آخر عمر بوی ارادت ورزیده
 و مرید او شده باشد

بیت و پنج

رنگ سخن از خون جگر داد فغانی

پس از **خواجه حافظ** در حدود هفتاد سال غزل **طرز سخن فغانی** نه تنها راه تکامل نیپمود بلکه رو با انحطاط رفت چه قنفای شیوه خواجه برای شعرای بعد ممکن نبود از این رو قاعده باید اشعرا روشهای تازه در سخن پدید آورند تا جبر این شکست بشود و رونق باز ایشان بیفزاید.

باطهور سلطان **حسین میرزا بایقرا** در **خراسان و سلطان یعقوب** در **آذربایجان** بازار شاعری رونقی بسزا یافت و همین ترقی بوده که در قرون بعد برای شعرادولت بار آورد و در بدست آوردن ثروت و جمع سیم وزر مفید افتاد

در **خراسان** بسبب نوازشهای بسیار **سلطان حسین میرزا** و وزیر دانش پرورش **امیرعلیشیر** (۸۴۴-۹۰۶ هـ) هزاران شاعر بگرد ایشان جمع بودند و همچنین بطمع انعام فراوان **سلطان یعقوب** گروه گروه سخنوران از هر طرف روانه **آذربایجان** میشدند

شهرت **جامی** نتیجه توجه ان پادشاه هنر دوست و بلند نامی **بابا فغانی** حاصل تشویق این فرمانروای ادب پرور بود

پیش از **بابا فغانی** شعر خاصه غزل بدین سادگی نبود باده سخن **کمال خجندی**، **کاتبی** و **شاه قاسم** هرگز بدین روشنی و صافی نیست، و قتیکه غزل **فغانی** را میخوانیم ادراک تمام معانی برای ما آسانست و گویی شاعر با ما سخن میگوید و اکثر مضامین و معانی چند سطر را در قالب مصرعای موجز و شیرین میبینیم کنایات و استعارات و تشبیهات **بابا فغانی** صورت نو و تازه دارد و ایجاز کلام و سادگی

بیست و شش

از مختصات شیوه اوست یعنی مضمون و معنی وسیعی در لفظ کم و سجع کوتاه ادا گردیده است

دقایق و نکات باریک این طرز جز از راه تتبع و دقت در سخن وی بدست نمیآید و این شیوه را تا چند سال پیش ازو در آثار شعرا نمیتوان یافت تتبع و پیروی این سبک شعرای سده دهم را بوقوع گویی واداشت وواقعہ گویی را در میان آنان متداول ساخت

چنانکه **تقی الدین اوحدی** نوشته است (متأخرین مقلد **فغانی** میباشند) و از دیوان اشعار شعرای بعد از **فغانی** این معنی بخوبی بر میآید .

بابا فغانی شاعری عاشق پیشه بوده و در عشق بس ناگواری دیده و ملامت و طعن شنیده و بهمین مناسبت میان شعرای **عراق** بیش از تمام معاصرینش سخنش شورانگیز و در خواننده مؤثرست چنانکه در آغاز مطالعه پی بدردمندی وی میبریم و کم غزلی در دیوان او یافت میشود که از ناله های جانسوز و فریادهای دردناک این شاعر شوریده نامراد اثری نداشته باشد .

غزلیات **فغانی** اکثر يك آهنگ و یکدست و با معانی و الفاظ ساده خوش و شیرین سروده شده و چنانست که در سرتاسر دیوان اشعار او يك لغت مشکل یا يك مضمون پیچیده نمیابیم و همین امتیازست که **عارف شیرازی** او را در طرز غزل ثانی **خواجہ حافظ** دانسته و صاحب بهارستان سخن گوید (در فن غزل از جمیع شعرای عصر خود ممتاز بوده و انقدر ذوق و شوقی که در شعر وی یافت میشود در اشعار

اقران وی نیست) و بالاخره سرخوش او را مجتهد فن سخنوری دانسته و گوید (پیش از وی احدی بدین روش شعر نگفته است)
و میرزا محسن تأثیر هم موزونیت معشوقش را بمضامین خوش فغانی تشبیه کرده و چنین گفته است

بسکه موزونی ببا بایی مسلم داردت

از مضامین خوش بابا فغانی خوشتری

بعد از فغانی بیشتر شعرا سبك او را تقلید کرده اند و كم كم این شیوه بوقوع گویی گراییده است چنانكه بعقیده برخی وقوع گویی شعبه جدا گانه بی ازین طرز و روش میباشد

در وقوع گویی نخست شرف جهان و سپس صبری روز بهان و حالتی تر کمان اشتها فراوان یافته اند

بیان واقعات و اطواریکه در عشق و عاشقی برای عاشق وقوع گویی و معشوق در هر حال پیش میآید و شاعر عاشق آنرا در غزل بیان میکند وقوع گویی میگویند موجد وقوع گویی از قدیم سعدی و امیر خسرو دهلوی بوده اند لیکن در آن زمان میدان وقوع گویی چندان وسیع نبوده بهمین واسطه در اشعار این دو گوینده توانا اینگونه اشعار کمست

وقوع گویی را میتوان بنوعی از اشعار عاشقانه وصف حالی نیز اطلاق کرد .

شرف جهان

یار برخاست چور فتمن بیدل بنشست

غرض این بود که از بزم کند بیرونم

بیست و هشت

او بر سر بهانه و من هر زمان زعجز
گویم هزار عذر گناه نبوده را

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت
نه چنان بیخبر افتاد که شیون داند

صبری روز بهان

بنشین و از حکایت بپهوده ام پرس
کز من بخاطر تو غباری نمیرسد
در راه نا امیدی اگر خاک میشوم
گردی ز من بدان یاری نمیرسد

منم و دلی که دایم بدودست دارم اورا
اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا
چه بگویمش غم دل که بهانه یی ندارم
بکدام امیدواری بسخن در آرم اورا

حالتی ترکمان

پس از هزار جفا يك دروغ عذر آمیز
بسست از تو برای امیدواری ما

تو کی بوعده وفا کرده یی ولی چکند
بخویش آگر ندهد دل قرار آمدنش

میان شعرا یی که طرز با افغانی را پیروی کرده اند وحشی (۹۲۱)

نظیری نیشابوری (۱۰۲۱) ولی دشت بیاضی (۹۷۹) ضمیری اصفهانی

(۹۸۵) میلی (۹۸۴) حکیم شفایبی (۱۰۳۷) عرفی (۹۹۹) محتشم (۱۰۰۰)

بیست و نه

بهتر از دیگران از عهده بر آمده و بیش از همه معروف شده اند .

گروهی دیگر در پیروی این سبک راه مبالغه پیموده و در پی
ابداع و ایجاد معانی و مضامین تازه دور از ذهنی رفتند بالنتیجه ازان
طرز منحرف شدند و شیوه نازک خیالی اختیار کردند که طالب آملی
(۱۰۳۷) جلال اسیر (۱۰۴۹) خواجه حسین ثنائی (۹۹۶) کلیم (۱۰۶۱)
سلیم (۱۰۵۷) ظهوری (۱۰۲۵) زلالی خوانساری (۱۰۳۱) راقم
(۱۱۰۰) و شوکت بخاری (۱۱۰۷) از این طبقه اند .

طالب آملی

من کیم کز شرم قتل من سراندازد بپیش
هیكل خونم گرانی میکند بر گردش

ظهوری

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در رعشه سیمابم اندازد

ثنایی

پرده شب میدرد قهرت از آنرو همچو صبح
شعله تب شمع را در استخوان میآورد

شوکت

آتش تب از لب تبخاله پیدا میکند
گر می این شعله از یاقوت مینا میکند
چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

زلالی

چون بصد پاره نگردد دل غم پرور ما

که پر از ریزه الماس بود ساغر ما

بسکه بی روی تو خونابه حیرت خوردیم

میچکد حسرت دیدار ز چشم تر ما

در نازك خیالی کم کم افراط بجایی رسید که پایه سخن را سخت

بر پیچیدگی مینهادند و غزل که باید نموداری از احساسات درونی در

عشق و عاشقی باشد دور از جذبۀ و شور دلدادگی بصورت معما و لغز

درمیآمد و غزلیات میرزا طاهر وحید (۱۱۰۵) و بیدل (۱۱۳۳) بهترین

نمونه این نوع غزل شمرده میشود .

وحید

چو رنگ چهره تا در پیش او باشم نمایانم

کسی دیگر نمیبیند اگر از جای برخیزم

بیدل

دل سخت گره شد بخم ابروی نازش

در طاق تعافل همه نقاشی چینست

در میان اشعار پیچیده چنین شعر را احياناً ابیات ساده و روان و

دور از تکلف نیز دیده شده است .

بیدل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانیم

در دیگرم بنما که من بکجا روم چو برانیم

سی و یک

طالب آملی

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند

دعا کنید که نه شام و نه سحر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند

که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

برای بردن مکتوب او بدست آرید

فرشته‌یی که بمرغان نامه بر ماند

ز غارت چمن بر بهار منتهاست

که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند

صایب را باید درین مکتب فردا کمال دانست زیرا آنقدر معانی

و حکم و امثال در اشعار خود مندرج ساخته که ویرا از اقران خود ممتاز گردانیده است .

صایب (۱۰۸۷) نیز در پیروی از اسلوب **بابا فغانی** با سایر شعرا

هم آهنگ بوده چنانکه خود در مقطع غزلی با الصراحه باین معنی اشاره کرده است :

از آتشین دمان ب فغانی کن اقتدا

صایب اگر تتبع دیوان کس کنی

اما پوشیده نیست که اشعار فراوان وی بشیوه‌های مختلف سروده

شده و بیشتر غزلیات عراقی او مطبوع و دلپسند میباشد .

با اینکه **فغانی** شاعر غزلسراست معذک قصاید او نیز یکدست و

نغز میباشد و بخلاف بعضی از شعرای غزلسرای دیگر که بین قصیده و

غزلشان از حیث لفظ و سبک سخن تفاوت محسوس مشاهده میشود قصاید

او دارای مضامین بلند و طرز عراقیست .

درین عهد اگرچه بسبب گرمی بازار شعر و شاعری انواع شعر قصیده ، قطعه ، غزل ، مثنوی و رباعی رواج داشته لکن هیچیک چون غزل ترقی نکرده و رواج نداشته است چنانکه در هیچیک از ادوار شعر اینهمه غزل نساخته اند .

قصیده سرائی با اینکه متداول بوده ولی میان شعرا چون **امیدی** طهرانی (۹۲۹ هـ) نمیتوان یافت دریغ که وی در آغاز جوانی بقتل رسید و ازو جز هفده قصیده و چند غزل و قطعه و رباعی باقی نماند . **امیدی** در این زمان که همه پیرو مکتب تازه بودند با سلوب متقدمین شعر میساخت چنانکه در سده یازدهم **رضی آرتیمانی** (۱۰۳۷ هـ) هم برخلاف سایر معاصرین پیرو روش قدما بود .

امیدی

تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان
تو خون چکانی از رخ من خون فشانم از دل
کاری نمیگشاید از دست مانده بر سر
گامی نمی بر آید از پای رفته در گل
دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانه زین
وان ساعد بلورین در گردنم حمایل

سی و سه

خنجر کشی و ساغر اهل وفا سراسر
خون خورده در برابر جان داده در مقابل
پیمانۀ حیاتم پیش از اجل تو بشکن
سر رشته امیدم پیش از خلل تو بگسل
چشم سیاه مستش سرمایۀ حیاتم
زلف دراز دستش در گردنم سالسل

رضی

همه دردم همه داغم همه عشقم همه سوزم
همه از هم گذرد به مه و سال و شب و روزم
وصل و هجرم شده یکسان همه از دوات عشقت
نه بخندم نه بگیریم نه بسازم نه بسوزم
گفتنی نیست که گویم ز خیالت بچه حال
حیف و صد حیف که دور از تو ندانی بچه روزم
دست و پایم تپش دل همه از کار فکنده
چشم بر جلوۀ دیدار نیفتاده هنوزم
غصه بی غمیم داغ کند گر نه بگیریم
داغ بی دردم از پا فگند گر نه بسوزم
معاصرین جامی در خراسان سبک **فغانی** را نمی پسندیدند
چنانکه ارباب تذکره نوشته اند پس از فغانی تاملتی اشعار خلاف روش
خود را فغانیانه میخواندند .
برخی از اشعار فغانی مانند بعضی از غزلیات **خواجہ حافظ**

سی و چهار

بمناسبت اوضاع سیاسی سروده شده وشاعر مرادش وصف اوضاع دربار
سلطان یعقوب یا دیگران بوده و این قبیل اشعار را اگر بتوانیم با
اوضاع تاریخی آن عصر مطابقت دهیم منظور شاعر بخوبی روشن میشود
مانند غزل شماره ۵۷ .

دیماه هزار و سیصد و چهل

احمد سیل خوانساری

فوائد ، ترکیبات ، ترجیع بند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بازاز سمن و گل چمن آراست جهان را
 صورتگر اشجار زعکس گل و سرین
 آئینه خور خاصیت کاهربا یافت
 وقتست که مشاطه گر لاله گشاید
 فیض نفس پاک ز بوی گل و لاله
 ابر از اثر لطف هوا در دل خارا
 آب از هوس جلوه گلهای بهاری
 در آب روان جلوه دهد باد^۱ بصد ناز
 در قوس قزح برصفت ابروی خوبان
 از فیض هوا برصفت بزم ریاحین
 آن آتش گلفام ده امروز که گردون
 وان آب شفق رنگ روان ساز که در جام^۲
 عالم گذرانست همان به که درین باغ
 فیضی که ز سرچشمه^۳ خورشید نیابسی
 دل جمع کن امروز و بین از گل این باغ
 دارد چمن از نامیه انواع لطایف
 سرو چمن آل عبا شاه خراسان
 برچهره وصفش چه محل زیور تقریر

جان تازه شد از لطف هوا پیرو جوان را
 سیمای سمن داد شب غالیه سان را
 کز روی گل زرد رباید یرقان را
 چون نافه سر بسته سر غالیه دان را
 کیفیت می داد گل کوزه گران را
 شاخ گل صد برگ کند چوب شبان را
 جوید چو حباب از دل دریا جریان را
 صد سرو خرامنده و شمشاد چمان را^۴
 رنگ پر طاوس دهد زاغ کمان را
 آرد بسخن سوسن آزاده زبان را
 از چشمه خور آب دهد لاله ستان را
 آتش زند از جلوه چو گل آب روان را
 بی غم گذرانیم جهان گذران را
 در دور گل از گردش ساغر طلب^۵ آن را
 آن جلوه که فردا بود انوار جنان را
 تا هدیه برد روضه سلطان جهان را^۶
 کز سایه سمن سای کند باد وزان را
 درباب که حاجت ببیان نیست عیان را

۱- مل، باز، سل، باغ ۲- مل، روان را ۳- مج، در کام ۴- مج، زسیرمه و

۵- مج، از ساغر پر می طلب ۶- مج، زمان را

شکر نغمش باز درین مطلع رنگین بگشاد زبان فاخته قافیه خوان را^۱

✧

- ای زندگی از غنچه لعل توروان را
دل گرم می وصل تودر^۲ ساغر خورشید
هر وقت سحر، غنچه سیراب ز شبنم
گر از نفس گل نشود بوی تو ظاهر
نقش خم ابروی تو در منظر دلها
باد سحر آورد ز لعلت دم عیسی
مرغ سحر از بلبل گلزار تو آموخت
تا سیر کند رخس تودر گلشن گردون^۳
ای نزل عطای تو ز خوان آنا آملح
ذات تو همان مصدر علمست که هرگز
دست تو همان^۴ دست بلندست که از قدر
گر در گذر حادثه خاری بنشانی
ور حامی بازار جهان حفظ تو گردد
خور کز اثر اوست عیار زر و گوهر
تأثیر سحاب کرمیت در دل آذر
هر پشه که از عرصه میدان تو خیزد
جز موجد امر تودر گر کیست که آرد
فردوس حریمت که بهشتیست مخلص
در ناصیه حاجب و دربان تو چین نیست
مستان ره عشق تو در چشم نیارند
بی پرتو مهر تو کم از ذره شمارند
- چون روی تو نشکفته گلی گلشن جان را^{۲۰}
یکذر^۵ چه تاب آورد این رطل گران را
شوبد جهت گفتن نام تو دهان را
بلبل نکند این همه فریاد و فغان را
محراب دعا بسته کران تابکران را
تا غنچه دلتنگ نشاند خفقان را
این نغمه که تعلیم بود اهل بیان را
جاروب زند صبح ره کاهکشان را
عیسی نفسان مایده خوار^۶ این لب نان را
فرسوده تعلیم نفرموده نشان را
جز بر ورق ماه نیازده بنان را^{۳۰}
رخصت نبود در چمن دهر خزان را
در بسته نگردد دگر این هفت دکان را
از نور چراغ تو فروزد دل کان را
سازد چو صدف، حامل گوهر سلطان را
از پسای در آرد نفسی^۷ پیل دمان را
از پرده اعجاز برون شیر ژیان را
خارش گل صد برگ دهد امن وامان را
اینجا همه بارست چه خاقان و چه خان را
سامان سکندر منش ملک ستان را
خوبان قمر طلعت خورشید و شان را^{۴۰}

۱- مج، فاتحه هر فاخته خوان را ۲- مل، می حسن بود ۳- مج، دوران
۴- سق، مایده خواه ۵- مج، ذات تو همان ۶- مل، بنفس ۷- مج، سق، نشان را

- کی رخس فلک جلوۀ طاووس نماید
در دور تو بر جدول احکام کواکب
ماهیت دیدار تو در دیده کافر
آنها که بسرچشمه تحقیق در آری
از میمنت گوهر تسبیح تو راهب
گویند فسان تیز کند تیغ زجوهر^۱
آنروز که در عرصه صحرای قیامت
بگشاده ملک، نامه^۲ اعمال خلایق
یاد غضب و لطف کند خافی و راجی
۵۰ هر جزو ز اجزای بدن وقت شهادت
هر کس بجزای عمل خود رسد آنجا
از شرم گرانباری دیوان مظالم
در چشم دل اهل گنه مآلک دوزخ
در وادی جسم و جسد اهل معاصی
سیلاب ندامت نشود موجب تسکین
دست همه در حلقه فتراک تو آن روز
روشن کند از ناصیه مومن و کافر
لطف تو ببخشد گنه ذره و خورشید
سرسبزی و آزادی از احسان تو باشد
۶۰ با مهر تو فغفور بود نرگس مخمور
شاهها منم آن بلبل آزرده^۳ درین باغ
- از داغ تو صد بار نیفروخته ران را
غیر از نظر سعد نیابند قران را
آیینۀ مقصود کند نقش بتان را
از تخته تعلیم بشوید هذیان را
خالی کند از رشته زنار میان را
تیغ تو از الماس کند تیز فسان را
با حسن عمل گرفتد خلق جهان را
بر پیرو جوان عرض کند^۴ جرم نهان را
جانهای سراسیمه و دلهای تپان را
تقریر کند نیک و بد سود و زیان را
خصمان بدل خصم نگیرند ضمان را
نه وزن سبکباری و نی تاب گران را
از نارودخان تیز کند تیغ و سنان را
از قطع منازل نبود هون وهوان را
از گرمی صحرای قیامت عطشان را
آه ارنکشد فارس قهر تو عنان را
پروانه ده خلد و سقر نارودخان را
ضایع نگذارند چه خیزان چه فتان را
هم سبزه افتاده و هم سروروان را
گرسر مه کند خاک خرابات مغان را
کز خارستم برده جفای حدشان را

۱- سق، از چهره مقصود ۲- مل، وز گوهر ۳- سق، بگشاد عملنامه ۴- سق،
عرض دهد ۵- سق، بلبل آزاده

وقتست که در طوف حریم حرم انس آزاده پیروبال گشاید^۱ طیران را
 خاک قدم آل عبا^۲ باش فغانی در روی زمین^۳ گر طلبی عزت و شان را
 چندان که بود در چمن هفت و سه و چار سرسبزی هر شاخ گل شاه نشان را
 تا جلوه کند نسترن و برگ و سه برگه همخانه بود^۴ عقد ثریا دهران را
 در نظم گلستان بقا نام تو بادا جز بر گذر قافیه بهمان وفلان را

در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

بود پیوسته نیت در ریاض روضه رضوان را
 که بسود آستان روضه شاه خراسان را
 مه ایوان یثرب آفتاب مشرق و مغرب
 که سقف مشهدش همسایه آمد عرش رحمان را
 سجود آستانش دولت دنیا و دین بخشد
 همین دولت بسست از دین و دنیا اهل ایمان را
 نظر در صورت قنديل محراب مزارش کن
 اگر از چشمه خورشید جویی آب حیوان را ۷۰
 غبار آستانش دیده‌ها را می‌کند^۵ روشن
 صفای مرقدش بخشد صفا آیینۀ جان را
 ملائک رو نهند از حلقه اهل صفا اینجا
 که در این کعبه دریابند اجر عید قربان را
 نموداری نمود از لاجوردی گنبد سلطان
 قلم روزی که طرح انداخت این فیروزه ایوان را

۱- مج، گشایم ۲- سل، آل علی ۳- مج، در باغ جنان ۴- مج، کند

۵- سل، دیده و دل را کند

کسی کز روی عزت آستان بوسند شاهانش
 بسر آید درین کعبه که بوسد پای دربان را
 سلاطین چشم آن دارند از بهر سرافرازی
 که گاهی خاکروب این زمین سازند مژگان را
 وصال کعبه خواهی سوی ایوان رضا رونه
 چه حاجت از تف دل تافتن ریگ بیابان را
 خدا با دوستان چندین کرم دارد که کرد آسان
 براه این حرم دشواری خار مگیلان را
 بهر مژگان زدن چون دولت حجبی برد سالک
 سزد کز دیده‌ها سازد قدم این راه آسان را
 زطوف این حرم گردی چو در پیراهنی گیرد
 بگو برروضه فردوس افشان طرف دامن را
 برای نکبت شاخ گل باغ رضا رضوان
 ۸۰
 دمی صدره بطرف روضه بگشاید گریبان را
 چنان کز آسمان قرآن فرود آورد در کعبه
 برد روح الامین زین در ثواب ختم قرآن را
 دلی کز پرتو شمع شبستانش شود روشن
 بخلوتخانه گردون رساند نور عرفان را
 تعالی الله زهی مهمانسرا کز غایت رحمت
 نعیم هشت جنت پیش راه آرند مهمان را
 اگر جمعیت دل بایدت زین درمشو غایب
 که اینجا جمع میسازند دل‌های پریشان را
 درین خلوتسرا هر کو برافروزد چراغ دل
 ببیند آشکارا روی چندین راز پنهان را

هوا و آب این ارض مقدس جذبه‌یی دارد
 که گرد غفلت از دل میبرد گبر و مسلمان را
 چو شمع وصل روشن کردی اینجا سوختن اولی
 چرا باید کشیدن دور ازین در داغ هجران را
 ستم آن بود کز انگور مأمون بر امام آمد
 نه آن تلخی که بود از میوه دل پیر کنعان را
 چه انگوری که در بزم سقیه‌م ربهم سازد
 بزهر آلوده عیش کام سرهستان حیران را
 فروغ شمع دولتخانه موسی بود کاظم
 ۹۰ گلی کانشب چراغ راه شد موسی عمران را
 از آنروزی که این انگور زهر آلود پیدا شد
 دگر تلخی رفت از آب و خاک این باغ ویران را
 طلوع کوکب اثنا عشر همراه یوسف شد
 صفای مطلع خورشید داد ایوان زندان را
 نبردی اهرمن انگشترینش بیخبر از کف
 اگر نام علی نقش نگین بودی سلیمان را
 اگر نوح از برای حفظ کشتی نام او بردی
 بیک نادعلی گفتن نشاندی شور طوفان را
 گلستان‌یست پر برگ و نوا خاک در سلطان
 که آتش رنگ و خاکش بوده دهنسیرین وریحان را
 در آن روزی که هر مرغی بگلزاری مقرر شد
 فغانی بلبل دستا نسرا شد این گلستان را
 خدایا تا بود در دفتر آل عبا ثابت
 بروی صفحه هستی نشان و نام ، سلطان را

سرم در سجده در گاهش آنمقدار مهلت ده
که از لوح جبین معدوم سازم خط عصیان را

در منقبت امیرالمومنین و امام المتقین اسدالله الفیاض
علی بن ابیطالب علیه السلام

منم پیوسته در بزم سقیه^۱م ربهم^۲ شارب
ز جام ساقی کوشر علی بن ابی طالب
بدوران گرنصیب خضر گشتی جرعه‌یی زان می^۳
بآب چشمه حیوان نگشتی تا ابد راغب
گدایان قلندر شیوه ملک ولایت را
بود نزل بقا از خوان شاه اولیا راتب
دران مجلس که می‌نوشتند مستان ره عشقش
خضر آنجا بود ساقی و افلاطون بود مطرب
بتخت اصفی شاهی چو شاه^۴ اولیا باید
که سلطان رسالت^۵ را بود در ملک دین نایب
در ایوان حریم حرمتش روح‌الامین محرم
بگرد بارگاه عزتش فهم و خرد حاجب
زیمین دست گوهر بخش و زور بازوی همت
در فردوس را فاتح لوای فتح^۶ را ناصب
کشد گوی فصاحت در خم چوگان اندیشه
براق برق رفتار خیالش چون شود لایع
بهر صورت که خورشید جمالش^۷ جلوه گرآمد
چراغ چشم حاضر گشت و نور دیده غایب

۱۰۰

۱- اشاره بآیه ۲۱ سوره‌الدھر ۲- سل، ازین می‌گرنصیب خضر گشتی درازل
جامی ۳- مل، چو ختم ۴- مل، نبوت ۵- مل، حمد ۶- مج جمالت

سحاب قهر او هر گه که باران بلا بارد
 خراب آباد عالم را بود سیل فنا خراب
 دو بخش از بحر فضل آمد زبان خامه اش گویا
 علوم اولین و آخرین را هر یکی سایب
 ز لوح آفرینش در معلمخانه وحدت
 ۱۱۰ بیک تعلیم او شد آتش از روح الامین هارب
 شود روشن ز نور شمع ایمان قبله ترسا
 اگر نامش برآید در عبادتخانه راهب
 ز مرآت جهان جز واحد مطلق ندید الحق
 چو بر ذات وحیدش نشاء توحید شد غالب
 نبی آنروز عرض گوهر او کرد از رفعت
 که هردو گوشوار عرش را جاداد برمنکب
 چو زخم تیغ خورشید ولایت کارگر آمد^۱
 ز مشرق رفت موج بحر خون^۲ تا دامن مغرب
 ز برق ذوالفقار عالم افروزش^۳ هویدا شد
 فروغ آتش لامع طلوع کسوکب^۴ ثاقب
 حساب ضرب و قسمت بین که از تیغ دوسر صدره
 بضر بی چار بخش راست کردی مرکب ورا کب
 ثواب کشتن عنتر نیاید راست در دفتر
 فرشته گرسود تا حشر با اهل قلم کاتب
 عدو گر فی المثل پیولاد باشد^۵ در صف هیجا
 چو موم از آتش برق حسام او شود ذایب
 چنان کز فیض دستش بارها خاک سیه زر شد
 بدریا گوهر جان یافت از امرش گل لایب

۱- مل، آید ۲- مل، زجیب شرق سیل خون رود، ۳- مل، عالم آرایش، ۴- مل؛
 انجم ۵- مل، پوشد

ز تاب قهر چون روی عرقناکش برافروزد
 شود روشن میان آب ساکت آتش لاهب
 ز نعل دلدل صحرا نوردش تا دم محشر

صفای مطلع خورشید دارد مکه و یشرب
 چه باشد خارجی دور از حریم کعبه وصلش؟
 سگ دیوانه‌یی گم کرده راه خانه صاحب
 بصورت گرچه غایب شد بمعنی حاضرست آری
 کمال شاه انجم را چه نقصان گر شود غارب
 زهی چون دین لازم طاعتت براهل دین لازم

زهی چون فرض واجب سجدهات بر مردوزن واجب
 زهی نور یقینت چشمه تحقیق را رهبر
 زهی ذات وحدت نشاء توحید را غالب
 ترا تخت خلافت جا و جن و انس در خدمت

تو بر دلدل سوار و خلق شرق و غرب درمو کب
 سلیمان گر بتخت سلطنت مشغول دنیا شد
 تو بر سجاده دین ملک عقبی راشدی کاسب
 ز نوری گر شنید از دور موسی نکته وحدت

خدا خود از زبان بی‌زبانی با تو شد خاطب
 بعمری کرد عیسی مرده‌یی را زنده از معجز

تو کشتی خلق را و زنده کردی از دم جاذب
 جهانی دیگر از نور ولایت ساختی روشن

بهر وقتی که چون خورشید گشتی از نظر غایب
 ترا بر ممکنات آنروز واجب شد خداوندی

که واجب ساخت تعظیمت برارباب خرد واجب

ترا از آستین آنجا یدالله آشکارا شد
 که بر سلمان نمودی دسته گل از کف صارب
 چو پیش آرد شهید کربلا پیراهن خونین^۱
 بود رنگ^۲ قمیص از خون یوسف شهرتی^۳ کاذب
 سماع بزم گردون از دم^۴ سبطین زهرا دان^۵
 نه از صوت صدای ارغنون زهره لایع
 بصرای قیامت روی آن ظالم سیه بادا
 که شد میراث زین العابدین را از همه^۶ غاصب
 بشوید قطره آب وضوی باقر از رحمت
 خطای امت عاصی گناه بنده مذنب
 بود نسبت بعلم و حکمت کف امم جعفر
 معری شافعی از فقه و عاری بوعلی از طب
 کمال حلم کاظم بین که از دست جفاکیشان
 چنان رطل گرانی را فرو خورد و نشد غاصب
 طواف روضه هشتم کسی را فرض عین آمد
 که باشد در طریق کعبه صدق و صفا ذاهب
 بقریان تقی گردهم که در آئینه هستی
 خدا بین و خدا دان شد دلش از فکرت صایب
 نقی را تا فرح بخشد مه نو بر سپهر دین
 بقال سعد همچون قرعه میگردد بهر جانب
 بحرب خارجی نباید ز بعد صاحب دلدل
 سواری همچو شاه عسکری در راه دین حارب
 بخاک درگاه صاحب زمان چون خسرو انجم
 مسیح از منظر چارم نهد رو از پی منصب

۱- مل، پر خون ۲- مل، ذکر ۳- مل، شهرت ۴- مل، از پی ۵- مل، مج، شد

۶- مل، بی جهت سق، در جهان

نه حدّ من بود شاهها بوصفت گوهر افشانی
 مرا این موهبت آمد ز بحر رحمت واهب
 فغانی بلبّل دستانسرای آل یس شد
 بوصف غیر آمد از گلستان ازل تایب
 ز ابر صبح تا چون پیکر بیضای حورالعین
 بقدر گوهر شهوار گردد قطره‌بی ساکب
 در نظم ثنایت زیور گوش جهان بادا
 که هست این گوهر منظوم را کون و مکان طالب

وله ایضاً

تا جهان بحر و سخن گوهر و انسان صدفت
 گوهر بحر سخن مدحت شاه نجفست
 والی ملک عرب سرور اشراف قریش^۲
 آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرفت

۱۵۰

شمع جمعست چو در گوشه محراب دعاست
 آفتابیت فروزنده چو در پیش صفست
 نغمه مهر علی از دل پر درد شنو
 کاین نه صوتیست که در زمزمه چنگ ودفست
 کن فکان امر و قضا حکم و یدالله خطاب
 آسمان رفعت و دریا دل و خورشید کفست
 سامع مدح علی باش نه افسانه غیر
 صدف گوهر شهوار نه جای خزفست
 نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود
 گر بود زندگی خضر سراسر تلفست

هر که گردن کشد از بندگی آل علی
 فی‌المثل گر پسر نوح بود ناخلفست
 ای سرافراز که از گرمی روز عرصات
 خلق را سایه الطاف عمیمت کنفت
 حاصل بحر ازل گوهر یکدانه اوست
 صورت انجم و اشکال فلک جوش و کفت
 قرص خاور صدف گوهر اسرار علیست
 روشن آن گوهر شهوار که اینش صدفست
 علم او نور شناسایی خورشید بقاست
 سر او آینه لوکشف و من عرفست
 نشود منبسط از بوی علی گلشن او
 حیوانی که دلش بسته آب و علفست
 گر خسی را بریاست بگزینند خسان
 نتوان در ره او رفت که قول سلفست
 فارغ از موت و حیاتم بتمنای علی
 نی ز موتم حذر و نی ز حیاتم شغفت
 شمع ایوان تو ایمن زدم بباد صباست
 ماه اقبال تو ایمن ز کسوف و کلفست
 ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع
 از کمان تیر دعای تو روان بر هدفت
 بر تو از احمد مختار صلوتست و سلام
 بر تو از مبدأ فیاض درود و تحفت
 قصر اقبال تو جایبست که از رفعت و قدر
 لمعه شمس و قمر پرتو نور غرفت

سوز گفتار فغانی دل کوه^۱ آبله ساخت
 این هنوز از جگر سوخته اش تاب و تقست
 تاز نور نظر سعد برین طاق بلند
 اختر بخت تو پیوسته ببرز شرفست
 سیه از سنگ بلا باد بگرداب اجل
 روی ادبار یزیدی که چو پشت کشفست

وله ایضاً

۱۷۰ بر کاینات آنچه یقین فرض و واجبست
 انسان ندانمش که نداند، بهین قوم
 فرقت از آنکه زاده دین آمد از ازل
 با آنکه آفتاب بحکمش کند عمل
 قدر علی ز صاحب معراج باز پرس
 گر افضلیتست اتم افاضلست
 خوانداز وفا حبیب خدایش حبیب خویش^۵
 دست بریده کرد درست این غریب نیست
 نبود عجب گر^۶ از همه شانی کند ظهور
 علمش خبر دهد که سعیدست یا شقی
 ۱۸۰ يك گام صوریش ز مدینه است تا تبوك
 در بارگاه شاه نجف هر صباح و شام
 امرش بر امتان نبی دین و لازمست
 نيك اختری که یافت فروغ چراغ او

۱- مل، دل خلق، ۲- مل، ضد ۳- مل، عملان ۴- مل، چه ۵- مل، خود
 ۶- مل، سربدست ۷- مل، که

نسبت بطاق روضه سرای امیر نخل
 خدام شاه را زتف آتشِ جحیم
 اصحاب صفه را عوض جیفه فنا
 آن خس که خار خار دل اهل بیت خواست
 آن بدگمان که باسد الله کینه^۲ باخت
 دیگر مکن مناظره با غاصب فدا
 در حیف نخل باغ جگر گوشه رسول
 شایسته مصیبت و رنجست ناصبی
 زخم زبان که هست بدل نقش فی الحجر
 نور علی ز ارض نجف می رسد بعرش
 صوت نهان و معنی مقصود در حضور
 تعداد رشحه قلم فیض بخش او
 در صورت ارنه نیست بمعنی بود عیان
 يك پرتو از فروغ رخس مهر لامعت
 نادعلی چو ورد زبان ساخت متقی
 دانش و بال و زهد ریا ، بی قبول او
 عین علیست آینه اعتقاد مرد
 زاندم که خواست تافت بر اهل شك آفتاب
 ساغر ز دست ساقی کوثر کشدمدام
 اشیا بآستین یدالله داده دست
 ای شسته از مطالب ارباب جیفه دست
 بر خود مساز مذهب هفتاد و دودراز
 در مدح حیدر آنچه خدا و رسول گفت

این پرده های سبز چو بیت عنا کبست^۱
 پروانه نجات و برات مواجبت
 هر بامداد عمر ابد نزل راتبت
 رگ در تنش بقصد چونیش عقاربست
 گودیده باز کن که بخواب ارا نبست
 او را همین بسست که گویند غاصبت
 از جویبار دیده روان دمع سا کبست ۱۹۰
 کو دشمن امام زحبت مناصبت
 بر قلب روسیاه خوارج مناصبت
 باشد چراغ دل اگر از دیده غایبت
 جان واله مشاهده و تن مراقبت
 بیرون ز جذر و مد رقوم محاسبست
 خورشید راجه نقص که گویند غاربست
 يك شعله از چراغ دلش نجم ثاقبت
 آسوده از بلا و مصون از نوایست
 گر شیخ خانقاه و گر پیر راهبست
 روی کسی سفید که پاک از معايبست ۲۰۰
 دامن بخون دل زده در چاه معزبت
 آن کز زلال چشمه تحقیق شاربست
 چون اختیار بنده که دردست صاحبست
 دامن شاه گیر که ذیل مآربست
 يك رنگ آل باش که اصل مذاهبست
 راجع بذات مهدی صاحب مواهبست

هم‌نشأء بنی و ولی صاحب الزمان
 خلقتش عظیم و طبع کریم و دلش رحیم
 با شرع و دین ز جنبش اولیست توأمان
 تسبیح کرده ز اخترو دفتر زماه و مهر ۲۱۰
 اینست بندگی که بود خاصه بهر حق
 زهدش شفیع قهقهه صبح ضاحکست
 دشمن گدازو دوست نوازست روز رزم
 آنجا که عرض لشکر نصرت شعار اوست
 شاهها بقادری که وضع و شریف را
 کاین بنده تابشارع هستی مجال یافت
 واثق بغفوتست فغانی که از خطا
 ظل علی و آل علی مستدام باد

شاهی که فتح و نصرتش از این دو جانبست
 این موهبت تمام ز توفیق واهیست
 با عقل کل زغیب هویت مصاحبست
 تا روز همدم شب مشکین ذوایست
 نه طاعتی که بهر وصول کواعبست
 علمش مزیل شعبده چرخ لاعبست
 در میمنه‌ست جاذب و بر قلب حاربست
 اجرام سبعة گرد نعال مرا کبست
 ازوی امید لطف نجات از مصایبست
 همراه این جناب و پی این مواکیبست
 عنوان نامه عملش عبد مذنبست
 اینست مطلبی که اّهم مطالبست

در منقبت مطین علیه السلام و مدح شاه اسمعیل صفوی

تا بآینه دل طوطی جان در سخنست
 آن دو خورشید جهان تاب که از روی شرف ۲۲۰
 سبزه نار خلیلست خط سبز حسن
 لاله وادی طورست گل روی حسین
 در حریم حرم دل الف قدّ حسن
 در سرا پرده دل نخل دلاویز حسین
 آن دو آینه مقصود که نور دیشان
 آن دو اختر که فروغ و اثر مردم کند
 آن دو نخل گل صد برگ که ماهیتشان
 قطره اشک یکی رخنه گر سدّ بلاست

همدم جان و دلم ذکر حسین و حسنست
 نور هر یک سبب روشنی جان و تنست
 که رقم یافته بر صفحه برگ سمنست
 که چراغ حرم شاه نجف در سخنست
 سرو نازیبست که سر سبزی این نه چمنست
 شمع آهیبست که در جلوه نور حسنست
 خلق را جلوه گه صورت سر و علنست
 عرش را گوهر تاج سرو حرزبدنست
 سر بر آورده درین باغ ز یک پیرهنست
 شعله آه یکی آفت ظلم و فتنست

- نور این هردومه چارده در دیده و دل
تا شدا زباغ جهان سرو سرافراز حسین
از بر افروختن روی چو گلنار حسین
صبح رادر طلب گوهر منظوم حسن
تلخی زهر جگر گوشه زهرا زازل
در غم تشنگی غنچه سیراب حسین
یا حسن پرده بر انداز که بی شمع رخت
در دل سنگ ز خونابه پنهان حسین
ای دو سر دفتر اسلام که فرمان شما
مهر مهر تو بود خاصه ارباب یقین
یوسف از بندگی حسن تو در مصر جمال
طالب کعبه وصلت نکشد منت غیر
یا حسین از الم لعل تو تا روز جزا
چرخ تا آب روان بر لب جان بخش تو بست
کوه در دیم ولی در گذر سیل فنا
زخم پیکان خسان چند دل غمزده را
لله الحمد که پروانه دیوان نجات
حافظ هرگز نه دایره شاه اسمعیل
در نگین نام تو القاب سلاطین جهان
دولت از خیمه اقبال تو بیرون نرود
هر که جان باخت براه تو بر افروخت چو شمع
آنکه رخ تافت ز پروانه حکمت چو قلم
عقل تاجرعه کش ساغر احکام تو شد
طوطی ناطقه را در چمن مدحت تو
- تادم صبح ابد روشنی جان و تنست
لرزه در قامت شمشاد وقد نستر نست ۲۳.
شعله در خرمن اوراق گل و یاسمنست
صدف دیده پر از دانه درعدنست
تا ابد در دهن طوطی شکر شکنست
داغها بر جگر لاله خونین کفنست
عالم از اشک محبان توبیت الحزنست
اشک چون لعل بدخشان و عقیق یمنست
شرع دین را رقم دفتر فرض و سنست
این نگی نیست که بیرون ز کف اهرمنست
بترازی نظر همره مشک ختنست
بندۀ عشق ترا موهبت از ذوالمنست ۲۴.
دیده اهل دل از خون جگر موج زنست
در دلم صد گره از دلو ثریا رسنست
مردم دیده ما را صفت کوهکنست
خود کمان فلک از حادثه ناولفگنست
حفظ فرمان خداوند زمین و زمnest
ایکه ظل علمت بردو جهان پرده تنست
خاتم دست تو فیروزه جوهر شکنست
جای دیگر نکند میل که حب الوطنست
وان کرین شعله بر افروخته شد جانمنست
کج نهادیست که در قصد سر خویش تنست ۲۵.
صافی از تهمت آلودگی درد دنست
شهد در غنچه منقار و شکر در دهنست

مدت عمر تو خواهند سپهر و مه و مهر
تا درین طاق زبرجد رقم لعل طراز
عندلیب چمنست باد فغانی بدعا
نور سبطین نبی شمع شبستان تو باد
وین دعاییست که مقصود دل مردوزنست
هر سحر جلوه این شمع مرصع لگنست
تا صبا در سخن سرو و گل و نستر نیست
تا بر آیینۀ مه جلوه عقد پر نیست

در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثناء

خطی که یک رقمش آبروی نه چمنست
علی موسی جعفر که مهر دولت^۱ او
بنقش خاتم او گر^۲ هزار جوهر جان
ز شرح میمنت خاتم همایونش ۲۶.
بمهر اوست که پروانه حیات ابد
حدیث گوهر سیراب لعل خاتم او
دران صحیفه که طغرای او کنند رقم
سواد خاتم فیروزه سعادت او
طلسم خاتم حفظش چو حرز گنج العرش
عقیق خاتم توقیع حکم^۳ آل علمی
تبارک الله ازان هیأت خجسته مثال
چونقش جام جم از جلوه سواد و بیاض
گلیست جلوه گر از بوستان دولت و دین
نشانه ید و بیاض است کز بیاض شرف ۲۷.
فروغ شمسۀ مهر و ظلال او دارد
ز مهر ماه جمال تو ماه کنعان را
زهی امام که تعظیم حکم^۴ خدمات

نشان خاتم سلطان دین ابوالحسنست
ستاره شرف و آفتاب انجمنست
شود نثار یکایک^۵ بجای خوستانست
همای ناطقه را مهر عجز بر دهندست
ز شهر روح مقرر بکشور بدنست
چو شهد در دهن طوطی شکر شکنست
چه جای لاله نعمان و برگ نستر نیست
سپهر عریده جو را مزیل مکر و فنست
بگرد دایره کون مانع فتنست
بچشم اهل نظر چون سهیل در یمینست
که هیکل دل و آرام جان و حرز تنست
نشان معرفت سر و صورت علنست
که نو شکفته بروی بنفشه و سمنست
چوماه بدر در آفاق روشنی فگنست
لوای حمد که بر کاینات پرده تنست
تراوش مژه بهر طراز پیرهنست
موالیان ترا از فرایض و سننست

۱- مل، خاتم ۲- مل، صد ۳- مل، اگر نثار نمایی ۴- توقیع و مهر
۵- مل، مهر

- زمر^۱ دیست نگینت که در سواد امان
عقیق خاتم طغرا نويس امر^۱ ترا
بروی برگ ریاحین رقوم خاتم تو
مسیر خامه^۲ مشکین مثال حکم ترا
چو داغ لاله، شهیدان راه عشق ترا
برای مهر عقیق سخنورت ما را
نگین^۳ مهر سلیمان چه قید راه شود
عدو که باشکرت زهر داشت زیر نگین
بدور نقش نگین خجسته فرجامت
مثال نظم فغانی که یافت مهر قبول
برین صحیفه^۴ فیروزه تا ز خامه^۵ صنع
نشان مهر تو بر کاینات باد روان
فروغ مهر رخت باد همدم شاهی
امین خاتم اقبال^۶ شاه اسماعیل
نگین خاتم آن شاه واجب التعظیم
بنام حیدر و آلست^۷ مهر خاتم او
چو حرف خاتم زر باد بر لب مه و مهر
- نہان ز دیدہ افعی و چشم اهرمنست
سہیل صورت^۱ مهر ولایت یمنست
نشان نازکی ارغوان و نسترست
بنفشہ^۲ مهر جواز قوافل ختنست
نشان مهر و وفا بر حواشی کفنست
سفینہ از رقم خون^۳ دیدہ موج زنست
ترا کہ مهر نبوت چراغ انجمنست ۲۸۰
چو دور حلقہ^۴ خاتم بگردنش رسنست
کہ حرف روشن او شمع آسمان لگنست
سواد خامه^۵ او مهر خاتم سخنست
نشان دایرہ^۶ مهر نقطہ پرنست
چو آفتاب کہ طغرای حکم ذوالمننست
کہ نقش^۷ خاتم او نور دیدہ زمnest
کہ فرق تا قدمش لطف و سیرت حسنست
نشان دولت و پروانہ^۸ حیات^۹ منست
چو خاتمی کہ مرصع بگوهر عدنست
دعای شاه کہ ورد زبان مرد و زنست ۲۹۰

در منقبت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السّلام والثناء

- بعد از نبی کہ آینه^۱ حی^۲ دایمست
در رؤیت احد سهر و نوم او یکیست
ذاتش کہ آفتاب نمودار لطف اوست
- عالم بذات بی بدل شاه قایمست
بیدار بخت او کہ بدین دیدہ نایمست
مانند آب و آینه پاک از جرایمست

۱- مج، حکم ۲- مج، آب ۳- مج، کہ نقش ۴- مج، کہ مهر، ۵- مج، مقصود

۶- مج، نجات ۷- مل، والامت ۸- سل و حی

از ابتداء دور زمان تا بآنتهی
 صد چون کلیم برشجر کبریای او
 از عهد انبیای سلف تا بآنتهی
 در طی ارض بهر صلاحیت عباد
 بر شرق و غرب تا بابد حکم حکم اوست
 در هر صفت مناسب اسمست فعل او
 ۳۰۰ عمری زهرچه غیر خدا بود روزه داشت
 بی ابتدا بترجمه خطبه الی بیان
 بیگانهیی که با سگ او آشنا نشد
 مرغ حریم حلقه دارالسلام او
 روسوی کربلا و نجف از دو کون کرد
 ماییم و خاک مقدم خدام خاندان
 بر عود سوز مرقد و قندیل مشهدش
 ای کرده در مقابل هفتاد فرقه بحث
 قانون شرع چارده معصوم گیر و خیز
 علم علی ز مغلظه بوعلی جداست
 ۳۱۰ از مرتضی حدیث رسول آنکه نقل کرد
 بر هر زبان که ذکر محبان او رود
 ورنه بگفتمی که بدیوان باز خواست
 هریک شرر ز سینه مظلوم کربلا
 هنگام حاجتست فغانی براردست
 یارب که خضر راه شود یا دلیل خیر
 نور دوازده مه تابان کزان یکی
 کفهام غریب خراسان ابوالحسن

بر هرچه میرود ز بد و نیک عالمست
 از بهر یک فروغ هدایت مکالمست
 بر جمله ادله ادیان محاکمست
 مادام بر طریق اولوالعزم عازمست
 بر جن و انس بر نهج شرع حاکمست
 در حرب قاتل آمد و در صلح راحمست
 فرخنده عید او که بدین صوم صایمست
 با صدهزار علم و عمل بنده آثمست
 در حلقه سباع قرین بهایمست
 چون طایر حریم ز بدخلق سالمست
 آنکو بطوف کعبه تحقیق جازمست
 مخدوم ماست هر که درین روضه خادمست
 روز آفتاب حاجب و شب مه ملازمست
 تا چند بر زبانت لم ولانسلمست
 کاین منطق ز فکر پراکنده عاصمست
 این آفتاب روشن و آن نار مظلومست
 دارم مسلمش که با خلاص مسلمست
 نام عدو معاینه بردن چه لازمست
 فردا کدام سفله سید روی و مجرمست
 تا روز حشر آبله جان ظالمست
 خود کیست آنکه اهل دعا را مزاحمست
 ما را که سرگران ز شراب مظلالمست
 شمع سرای پرده موسی کاظمست
 کز فرق تا قدم همه لطف و مکارمست

تاوضع دهر، ماضی و مستقبلست و حال
صرف ثنای آل علی باد عمر من
فعل زمانه تا متعدی و لازمست
کاین دولت عظیم^۱ ز انعام منعمست

در مدح مولای متقیان امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

- باغ جهان و هر چه درین قصر نه^۲ درست
آثار لوح و خامه قدرت نگار اوست
از جلوه جمال علی دارد آب و رنگ
مرآت دل که جلوه گر نور کبریاست
این روشنی که مهر دهد روز و ماه و شب
تسبیح بلبلان چمن هـ- صبح و شام
آینه ضمیر منیرش مه تمام
از ابر دست حیدر کرار قطره هاست
تیغش و بال شعشعه ماه نخشبست
لب تشنگان بادیه^۳ اشتیاقرا
از تاب آفتاب قیامت چه اضطراب
باشد محیط خاطر دریا نثار او
بر علم نه مجلد گردون بود محیط
بهر بیان گوهر توحید خامه اش
تا جبریل نادعلی بر نبی نخواند
کشف ضمیر و سیر مقامات و طی ارض
گر پیش ازو عدو بنیابت رسد چه شد
شاهی که چند بار سر خود بخصم داد
اسباب زیورش عمل و دانشست و بس
- یکسر طفیل حیدر و اولاد حیدرست ۳۲۰
مجموعه صورتی که زالوان مصورست
هر گل که در ریاض بقا سایه گسترست
از مهر روی شاه ولایت منورست
نور چراغ دولت شبیر و شپرست
حمد و ثنای قاضی باز و کبوترست
پروانه چراغ دلش مهر انورست^۴
آن دانه ها که حاصل این بحر اخضرست
کلکش مزیل صورت اصنام آزرست
مهرش بسوی چشمه تحقیق رهبرست
آنها که سایه اسدالله بر سرست ۳۳۰
بحری که نظم معرفتش عقد گوهرست
لوح دلش که حامل این^۴ چار دفترست
پیوسته در محیط معانی شناورست
ظاهر نشد بخلق خدا کو چه مظهرست
بیرون ز گردش فلک و سیر اخترست
اینها علامت فلک سفله پرورست
اورا کجا خیال سر و ییاد افسرست
آنها که ترک زیور و اسباب زیورست

خوانده در مدینه علمش همی رسول
 ۳۴۰ ارض مقدس نجف از طیب خلق او
 بهر عیار بوته گدازان کوی فقر
 بر انتقام خون جگر گوشه‌های او
 بس ناخوشست عیش جهان بر جهانیان
 بر آب زندگی نگشاید دهان خشک
 فرست از آن شراب که آتش سزای اوست
 باشد میان جمع موالی و خارجی
 ای صفدری که شعله برق حسام تو
 از طاعت دو کون فزونتر نهاده‌اند
 سردفتر سپاه ظفر پیکر ترا
 ۳۵۰ دارد خدا میان تو و ابن عم^۱ تو
 یکدوره مهر روی تو در صورت عمل
 مهریست با خیال تو پیوسته خلق را
 کمتر ز ذره‌یسی نتوان شد در اعتقاد
 یابد ز نور صیقل مهر تو روشنی
 نام تو بعد نام خدا و رسول اوست
 در بحر کبریای تو رفتن ز روی عقل
 فقر و فنانی خاک نشینان کوی^۲ تو
 فرّاش آستان سراپرده ترا
 طاووس مرغزار ترا قرص آفتاب
 ۳۶۰ تازی^۳ صیدگیر ترا خون خارجی
 شاهها بگیر دست فغانی و جمع ساز

دولت دران سری که هواخواه این درست
 چون خاک کعبه آب رخ هفت کشورست
 مهر علی و آل چو گوگرد احمرست
 باشد خدا گواه چه حاجت بمحضرت
 زیرا که درپیش الم فتنه و شرست
 آنرا که دیده از ستم کربلا ترست
 تا آب ما که از کف ساقی^۴ کوثرست
 فرقی که در میان مسلمان و کافرست
 فتاح رزم خندق و مفتاح خیبرست
 فضلی که در محاربه عمرو و عنترست
 حرف کتابه علم، الله اکبرست
 سری که در میان کلیم و برادرست
 با صد هزار ساله عبادت برابرست
 این کز خیال می نروی مهر دیگرست
 درهر که نیست مهر تو از ذره کمترست
 آئینه دلی که ز عصیان مکدرست
 حرفی که بر کتابه این هفت منظرست
 تمثیل آب خضر و خیال^۵ سکندرست
 برتر ز جاه و حشمت خاقان و قیصرست
 زانجم گل چراغ وزشب دود مجمرست
 همچون هلال یکشبه در ظل^۶ شهرست
 صدار سازگار تراز شیر مادرست
 اجزای هستیش که پریشان و ابترست

اورا چه حدّ لاف غلامی ولی ز صدق
چون صبح تا زهر رخت میزنم نفس
هریت ازین قصیده که شمعیت دلفروز
تا بر زبان خامه ارباب علم و فضل
بعد از ادای نام خدا و رسول باد

خاک ره بلال و هواخواه قنبرست
لوح دلم چو خامه مشکین معطرست
پیروانه خلاصیم از هول محشرست
تحریر نسبت عرض و بحث جوهرست
نام بزرگوار تو کان سکه برزست

در مناقبت امام همام ولی بن موسی الرضا علیه السلام

چمن شکفت و جهان پر ز سوسن و سمنست
ز خاک سوخته داغ آتشین رویان
نفرور آنست که در خانه مست بتوان بود
رسید نافه گشا باد صبحدم، گویا
خراش غنچه رعنا و خار خار نسیم
ز وصف گوهر لعل تو در حریم چمن
چولاله بی گل روی تو جامه چاک زدن
در آن چمن که شود قامت تودست افشان
هوای کوی تو دارد صبا ز گشت چمن
ز جان گذشتم و دیدم جمال کعبه جان
تبارک الله ازین روضه بهشت آیین
چه جای گلشن عالم که هفت باغ جنان
علی موسی کاظم امین گلشن وحی
زیمن سایه عنقای قاف قدرت او
بگرد روضه او گر نعیم هشت بهشت
فرو گرفت جهان را چراغ همت او
گلی که از چمن کبریای او سرزد
چو پرچم علمش باد صبح جلوه دهد
چراغ دولت او لاله ابد پیوندد

بصد هزار زبان روزگار در سخنست
دمید لاله و سوزش هنوز در کفست
برون خرام ز مجلس که نوبت چمنست
روان بـدامن صحرا روایح ختنست ۳۷۰
نشان دست زلیخا و چاک پیرهنست
دهان غنچه سیراب پر در عدنست
بتر ز واقعه بیستون و کوهکنست
چه جای جلوه شمشاد ورقص نارونست
چو آن غریب که میلش بجانب وطنست
درین ره آنکه زهستی گذشت جانمنست
که یک غبار درش آبروی نه چمنست
طفیل روضه سلطان دین ابوالحسنست
که طوف بار گهش از فرایض سنست
همای ناطقه ناظر بکشور بدنست ۳۸۰
شود نثار یکایک بجای خویشتنست
چو آفتاب که خنجر گزاروتیغ زنست
شکفته باد که چشم و چراغ انجمنست
چه جای دم زدن یاسمین و نسترنست
نهال همت او شمع آسمان لگنست

فغان ز مکر تو ای ناصبی، بگو آخر
 ز جام ساقی کوثر کجا شود سیراب
 درین چمن که ز آسیب برگ ریز خزان
 فسانه زن جادو و سر پرده شیر
 ۳۹۰ کسی که دانه انگور دام حیلست ساخت
 زهی چراغ دلت شمع هفت پرده دل
 قبای سبز توفارغ ز چاک دامن و جیب
 کند ولای تورنگ موالیان چو عقیق
 سپهر را سر رمح تو اختر شرفست
 بسجده تو رود سر که در بدن زندهست
 بآب دیده فغانی چو مدحت تو نوشت
 همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل
 حسود جاه تو در پرده خجالت باد

که این چه دشمنی ولاف دوستی زدنست
 ترا که کاسه سر بر هوای درد دنست
 هوا مبدل و بلبل فگار و ممتحنست
 حکایتیست که ورد زبان مرد و زنست
 چو خوشه از گنه آن بگردنش رسنست
 خیال نخل قدرت زیب چهار باغ تنست
 نگین لعل تو ایمن ز دست اهرمنست
 طلوع مهر تو همچون سهیل دریمنست
 زمانه را دم تیغ تو مانع فتنست
 بمدح ذات تو گویا زبان که دردهنست
 سواد کاغذ شعرش بنقشه و سمنست
 نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست
 چو عنکبوت که بر عیب خویش پرده تنست

وله ایضاً

چمن شکفت و جهان پر ز سوسن و سمنست
 ۴۰۰ بمی دهیم ز بر جامه و بسر دستار
 بیار باده که دیگر هزار جامه چاک
 گل شراب در آیینۀ رخ ساقی
 دگر فرود نیاید بگوشه محراب
 درین هوا من مجنون کجا بر آرم سر
 امیر صف شکن شیر گیر اسماعیل
 گرفته روی زمین را بزور بازوی خویش
 هزار شکر که در دست اوست خاتم ملک
 خیال مدعیان با عروس مجلس او

بصد هزار زبان روزگار در سخنست
 که باز وقت عرقچین و تای پیرهنست
 فدای دسته نسرين و برگ نسترست
 چو برگ لاله فروزان میان یاسمنست
 سری که در قدم سرو و پای نارونست
 که گردنم چوسگ شهریار در رسنست
 که روز معر که دندان کن هزار تنست
 چو آفتاب که خنجر گزار و تیغ زنست
 نه چون نگین سلیمان بدست اهرمنست
 همان حکایت شیرین و مرگ کوهکنست

دهان تیر نیالوده بر عدو آری
 زهی زروی صفا کرده رنگها چو عقیق
 جهان چو چشم و تو در وی بجای مردم چشم
 حسود جاه توبی سربخاک رفت و هنوز
 جراحتهی که زیپکان تست به نشود
 سرسان تو در آبگاه گرده^۱ خصم
 چو آب آینه آیین سربلندی تو
 بدین شرف که فغانی گدای مجلس تست
 همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل
 سرسان ز سر دشمنت فروزان باد
 همای او نه سزاوار طعمه زغنست
 پیالۀ تو که همچون سهیل در یمنست ۴۱۰
 تن تو روح و وجود زمانه چون بدنست
 زبیم تیغ تو پیچان چو رشته در کفنست
 که حلقۀ هدفش ناف آهوئی ختنست
 مدام کار کند چون زبان که دردهنست
 براهل دیده عیان شد چه جای مدح منست
 بهر کجا که رود سرفراز انجمنست
 نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست
 چرا که رمح تو شمع و سر عدو لگنست^۲

در مدح تاج الفقراء شاه حسن

این چه مجلس چه بهشت این چه شریف انجمنست
 که چو اقصای حرم قبله گه مرد و زنست
 جنت عدن ز بس معنی انهار و عیون
 رشک صد گلشن آزاد ز سرو و سمنست ۴۲۰
 معنی آیت نورش چمن لاله و گل
 صفت عارض حورش ورق نسترنست
 لحن داود درین روضه بود نغمۀ مرغ
 دم عیسی بدل نکبت مشک ختنست
 نقل این انجمن احوال بهشتست تمام
 نقل اینجا همه از سیرت و خلق حسنست
 راستی قلزم مواج ز الفاظ روان
 نی غلط گنج معانی همه در عدنست

۱- سق، کاو کاو گردن ۲- بیت مطلع و بیت اول شریطه عیناً در قصیده پیشین هم

طایر قدس دزین زمره بود نغمه سرای^۱

این کرامت نه باندازه مرغ چمنست

منزل اهل صفا صفة ارباب^۲ یقین

مجلس وعظ سرافراز زمین و زمیست

مهیبط فیض ازل مطلع خورشید ابد

جامع علم و عمل حامی شرع و سنست

قطب نه دایره تاج الفقرا شاه حسن

آنکه يك نکته ز کلكش دو جهانرا سخنست

خبر از طور تجلی دهد و نار شجر

نور توحید که از جبهه او شعله زست

دلش از نور صفا آینه غیب نماست

۴۳۰

نطقش از راه ادا طوطی شکر شکنست

یکنظر وقت شهودش ز سمک تا بسماست

یکقدم وقت ظهورش ز حرم تا یمست

نظر مرحمتش بر دل درویش و گداست

سایه تربیتش عامر بیت الحزنست

مهر او در دل اصحاب چو در کعبه صفا

عشق او در دل احباب چو جان در بدنست

فقر را بارگه همت او غایت سیر

جود را خاک در خانقه او وطنست

گو باخلاص درآ در کنف سایه او

هر که را یکسر مو دوستی خوشتنست

چشم بد دور که دارد دو جهان زیر نگین

خاتم او که مصون از حیل اهرمنست

ای دعای تو ملک را همه دم ورد زبان
 ذکر خیر تو بشر را همه جا در دهندست
 عشق با طبع لطیف تو ز یک سلسله است
 عقل با ذات شریف تو بیک پیرهنست
 سخن معرفت آمیز تو منشور نجات
 پند دل‌بند تو تعویذ دل و حرز تنست
 یک میان بسته ازین سلسله آمد سلمان
 خرقه پوشی ز مرید تو او یس قرنست ۴۴۰
 آستان تو محیطست کز آنجا همه کس
 فیض یابند اگر عابد اگر برهنست
 شرف جاه تو از تست نه از انجم و چرخ
 بزم خورشید چه محتاج بشمع و لگنست
 نفس لطف تو چون باد صبا روح فراست
 شعله قهر تو چون باد صبا خانه کنست
 نامه فضل ترا مهر ابد پیوندست
 جوهر نظم ترا مدت دوران رسنست
 با حدیث تو مخالف چه کند فکر جواب
 سخن از منطق سیمرغ نه حد زغنست
 دین پناها گذر قافیه تنگست و مرا
 قدم فکر بسی ست و شکن در شکنست
 در خور قدر تو گر مدح نگفتم چه عجب
 خرد اینجا قلم انداخت کجا حد منست
 عقل فعال گر اینجا بکشد رشته نظم
 عنکبوتیست که بر تار فلک پرده تنست

تا بمحراب دعا ذکر نبی هست و ولی
تا در ایوان بقا نام حسین و حسنست
خطبه عشق بنام تو و اولاد تو باد ۴۵۰
که درین سلسله دایم مدد ذوالمنست

در منقبت مولای متقیان امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

ای آمده در گلشن جان نخل تو واحد
آنی که پی روشنی کار دو عالم
روی تو بود در نظر بنده مؤمن
دارند محبان تو چون عقد لآلی
هر گوهر مقصود که در پرده نهان بود
جایی که قلم نام تو بر لوح^۱ نویسد
سلطان سراپرده عزت که ز عصمت
خورشیدی و در مطلع انوار امامت
تسبیح تو آزاد کند در صف طاعت
از نور تو شد مشرق انوار سعادت ۴۶۰
سیر تو بود در چمن عالم علوی
بی نور ولایت نبود شمع نبوت
در آینه نور خدا نقش دویی نیست
گر پرتو خورشید بصد آینه تابد
در دیده غیر تو خیال تو نگنجد
در یک نظر از ذره بخورشید برد راه
عیسی نفسان بر سر خوان آنا آملح

اثبات دویی بر آلف قد تو زاید
شد نور تو از مشرق و مغرب^۲ متصاعد
چون جلوه معبود در آینه عابد
از شایبه گرد ریا، پاک عقاید
بر لوح ضمیر تو یکایک شده وارد
آنجا چه نماید رقم کلاک عطارد؟
از هر چه بود غیر خدا آمده زاید
آثار بود عصمت ذات تو شواهد
از دام هوی مرغ دل راکع و ساجد
در صبح ازل گوشه محراب مساجد
شرح شب معراج بدین واقعه شاهد
هم قول رسولست درین نکته مؤید
هیئات که شد دیده احول متردد
یک عین بود در نظر دید موحد
یعنی که برونست^۳ ازین پرده زواید
آنها که شود جذبه مهر تو مساعد
از چاشنی نطق تو گیرند فواید

در نیت کاری که رضای تو نباشد
در گردن جان حجله‌نشینان سخن^۱ را
تا چند بود پرتو خورشید ولایت
شد وقت که خورشید عنایت بدرخشد
آنروز بود اول نوروز^۲ هدایت
با سوز دل و دیده خونبار ، فغانی
تا اهل صفا در طلب گوهر بینش
گردد قدمت سرمه ارباب یقین باد

گر عقد نمازست بود نیت فاسد
از سلسله گوهر وصف تو قلاید
در پرده نهان از حسد دیده حاسد ۴۷۰
از اوج یقین کوری این جمع مقلد
کاین باغ کهن را شود امر تو مجدد
شد در طلب گوهر وصف تو مجاهد
آرند بجا در حرمت شرط قواعد
کاین گوهر مقصود بود اصل مقاصد

وله ایضاً

ای چشمه مهر از کف نعلین تو ظاهر
سلطان خراسان علی موسی جعفر
تابنده ز لوح دلت اسرار الهی
در هر بصری مهر رخت کرده ظهوری
از روی تو شد مطلع انوار تجلی
ای نخل تو زبینه تشریف امامت
پروانه صفت گردد سر شمع جمالت
در گردش پرگار قضا گشت بیکدم
ذکر تو بحدیست که در بحر تذکر
هر چشم زدن میشود از عین تجلی
در گلشن جان همچو گل آتش موسی
ای چون شکر ازدست چنان زهر چشیده
آنروز که نقش اسد از پرده صورت
لطف طرف خصم نگهداشت و گرنه

چون آب روان گردد رخت طیب و طاهر
ای مهر رخت شمع سراپرده باقر
زانگونه که در آب روان عقد جواهر
نور احدست آن رخ و انوار مظاهر
در حالت نظاره دل و دیده ناظر ۴۸۰
زییاست ببالای تو این خلعت فاخر
مرغان اولی الاجنحه بستند دواپر
نه دایره چرخ ز انقباس^۳ تو دایر
مستغرق مذکور بود هستی ذا کر
انوار جمال تو بهر آینه ظاهر
بشکفت گل روی تو و نخل^۴ عناصر
وز چاشنی شهد شهادت شده شاکر
زد چنگ بفرمان تو در پرده^۵ ساحر
در سینه چرا آب نشد زهره منکر

۴۹۰ هر کس که بطوف درت از دیده قدم ساخت
 کر مهر ز دیوان تو پروانه نیابد
 از شوق جمال تو که باشم ازنی کوی
 از پرتو دیدار تو در بتکده چین
 هر جا که نمودی بدعا دست ولایت
 اول طلب مهر رخت داشت فغانی
 تا هر گل صبح از طرف گلشن خاور
 مهر رخت آئینه ارباب یقین باد
 انوار ازل دید، زهی دولت وافر
 تا حشر بود بر در این روضه مجاور
 رویم اثر مهر تو آرد بمآثر
 انوار یقین شعله کشد از دل کافر
 مؤمن متحیر شد و کافر متأثر
 باشد بهمان حسن طلب تا دم آخر
 گردد بهوای حرمت مهر مسافر
 اینست جمالی که نگردد متغیر

در منقبت سلطان علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثناء

ای کعبه را از وقفه عید تو افتخار
 قربانی تو هستی ابنای روزگار
 در عید که ز شوق رخت چشم اهل دید
 بازست همچو دیده قربانی فگار
 تا گرد مقدم تو دهد مروه را صفا
 از کعبه مانده حلقه بدر چشم انتظار
 ۵۰۰ بهر نثار محمل گردون شکوه تست
 زمزم که چون ستاره کند قطره ها قطار
 پاك از گنه شد آنکه نثار تو کرد جان
 ای چنان پاك در حرم حرمت نثار
 هر دم بروزگار تو عید یست خلق را
 فرخنده روز وصل تو ای عید روزگار
 گل گل شکفته آنکه هواخواه کعبه بود
 دارد برای طوف حریم تو خار خار

دارد طواف روضه مشهد ثواب حج
 نزدیک گشته از تو ره خلق این دیار
 آن کعبه راست خار مغیلان بجای گل
 وین روضه راست لاله وریحان بجای خار
 آوازه جمال تو هر کس که بشنود
 تا ننگرد بدیده نگیرد دلش قرار
 طاوس روضه در حرمت جان فدا کند
 در جلوه گر ب خاک درت افکند گذاز
 سلطان بارگاه امامت ابوالحسن
 ای مهر و مه ز گرد رخت یکدو ذره وار
 چشم و چراغ دوده^۱ اثنا عشر تویی
 ای قبله قبایل و ای کعبه^۲ تبار
 وقت دعا سفینه نوح آورد روان
 ۵۱۰ انقباس روح بخش تو از ورطه بر کنار
 گیرد فضای ملک دو عالم بیک نفس
 چون بر براق برق شود همت سوار
 از خاک آستان تو دارند آبرو
 پیران مـو سفید و جوانان گلـذار
 بر چار جوی هشت چمن سایه افکند
 قدّ که طوبیست ز فردوس هشت و چار
 ای راز مخفی دو جهان از فروغ دل
 بر آفتاب رای تو چون روز^۳ آشکار
 اهل نظر ز عین صفا توتیا کنند
 در کعبه گر ز دامن پاکت رسد غبار

بر آسمان قدر کند کار آفتاب
 فانوش بارگاه تو در پرده وقار
 مرغ حریم سدره چو پروانه صبح و شام
 پرواز کرد گرد سر شمع این مزار
 هر ذره‌بی که خاست بمهر تو از زمین
 پهلوی بر آفتاب زد از عین افتخار^۱
 گاهی که التفات بکار جهان کنی
 دیگر سپهر را نرسد دخل هیچ کار
 روز ازل که فاعل مختار تا ابد
 بر دست اعتبار تو میداد اختیار
 ذات بزرگوار تو از همت بلند
 فرمود بر مطالعه علم اختصار
 کار جهان چو نامزد دولت تو شد
 گردون بوفق امر کمر بست بنده وار
 هم قدر علم دارد و هم دولت عمل
 شخصت که در دو کون خدا ساخت بختیار
 از لاف خصم روشنی مهر^۲ کم نشد
 بیشست از ملایمت مهره، زهر مار
 آن خس که ساخت دانه انگور دام ره
 شد بر مثال برگ خزان خوار و شرمسار
 باشد نشان بغض وی از زردی رخس
 آری دلیل روشن نارسست برگ نار
 حالا ز جام جهل بود مست خارجی
 فریاد ازان نفس^۳ که رسد نوبت^۴ خمار

۵۲۰

۱- مج، اعتبار ۲- مج، از لاف مهردشمنی خصم ۳- مج، زمان ۴- مج، بود در پیش

دارد فغانی از طلب گرد مقدمت

بر رهگذار باد صبا چشم انتظار

چندانکه میدمد گل و نوروز میشود

چندانکه عید میرسد و میرسد بهار

چون صبح نوبهار بصدرو شکفته باد

۵۳۰ گلزار آلت از اثر لطف کردگار

در باغ دهر ظل رفیع تو مستدام

کاین نخل نوز گلشن آلت یادگار

در مدح و مناقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

خیز که مرغ سحر زد بگلستان صغیر

جلوه نمودند باز خلوتیان خیال^۲

شب چو برفتن فشانند دامن مشکین طراز

مهر چو شیرین نمود جلوه ز قصر جمال^۳

باد سحر که نشاند شمع شب افروز ماه

گشت چو گلبرگ آل دامن صبح از شفق

صبح سبکروح را غالیه بو شد نفس

آنکه نگنجد ز قدر خاصه درین بحر تنگ

نور چراغ رضا مظهر لطف خدا

عقل چو انشا کند شرح روان بخشیش

بر اثر مهر او در دل ارباب شک

از گهر لطف او در نظر روشنش

روضه پر نور او شمع فلک را مدار

خواب گران دور شد^۱ از سر برنا و پیر

چهره بر افروختند پرد گیان ضمیر

از گذر باد صبح خاست غبار عبیر

صبح چو فرهاد از ان ساخت روان جوی شیر

پر تو قندیل صبح^۴ ساخت جهان را منیر

لمعه مهر از سپهر تافت چو ز در حریر

از نفس مجهره پرده سرای امیر

گوهر نامش^۵ تمام از پی کلك دبیر

۵۴۰ ماه ملک^۶ بارگاه شاه سلیمان^۷ سریر

نامه ثناخوان شود خامه برارد صریر

چشمه آب حیات عین عذاب سعیر

گوش اصم شد سمیع، دیده اعمی بصیر

صفه معمور او خیل ملک را مسیر

۱- مل، شد برون ۲- سق، سحر ۳- سق، مج، باغ خیال ۴- سق، مج، مهر

۵- مل، وصفش ۶- سق، فلک ۷- مج، ثریا

منتظران رخس باخبران خموش
 صف^۱ نعال ترا حق شرف کعبه داد
 در حرم او روا حاجت شاه و گدا
 مهر تو چون آفتاب شامل خرد و بزرگ
 صحبت او بی ریا بسا همه آیین و وار
 ۵۵۰ جان بلب آمده باز رود در بدن
 همچو نبی از کرم چاره گر عاصیان
 رشحه^۲ کلک من از دفتر اوصاف او
 هر که بظلمش گریخت از خطر منکرات
 یا ولی الله دلم آینه مهر تست
 حصر چگونه شود مدحت ذاتی که او
 لایق این آستان نیست فغانی ولی
 ای که ز بی مثلیت از قلم لوح صنع
 تابع امرت فلک بنده خلقت ملک
 شقه^۳ هفت آسمان بر علمت نارسا
 ۵۶۰ سایه اولاد تو بر سر ابنای دهر

معتکفان درش زنده دلان خبیر
 کز همه بابی گزیر هست و ازو ناگزیر
 در قدم او تمام^۱ سجده^۲ میر و وزیر
 لطف تو همچون سحاب پیش صغیر و کبیر
 روی نبیند که هست این غنی و آن فقیر
 شخص نفس مانده را گرتو بگو بی ممیر
 وقت سیاست حلیم گاه جزا دستگیر
 بر کف احباب گل در دل اغیار تیر
 ملتفت حال اوست تا بجواب نکیر
 ذره^۳ زار توام زاری من در پذیر
 حرف رموز دو کون خواند ز نقش ضمیر
 نزد سلیمان رواست حاجت مور حقیر
 نقش نبندد شبیه رخ ننماید نظیر
 هندوی شامت غلام رومی روزت اسیر
 اطلس نه کارگاه بر قد قدرت قصیر
 تا بابد مستدام باد بحی^۴ قدیر

در مدح سلطان یعقوب

گل شکفت و لاله هم وا کرد^۱ از طومار مشک
 میزند باز از ریاحین جوش در گلزار مشک
 صحن بستان گشت چون آینه از آب روان
 از خط ریحان بر آوردست چون زنگار مشک
 هست هر بیخ بنقشه نافه و هر غنچه^۲ اش
 کرد بهر امتحان بیرون ز نوک خار مشک
 آهوی چینست پنداری صبا در لاله زار
 کز وی افتد هر طرف در گرمی رفتار مشک

در حریم بوستان گر شکل آهوئی کشند
 لاله‌اش خون بخشد و برگ گلش از خار^۱ مشک
 از گل نمیدیده بویی بس عجب دلکش رسید
 بر^۲ گلاب خود مگر زدا بر گوهر بار مشک
 از چنین آب و هوای مشکبو نبود عجب
 گر شود خاک سیه در کلبه^۳ فنجان مشک
 باده خوشبوی و دماغ ما ازان خوشبوی تر
 کرده گویا ساقی مشکین نفس در کار، مشک
 لاله دارم^۴ عطر ساغر گر نباشد گو مباح
 هست لای باده در پیمان^۵ خمار مشک
 دوش در مجلس بیاد خط^۶ ساقی هر نفس
 با زبان حال میکرد این غزل تکرار مشک

۵۷۰

ای خطت ریحان و خالت لاله و رخسار مشک
 نر گست آهو چینی و آن مردم خونخوار مشک
 صبحدم دامن کشان بگذشتی و بر بوی^۴ تو
 ساخت عاشق را ز خواب بیخودی بیدار مشک
 بسکه داری هر نفس در سینه^۵ تنگم گذار
 گشته از بویت سویدای دل افکار مشک
 مشک چین در نافه پندارد که دارد رنگ و بو
 زلف بگشا تا بدرد نافه^۶ پندار مشک
 مستم از بوی تو گویا نقش بند صورتت
 ریخت بر گلبهرگ تر در گردش پرگار مشک

۱- مج، گل بی خار ۲- مج، در ۳- مج، لاله وارم ۴- مج، از بوی

۵- سق، پرده

باد نوروژی گشاد از نافه‌های چین گره
 تا بیزم حضرت خاقان کند ایثار مشك
 گلبن گلزار دین یعقوب سلطان کز شرف
 خاك پای اوست در چشم او لوالابصار مشك
 آنکه از فیض نسیم لطف او هر نوبهار
 چوب بید آرد بطرف گلستانش^۱ بار مشك
 تا بوصف خلق^۲ او شمع معنبر زد نفس
 از زبان میباردش در گرمی گفتار مشك
 از نسیم لطف و تساب قهر او شاید اگر
 گل شود خون، خون شود در طبله عطار مشك
 در هوای زلف مهر و یانش از راه ختا
 شکل گردانیده می‌آید قلندر وار مشك
 ای ترا در ساغر^۳ عشرت لب ساقی شراب
 در کف مشکل گشایت عقد زلف یار^۴ مشك
 روز گلگشت تو عطر آمیز می‌آید نسیم
 بسکه میریزد همای چترت از منقار مشك
 تیغ‌بندان ترا هر يك بود روز شکار
 سنگ آتش برگ لعل و دود در کهسار مشك
 پای بازت گر شود آلوده از خون^۵ غزال
 گردد آن خون از شمیم بهله بلغار مشك
 در دل پر زخم مجروحان پیکان خورده‌ات
 میبرد هر دم شبیخونی زهی عیار مشك
 آهوی فکرم بسیر لاله‌زار مدح تو
 خورد صدپی خون دل تا ماند ازو آثار مشك

۵۸۰

۱-مچ، گلستان پر بار ۲-سق، زلف ۳-مچ، خلوت ۴-سق، عقد زنار
 ۵-مچ، آلوده خون

بوی این معنی دلم از گلشن مدح^۱ تو یافت
 ورنه هرگز نافه‌یی را نبود این مقدار مشک
 در دعایت ختم شد شاید که از روی شرف
 آب سازند از برای ثبت این اشعار مشک
 خسروا اندیشه از طبع لطیفست داشتم
 ورنه می‌آمیختم^۲ در این ورق بسیار مشک
 تا برقتن هرشب آهوی جهان پیمای روز
 افکند در لاله‌زار گنبد دوآر مشک
 جام‌می در دست و زلف ساقیت در چنگ باد
 تا کشد از خط شب بر صفحه گلنار^۳ مشک

در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای نوراله از مه رخسار تو لامع	مهر ازل از آینه روی تو طالع
رویت که بود آینه صنع الهی	بینند دران اهل نظر جلو صانع
از شوق گل روی تو شد آدم خاکی	در آب وهوای چمن دهر مزارع
بر آینه چهره مقصود نماندست	رنگی که شود در نظر قدر تو مانع
هرچند که انوار تجلی بدرخشید	در ذات تو گنجید زهی قدرت ^۴ جامع
از بهر ظهور تو جهان خلق شد آری	این جلوه غرض بود زتر کیب طبایع
ماهیت دیدار تو بر زاهد خود بین	ظاهر ^۵ نشود تا نکند دفع موانع
خلق از جهت رونق و معموری عالم	نام تو نویسند بر ایوان مواضع
ماه مدنی شاه خراسان که ز نورش	شد مطلع خورشید قدم کشور رابع
ای بر سر سجاده محراب امامت	متبوع جناب تو و اشیا همه تابع
یک لمعه زانوار چراغ نظر تست	آن نور که جویند بجان اهل صوامع

۱- مج، فیض. سق، خلق ۲- مج. سق، میانگختم ۳- مج، گلزار ۴- مج،

قوت ۵- سق، چنین جمع ۶- مج، روشن

زان پیش که این طارم فیروزه بدین وضع
 در خلوت ابداع بصد جلوه^۱ عیان بود
 از شمس^۲ ایوان جلال تو درخشید
 پیش تو کم از ذره بود خصم بداختر
 در معرض اثبات سیه رویی دشمن
 ای شکر نطق تو زخوان انا املح
 ۶۱۰ در صف^۳ نعال تو فلک با همه رفعت
 هستند مدام اهل طواف حرم تو
 مستان ره عشق تو دارند فراغت
 فردا چه بود تحفه آن بنده که امروز
 با نامه عصیان چکند روز قیامت
 از کشت تولای تو رفتند تهیدست
 در بندگی روی تو گلها بشهادت
 از طور دلت تا حرم طارم اعلی
 چون آب حیات ابدی تشنه لبان را
 قدر تو ازان پایه^۴ فرو نست که مردم
 ۶۲۰ یک حرف ز وصف تو بیایان نرساند
 ای بر سر بازار سخن^۵ ذکر جمیلت
 چمند ز ثنایت گل مقصود فغانی
 تا در صفت شمع^۶ جمالت قلم صنع
 اوصاف تو آرایش نظم دو جهان باد
 در وصف تو آوازه این نظم دلاویز

موضوع شود از اثر قدرت واضع
 آثار بدیع تو ز آیین^۷ مبدع
 یک لمعه که شد روشنی طارم تاسع
 با نور الهی چکند کو کب طالع
 آیین^۸ روی تو بود حجت قاطع
 عیسی نفسان از شکر خوان تو قانع
 پیوسته بود همچو مه یکشبه را کع
 از فیض کف ساقی کوثر متجر^۹ ع
 از هر چه شود در گذر حادثه واقع
 در خدمت این در نکند کسب منافع
 آنرا که نباشد قلم عفو تو شافع
 آنها که نگشتند درین مزرعه زارع
 از غنچه درین باغ بر آورده اصابع
 بر هر درج از نور تو پیوسته لوامع
 در کشت^{۱۰} بقا شبنم احسان تو نافع
 باشند بصد دفتر از اوصاف تو قانع
 تا حشر اگر قطره زند خامه^{۱۱} مسرع
 مقصود دل مشتری و مقصد بایع
 آری نشود اجر کسی پیش تو ضایع
 روی سخن آراید از انواع صنایع
 کابین طرز سخن جلوه دهد حسن بدایع
 تا روز جزا گوهر گوش دل سامع

در منقبت مولای متقیان و ائمه اطهار علیهم السلام

ای رخ فرخنده ات خورشید ایوان جمال
 قامت نورانیت شمع شبستان خیال
 همدرد فرخنده فال طرف بامت جبرئیل
 بلبل دستانسرای باغ سلامت بلال
 گاه اعجاز کلام از لفظ گوهر بار خویش
 داده بی صدره فصیحان عرب را گوشمال
 نطق انفاس روانبخش تو در لفظ حدیث
 از صفا چون گوهر رخشنده در آب زلال
 شد مسلسل گوهر ارواح در بحر قدم
 شاهباز عرش پرواز تو چون افشاند بال
 خاستی از جوهر خاك قدومت ذره بی
 کلك صورتگر نهادی بر رخ خورشید خال
 کی ابد آباد گشتی گر نبودی در ازل
 آفرینش را بخاك آستان اتّصال
 بود در لوح ازل آدم مجرّد چون الف
 منضم از نام محمد گشت باوی میم و دال
 اینکه میجست از خدا طوفان بآب دیده نوح
 خواست تابنشاند از پیش رخت گرد در حال
 نور بیچون بود مرآت دلت زانرو نشد
 جز تو کس را در درون خلوت جانان مجال
 لن ترانی شد جواب دوسی عمران ز طور
 بر تو خود ظاهر شد انوار مقدّس بی سؤال
 یکنظر نور تجلّی دید و بیخود شد کلیم
 روز و شب داری تو آنرا در نظر بی انفعال

تا سر خوان نبوت را ولینعمت شوی

شد خلیل از انتظار مقدمت همچون خلال

بوی خلقت گر نبودی شامل حال رسل

کی سلیمانرا بفرمان آمدی باد شمال

از حجر مرغ مرصع شد بفرمانت عیان^۱

۶۴۰

جان نثار مقدمت ای طایر فرخنده فال

پرتو مهر ازل کز حسن یوسف جلوه داشت

از مه روی تو ظاهر گشت بوجه کمال

گلشن جانرا سبب نخل دلارای تو شد

پردمد آری هزاران شاخ گل از یک نهال

فقرت از تسکین مسکینان^۲ امت بود و بس

ورنه کی باشد نبوت را زیان از ملک و مال

مه اسیر دام مهر تست ز آنرو میکشد

هر سر ماهش فلک در طوق سیمین هلال

فیض عامت^۳ گر نبودی زاد راه آخرت

آدم خاک کی چه کردی چاره مستی عیال

مر کب عزم ترا صانع ز فضل خویش داد

تن ز جوهر سر ز^۴ در وزرشته های حور یال

رحمت عام تو با شاه و گدا باشد یکی

آب صافی را چه غم از کاسه زر یا سفال

در سجود افتند خلق عالمی بی اختیار

شعله شمع رخت هر جا که یابد^۵ اشتعال

هر خیال بد که در دل داشتند اهل نفاق

جمله را احسان عوض کردی زهی حسن خصال

نور ابن عم^۲ تو نبود جدا از نور تو

۶۵۰

در میان یکدلان رسم دویی باشد محال

سرنزد زین هفت پرده بر مثال پنج فرق

پنج گوهر در بها و قدر، بی شبه و مثال

در قبای سبز، یکتا سرو آزاد حسن

شمع سبزی بود روشن در سراستان آل

در لباس ارغوانی، نخل گلرنگ حسین

راست چون شاخ گلی در بوستان اعتدال

زینت و زیب ریاض شرع زین العابدین

آن بهار بی خزان آن آفتاب بیزوال

شمع محراب امامت باقر، آن کز علم و دین

از سر سجاده طاعت نرفتی ماه و سال

حفظ جعفر گر شود پیوند تر کیب زمان

تا ابد سر رشته هستی نیابد انفصال

بحر عرفان موسی کاظم که از عین ورع

گوهر افشان بود چشمش دایم از فکر مال

قبله هشتم غریب طوس کز بیداد و جور

شربت زهر مخالف خورد بی تغییر حال

هر پسر کو از دل و جان پرورد مهر تقی

همچو شیر مادرش نان پدر بادا حلال

ماه ایوان ولایت شاه روشندل نقی

۶۶۰

آنکه مهرش در دل هر ذره دارد اتصال

شهباز لشکر دین عسکری آن کز شکوه

زیر نعل توسن او توتیا گردد جبال

حضرت ختم ولایت مهدی صاحب زمان
 آنکه زو شد صدر خاور رشک ایوان جلال
 یا حبیب الله بحق مهر این روشندان
 کز دعا روز جزا خلقی رهانند از و بال
 از کمال و رحمت و احسان، من درمانده را
 دستگیری کن که هستم غرقه بحر ضلال
 سر بزانو مانده ام عمری بفکر نعت تو^۲
 قامت خم گشته ام اینک بدین معنیست دال
 یک رقم از بحر اوصاف نیارد در قلم
 گر فغانی تا ابد نظم سخن بندد خیال
 تا زنند از غایت همت پیام قصر دین
 پنج نوبت اهل دین بر کوس استغنا دوال
 گوش جان دوستانت باد بر نعت و درود

جسم بدخواه و مخالف از فغان و ناله نال^۳

در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثناء

ای شعله چراغ در خانهات هلال
 سیارهات شراره شمع صف نعال
 سلطان علی موسی کاظم امین وحی

۶۷۰

ای مهچۀ لوای تو خورشید بیزوال
 آنجا که سایه شجر کبریای تست
 بر گیسست ماه عید که افتاده از نهال
 هر کو کبی که از افق طالع تو تافت
 بر شرق و غرب حکم کند تاهزار سال
 آنی که بسته اند برای شکار ملک
 بر طبل باز تربیتت خسروان دوال

در دامن تو هر که زند دست اعتصام
 لطف تو ملتفت شودش^۱ تا دم سؤال
 رگ بر تن ضعیف عدو از نهیب تو
 پیچیده ز انفعال چو در جوف خامه نال
 روشن شود ز پرتو نور یقین جهان
 از ذکر، چون چراغ دلت گیرد اشتعال
 رمحت ز خون مردمک دیده عدو
 بر روی فتح و چهره نصرت نهاده خال
 انقباس مشکبار تو گر بگنجد بچین
 از شرم نافه را فگند بر زمین غزال
 چون خط استوا خرد شرع پرورت
 بیرون نمینهد قدم از حد اعتدال
 تا نامزد بلهو و لعب گشت ماه عید
 در حضرت تو سر زده خورشید بی زوال
 طرخان تست غره عید این که از شفق
 پیچیده بر نشان همایون پرند آل
 با شغل آنجهان^۲ نفسی از خیال علم
 غافل نمیشود دل پاکت زهی خیال
 تا روز حشر، حلقه زنجیر عدل تو
 با رشته شهر و سنین دارد اتصال
 با اتصال سلسله عهد دولّت
 پیوند روزگار کجا یابد انفصال
 در بوستان ز تربیت لطف شملت
 چینه عرق ز چهره گلبرگ تر شمال

۶۸۰

آندم که آتش غضبت مشتعل بود^۱
 بر کوه اگر رسد اثر آن شود ز گال
 تیر دعای صبحدمت آورد فرود
 از پیشگاه قلعه تقدیر کوتوال
 گلبانگ طایر لب بام تو خلق را
 خواند برای راه راست چو قد قامت بلال
 داری جبلتی که بهمت روان کنی
 از پیش راه خلق چو ریگ روان جبال
 آن قطب ساکنی که بمعنی عیان شوی
 از شرق تا بغرب در آیینه خیال
 گر کار خود قضا برضایت گذاشتی
 نگذاشتی که رخنه کند در دلی ملال
 قول تو در امور بود راست همچو فعل
 دورست قول مخبر صادق ز احتمال
 جز هیأت که سایه نورانی حقست
 دیگر هر آنچه هست محالست در خیال
 مردم تمام در پی مالند و ذات تو
 پیوسته در ملاحظه حالت مال^۲
 از حق امامتی که بشاه نجف رسید
 نسلاً بنسل کرده بذات تو انتقال
 خواهد سعادتت ز خدا هر کجا دلیست
 این حرف بر سعادت اهل دلست دال
 در قسمت ازل نمک سفره تو شد
 مصروف رزق آدم و ذریت و عیال

۶۹۰

گر یکنظر بسبعه سیاره افکنی

تا بامداد حشر نیفتد درو وبال

آمد ثنای ذات تو در اول ورق

از دفتر سخن چو فغانی گشود فال

تا بر فراز سده نه پایه سپهر

بنماید از نقاب شفق ماه نو جمال ۷۰۰

هر بامداد عید که صف مستعد^۱ شود

بادا بنای خطبه بنام علی و آل

در مدح و منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب

علیه السلام

قسم بخالق بیچون و صدر بدر انام	که بعد سید کونین حیدرست امام
امام اوست بحکم خدا و قول رسول	که مستحق امامت بود بنص کلام
امام اوست که چون پای در رکاب آورد ^۲	روان بطلی لسان هفت سبع کرد تمام
امام اوست که قایم بود بحجت خویش	چراغ عاریت از دیگبری نگیرد وام
امام اوست که بخشید سر بروز مضاف	بدان امید که بیگانه را بر آید کام
امام اوست که قرص خور از اشارت او	بجای فرض پسین باز گشت از ره شام
امام اوست که انگشتی بسائل داد	نهاد مهر رضا بر لب و نخورد طعام
امام اوست که داند رموز منطق طیر	نه آنکه رهزن مردم شود بدانه و دام
امام اوست که دست بریده کرد درست	نه آنکه دوخت بصدحیل و صلح بر اندام ۷۱۰
امام اوست که خلق جهان غلام و بند	نه آنکه از هوس افتد بزیر بار غلام
توایک که اهل حسد را امام میدانی	گشای چشم بصیرت اگر نمی سرسام
کدام ازان دوسه در حل مشکلات یکی	بعلم و فضل و هنر داد خصم را الزام
کدام ازان دوسه بیگانه در طریق صواب	نهاده اند بانصاف آشنایی گام ^۴
کدام ازان دوسه یکروز در مصاف و نبرد	بقصد دشمن دین بر فروخت برق حسام

کند ز ظلم^۱ بفرزند مصطفی ابرام
 بر آستانه کُهِف انام و صدر کرام
 برزند تا بابد مردمش بلعنت نام
 کسی کش^۲ آرزوی نفس کرده گرده و خام
 چه اعتبار بقول زن و تعصب عام
 مطیع او نتوان شد بـاعتقاد^۳ عوام
 ترا که بوی محبت نمیرسد بمشام
 مقلدی که نداند حلال را ز حرام
 یکی گسسته مهار و یکی فگنده لجام
 که مبطالات کدامست و واجبات کدام
 که ذکر خارجی و ناصبی کنیم مدام
 ز برق تیغ زبانم سپهر آینه‌وار
 مدار کار شریعت نداشت هیچ نظام
 ز اقتضای قضا بود و گردش ایام
 چو عمر کوتاه دون‌همتان نداشت دوام
 چو ذوالفقار علی سر برآورد ز نیام
 بنور معرفت ذوالجلال والا کرام
 بانبئیای کرام و بساویلیای عظام
 فروغ روشنی مهر اهل بیت مقام
 بخود نساخته از بهر التفات عوام
 گـواه حال بدین علم عالم علام
 کبوتران حریم حرم کنند مقام
 خمیده باد قد ناصبی چو حلقه لام

من آن امام نخواهم که بهر باغ فدک
 من آن امیر نخواهم که آتش افروزد
 من آن امام^۴ نخواهم که در خلا و ملا
 بگرد خوان مروت چگونه ره یابد
 ۷۲۰ قبول عایشه بگـذار و بیعت اجماع
 خسی اگر بگزینند ناکسان از چهل
 گل مراد کجا بشکفت ز غنچه دل
 میانه حق و باطل چگونه فرق کند
 چه خیزد از دوسه نااهل^۵ در علف‌زاری
 اسیر جاه طبیعت^۶ کجا خبر دارد
 بمهر شاه که اوقات ازان شریفت‌رست
 و گرنه توده اخگر شود دمی صدار
 در آن زمان که خلافت بدست ایشان بود
 دو روزه مهلت ایام این سیه‌بختان
 ۷۳۰ هزار شکر که این اعتبار بی‌بنیاد
 زند معاویه در آتش جهنم سر
 بمبدعی که مسمی باسم الله است
 بگـوهر صدف کاینات یعنی دل^۷
 که در حریم دلم داشت بامداد ازل
 فغانی از ازل آورد مهر حیدر و آل
 سفینه دلم از مدح شاه پر گهرست
 بطوف کعبه اسلام تا چو اهل صفا
 شکسته باد دل خارجی چو طره دال

۱- مج، زحرص ۲- مج، امیر ۳- مج، سگی که ۴- مج، باعتبار ۵- سق،

ناجنس ۶- مج، چاه مذلت ۷- مج، شیر خدا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام و الثناء

- ای تا بقیامت علم ففتح تو قایم
در دیده و دل نور تجلی تو باقی
آنرا که دهد لطف تو پروانه دولت
علمی که بهر کار تو شد رهبر تقدیر
دیباچه نویسان عملخانه دین را
شد غنچه شاخ شجر وادی ایمن
دست تو همان دست بود کز سر قدرت
انفاس روان بخش تو از پرده صورت
از شمع سرا پرده قدر تو که آنجا
روشن نشود شمع جهان تاب مه و مهر
گر حکم تو جاری نشدی بر سر ارکان
و رلطف تو فردا نزند آب بر آتش
آن شب که پی روشنی کار دوعالم
با نور نبی لمعه انوار رخت بود
ای نور^۱ تو بر سر ضمیر همه حاضر
در کنه صفات تو که آیینۀ ذاتست
از قدر و شرف منشی هر چار مجلد
از بحر ثنایت قلم از گوهر منظوم
هر جا که رود بحث ز احکام حقیقت
از نور نبی تا حرم کعبه صفا یافت
از بهر قیوام و نسق ملک دو عالم
در قسمت سی روزه ذریت آدم
دید تو و رای نظر و بینش عقلست
- سلطان دو عالم علی موسی کاظم
بر چهره جان لمعه دیدار تو دایم
هر گز نشود قابض ارواح مزاحم
در گردش ایام نشد فسخ عزایم
از فکر خطا منطق موزون تو عاصم
از نطق تو با موسی عمران متکلم
شد قرص قمر را بگه معجزه قاسم
در سلسله امیر کشد نقش بهایم
پروانه تو^۲ مشتری و مهر^۳ ملازم
هر شام و سحر تا نرسد رخصت خادم
با جوهر آتش نشدی آب ملایم
یکتن نهجد از شرر هواویه سالم
شد صاحب معراج دران کو کبه جازم
تا منزل مقصود بهر مرحله عازم
وی ذات تو بر راز نهان همه عالم
بینش متحیر شد و دانش متوهم
در هر ورق اوصاف ترا داشته لازم
آراست بصد جلوه رخ دفتر ناظم
از غایت تحقیق بود رای تو حاکم
شمع تو که شد روشن از دیده هاشم
سلطان خرد عقل ترا ساخت مقوم
کلك تو بود بر روش عدل مقسم
با علم لدنی چکند فهم معلّم

مُسند بروایات صحیح تو بخاری
مولای تو بی زهد و ورع مؤمن و عابد
آثار ضمیر تو و اندیشه دشمن
تارفت گل روی تو در پرده نشد باز
در صف نعال تو فلک بر سر خدمت
شاهای بجناب تو که تشریف بقابافت
کز شوق گل روی تو پیش از دم فطرت
تا لذت دیدار تو دریافت فغانی
چندانکه کند قاضی حکمت بعدالت ۷۷.
زنجیر در محکمه عدل تو بادا

دو منقبت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

زبان خامه ندارد سر رسوم و رقوم
حقیقتی که در اشیا مدام در سیرست
فروغ شمع هدایت امیر وادی نحل
محیط علم لدنی که ذات اقدس او
عنایت نظرش منشأ عقول و نفوس
چو ذوالفقار دو قسمست نوك خامه او
ز بحر خاطر او هر نفس برون آید
سفینه دل او پاك لوح محفوظست
چو نقد علم سپردند در خزانه دل ۷۸.
عبادتت که نه با نشاء محبت اوست
هزار بار بیک لفظ او درست شدست^۴
بدست همتش این هیأت ترنج مثال
چو غنچه جامه جان بهر اوقبا کردن

منسوب باسناد همایون تو مسلم
اعدای تو با علم و عمل مجرم و آثم
آن مهر درخشنده و این کو کب مظلم
از باغ جهان غنچه شادی متبسم
از دیده قدم کرده پی رفع جرایم
از سجده آن در سر ارباب عمایم
شد مرغ دلم در چمن جان مترنم
از چاشنی عیش دو عالم شده صایم
از گردن ارباب گنه رفع مظالم
تا روز جزا سلسله گردن ظالم

بجز مناقب ذات مقدس مخدوم
بدان صفت که ازو نیست ذره بی محروم
که حل و عقد دو عالم بدست اوست چوموم
رسید از ره معنی بمنت های علوم
از ادت قلمش^۲ مصدر سپهر و نجوم
نصیب مؤمن و کافر زهر یکی مقسوم
هزار لؤلؤ منشور و گوهر منظوم
علوم اولی و آخری درو مرقوم
بمهر شاه نجف کرده خازنش مختوم
بمذهب عقلا هست چون ریامذموم
هزار جان تعلق گسسته از حلقوم
شما همیست هم از بوی خلق او مشموم
نشان بستر پا کست و دامن معصوم

ز ابر رحمت او حبهٔ گهر مرطوب
دوان بمحکمهٔ شرع او شود حاضر
کلیم نسام شبانیست خیل فتوح را
مگر حجاب نماند و گرنه از در وصف



چو شد بلو ح دلم خط بندگی مرقوم
زهی امام که پاست نگاه میدارد
بهر دو گام که طبعت رود بعالم فکر
مسیح را دم جان پرور تو همدم شد
چنان زفر همای تو دهر یافت شرف
حباب وار ز بحر وجود این همه در
بانیا که اگر قوم پیش زنده شوند
اگر خطاب کنی د زمان فرو ریزد
در آن زمان که سواران گرم جنگ چو برق
مبارزان چو بمیدان کشند فیل سفید
دم تو آن کند آنجا که صبح با انجم
ز عدل و علم تو عالم چنان گرفت نظام
ز جانین بوجهی تصادفست که نیست
دل مقدست آن شاه بیت معمورست
لطایف قلمت منشیان هفت اقلیم
طراز حلیه نظم تو عقل را ملبوس
بتاب یا اسد الله پنجه ظالم
هزار خنجر زهر آب داده در دلهاست
زمیوه دلت آنکس که آب داشت دریغ

ز خوان نعمت او پهلوی صدف مشحوم
اگر روانه کند مهر خود بقیصر روم
مسیح و خضر بیاری و همدمی موسوم
بصد کتاب نگردد مقام او معلوم

من و غلامی اولاد چارده معصوم
بوقت نیت از اندیشه خاطر مأموم ۷۹۰
هزار معنی خاصش بود نثار قدوم
دمیکه برد جذام از طبیعت مجنوم
که رشک قله قافست آشیانهٔ بوم
بمهر و کین تو موجود گردد و معدوم
شوند حکم ترا سر بسر بجان محکوم
نگار خانهٔ فغفور چین و قیصر روم
بداغ و نیزهٔ الماس گون کنند هجوم
بخوشه‌های در آراسته برو خرطوم
حرارت غضبت آنچه باریاض سموم
که سلب شد ز جهان نسبت جهول و ظلم ۸۰۰
میان ذات تو و عقل کل خصوص و عموم
که هست معنی آفاق و انفسش مفهوم
برند دست بدست از برای دفع هموم
حلاوت نی کلک تو روح را مطعوم
که دست ظلم درازست بر سر مظلوم
ازو که کرد جگر گوشه ترا مسموم
بر مراد برو تلخ باد چون ز قوم

رسید وقت که شمشیر آبدار کشی
شود بطالع سعد تو کار دهر چنان
۸۱۰ امید هست که این نقد ناتمام عیار
بصانعی که زیگقطره چند نوع گهر
که تادلم صدف گوهر خیال شدست
ولی چو لازم شعرست فیض اهل کرم
همیشه تا که رود بر سر زبان قلم
سفینه دلم از مدح شاه پر در باد
زجوی عدل چو باغ ارم کنی برو بوم
که هیچ دم نبود نحس و هیچ ساعت شوم
بسکته تو رساند فغانی مرحوم
کند بتعبیه در بطن جانور منظوم
نگفته مدح کس از بهر خلعت و مرسوم
سزد اگر نشود سلب لازم از ملزوم
بیان دایره و بحث نقطه موهوم
بحق چار کتاب مهمن قیوم

در مدح شاه تاج الدین حسن

گل شکفت و غنچه‌ها را باز شد مهر از دهن
گلبن از لب تشنگان باغ^۱ میگوید سخن
باز وقت آمد که رو پوشیدگان روزگار
هر یکی دیدار بنمایند بر وجه حسن
تازه گردد نرگس مخمور از^۲ دست و ترنج
لاله را چون^۳ دامن یوسف بدر د پیرهن
چاک پیراهن گشاید غنچه و چین قبا
داغهای دل نماید لاله خونین کفن
۸۲۰ بر سر خاک شهید عشق گردد ده زبان
غنچه سوسن که چون شمع است نیلی در لگن^۴
ناربن در جان مرغان هوا آتش زند
آستین بر طوطی گردون فشاند نارون

۱- سق، مست ۲- سق، ۱ ۳- سق، لاله همچون ۴- سق، غنچه سوسن زبان
و شمع زنگاری لگن

از هوا هر دانهٔ شبنم که افتد بر زمین
 باد صبح از گل برون آرد برنگک^۱ یاسمن
 بانگ روح افزای مرغ و نکبت دمساز گل
 عشقبازان را بیستان خواند از بیت الحزن
 خوبی و لطف هوا بنگر که در اردیبهشت
 صاف میسازد دماغ طبع را^۲ دردی دن
 صبحدم خورشید از نظاره شد سیاره بار
 گرمی بازار نسرين بين و جوش نستر
 گلبن از گلپای رنگین عود سوز و عطرساز
 بوستان مجموعه پرداز ورقهای سمن
 شاخسار از نکبت گل غیرت عطار چین
 جویبار از عقد شبنم رشک غواص عدن
 دانه‌ها چون خوشهٔ پروین ز جوهر عقدبند
 کشتزار از باد همچون روی دریا موجزن
 ارغوان از باد میشوید بآب گل دهان
 در هوای دستبوس سرفراز انجمن
 کاشف سر^۳ حقیقت وارث علم نبی
 افتخار آل یس شاه تاج‌الدین حسن ۸۳۰
 آنکه بی‌شهاد ولای او دهان طفل را
 نیست آن یارا که آلاید لبان را از لبن
 از پدر تا عقل اول زاده زهد و ورع
 همچنین تا ذات واجب تابع شرع و سنن
 نوك كلكش رهروانرا مقسم زاد سفر
 دست جودش ساکنانرا شامل ساز وطن^۴

در ادای شکر انعامش نواها بسته‌اند
 طوطیان در شکرستان بلبلان اندر چمن
 راستی یکروزه خرج خانقاه خیر اوست
 آنچه در کان بدخشانست و صحرای یمن
 جذبه‌بی دارد که گر کفار را خواند بدین
 بشکند بتخانه و محراب سازد برهمین
 هر که خواند يك ورق از دفتر اخلاص او^۱
 دفتر دل پاك گرداند ز حرف^۲ ما و من
 ای خیالت همچو نور علم در مشکوة دل
 وی ضمیرت چون فروغ عقل در مصباح تن
 ذات بی‌مثل تو کز دریای عرفان گوهریست
 ایزدش پیوسته دارد در پناه خویشتن
 از صفا چون کعبه بر روی زمین دارد شرف
 مجلس و عظمت ز تسبیح دعای مرد و زن
 التفات ذات محمود تو بها این بینوا
 دارد آن نسبت که احمد داشت باو پس قرن
 دعوی منصور اگر بودی بدور عدل تو
 کی قرین آب و آتش میشد و دارورسن
 هر که از روی ارادت برد از دست تو داد
 در ثبات هستیش مشکل اگر افتد شکن
 دین پناها نخل مدح^۳ درخور قدر تو نیست
 گرد گلزارت دعایی میکند این خار کن
 تا کنند^۴ از آب زر بر دفتر گل عشر و خمس
 در کتاب لاله تا باشد خط از مشک ختن

۸۴۰

نامهٔ عمرت بعنوان بقا پیوسته باد

نقطهٔ -رفش مصون بادا ز آسیب فتن

ترکیب بند در مدح رستم بیگ بن مقصود بیگ آق قورینلو

دولت ببارگاه سعادت نهاد تخت میخواست از خدایمه وقت این مراد تخت این بار گو بمان بسر اعتماد تخت شاهان پیش جمله بسوی معاد تخت ۸۵۰ آنکس که داشت بر زبر آب و باد تخت احیا کند بنیت خیر عباد تخت تیغ از سرش نگشت جدا تان داد تخت اول که بود در نظر اوستاد تخت بر گردن پری بچهٔ خانه زاد تخت	آراست روزگار بآیین داد تخت در باغ سلطنت گل مقصود جلوه کرد اقبال داشت بیم تزلزل بهر زمان بردند از خجالت این دولت جوان جهدی برای والی این عهد مینمود نازند بندگان بوجود شهی که او هر کس که داشت پییده در سر خیال ملک مقصود ذات بی بدل شهریار بود شه بر فراز تخت سلیمان و هر طرف
--	--

ادراك محض جان خرد شاه نوجوان

رستم بهادر آن گهر تاج خسروان

بر تار کش نهاده ز مه آفتاب تاج بر هم نهاده خازنش از چند باب تاج بر سر چو کج کند زغلوی شراب تاج افروخت صانع از گهر خانه تاب تاج ۸۶۰ چندانکه نیست یکسرمو در حساب تاج آویخت بر سرش ز دوال رکاب تاج خضم ار کند بلند ز در خوشاب تاج در یکنفس بیاد دهد چون حباب تاج	شاهی که زیبد ار کند از لعل ناب تاج از بسکه خسروان بدرش تحفه برده اند بخشد بیک اشارت ابرو هزار گنج گردن نهد سپند بر آتش که بهراو اسباب در خزانه او جمع گشته است وان کز سبک سری رگ گردن بوی نمود یکیک بنوک نیزه ربایند پردلان زین می که در پیالهٔ خضم زبون اوست
--	--

آنکس^۱ که در خیال عداوت بود بدو سر را دهد بباد و نبیند بخواب تاج
هردم هزار گنج نثار زمین اوست
دریا و کان هدیه تاج و نگین اوست

هست آن گهر بدایره آسمان نگین
نبود ز مهر طلعت او مه درست تر
مهری که بود نام سلیمان باو بلند
برداشت نام ظلم بنوعی که دادخواه ۸۷۰
روشن دلان بدیده برون آورند چست
سازند خسروان همه تعویذ چشم زخم
طبعش گهی که دخل کند در امور ملک
تا او بگنجخانه مقصود مهر زد
الحق بدور آدم و خاتم کسی بزور
عالم چودور خاتم واو در میان نگین
چندانکه میکنند بنام شهبان نگین
در دست اوست بی حسد غیر، آن نگین
حاجت نماندش که نهد بر نشان نگین
گرافگند ز دست در آب روان نگین
بر موم اگر نهد بگه امتحان نگین
ایمان نهند پیش لبش بر دهان نگین
پیر قضا نهاد بزیر زبان نگین
بیرون نبرده است ازین خاندان نگین

نسلاً بنسل شاه نشان و کی آمدست

تیغ و نگین فراخور قدر وی آمدست

هر جا که بر کشید ز روی دلیل تیغ
در موی در کشید برای درست تیر
از یکطرف نشاند بجیحون سر سنان
از پشت گاو و سینه ماهیش بر گذشت ۸۸۰
حکمش بغایتست که از بحر دست او
بر دوستان صادقش آتش گل بهشت
آنها که هست نور هدایت چراغ راه
هنگام رزم گر بودش حاجت مدد
بر فرق خصم ریخت چو آب سبیل تیغ
وز سنگ بگذازد بصر جمیل تیغ
وز یکطرف رساند بدریای نیل تیغ
چون کرد امتحان بکمر گاه پیل تیغ
چون آب میرود بگلوی قتل تیغ
بر دشمنان تیره دلش سلسبیل تیغ
در راه او گلست چو نار خلیل تیغ
بندد خدا بشاهر جبرئیل تیغ

او گرم جنگ و خصم گریزان و برق واد آتش روان کند ز پیش میل میل تیغ

بر عزم کین چو پابدوال رکاب زد

شد گرم و پنجه در کمر آفتاب زد

ای بسته چون رسول براه خدا کمر
بایوسف آنکه دست کند در میان ز قدر
حقا که درازای گل تر کش تو نیست
طبعت اگر قبول کند تحفه کسی
پوشد ز التفات تو خاقان چین قبا
لاغر چنان شد ازم تیغت میان خصم
جلاد ملک از گهر تاج سرکشان
دولت وفا کند بتو پیوسته چون بصدق
وقت شراب خوردن و مجلس گرفت نیست
دارد ز پهلوی تو صفا در صفا کمر
پنهان کند ز شرم تو زیر قبا کمر
گر در میان لعل بود کیوه تا کمر
جو ز با آورد بدو دست دعا کمر ۸۹۰
بندد با احترام تو خان ختا کمر
کافتاد همچو بند گرانش بپا کمر
درهم کشید همچو نی بوری کمر
بستند چاکران درت در وفا کمر
بسیار ضرب تیغ نمودی، گشا کمر

ای ساقیان بزم ترا تو امان پری

ترك در سرای تو خورشید خاوری

بخت آمد و بساحت پاك تو چید بزم
بگذار تیغ و جام طلب کن که روزگار
پرفیضتر ز جام تو گیتی نداشت جام
مقدار يك پياله عدلت فلك^۲ نداشت
پرگشت شیشه های فلك روز عیش تو
تا بنده باد ذات شریف که شمع واد
می پخت آرزوی تو دوران که سالها
اکنون چراغ عیش دهد پرتو مراد
دولت بر آسمان رفیعت کشید بزم
بر روی دل گشاد ترا بی کلید بزم
دلخواه تر ز بزم تو گردون ندید بزم
چندانکه دهر چید بنوروز و عید بزم ۹۰۰
از بسکه موج زد ز گلاب و نبید بزم
تا بر زمین نشست ، بگوهر خرید بزم
می ساخت هر دو روز بوضع جدید بزم
کز تندباد حادثه خوش آرמיד بزم

حور بهشت شیفته بزم عیش تست نظاره کن که تا بچه غایت رسید بزم
بزمتم خبر ز عالم تحقیق میدهد
جام لبالب از می توفیق میدهد

ای در گفت بموجب حکمت حلال جام بستان زدست ساقی صاحب جمال جام
امروز باده خور که گرایست عدل و داد فردا همت بدست بود بی سؤال جام
جمشید اگر بدور تو میبود میکشید هم در میان مردم صف نعال جام
۹۰۰ و خود خبر ز ساقی بزم تو داشتی از دست میگذاشت در آغاز حال جام
بخشیت از کف تو که هر چند می دهد مقدار قطره بی نپذیرد زوال جام
ملك از تو شد چنان، کدمی از جام^۲ زر کشد رند شرابخواره که بودش سفال جام
خاصیت شراب دهد آب لطف تو دیگر چه حاجتست بدفع مالال جام
بهر دوام عیش تو دل دفتری گشود هم در گذار قافیه آمد بفال جام
بزم تو جنتیست که حاضر شود در آن میخواره را اگر گذرد در خیال جام

در کش می شبانه و گلگشت باغ کن

وز گوی چتر روی زمین پر چراغ کن

طالع شد آفتاب سعادت بساز چتر هنگامه گرم ساخت فلک برفراز چتر
گر این بود هدایت و آهنگ جزم این عزم تو از عراق برد تاحجاز چتر
هر جا که صف کشند سران سپاه تو سازد عروس فتح زلف دراز چتر
۹۱۰ دارند روز گشت تو در پیش^۳ آفتاب شاهان روزگار بصد عز و ناز چتر
آنان که گیرد از دشمن مهر و مه فروغ خواهند از برای تو در هر نماز چتر
میآرد از پی تو علمی رغم مدعی گردون دوست پرور دشمن گداز چتر
ناز سپهر باتو چه سنجد که بر سرت افراشت^۴ بی نیاز کسی، بی نیاز چتر
آنی که صدره از صف رزم تو یک سوار از نه فلک نمود بیک تر کتاز چتر

نسبت بگویی چتر تو چون ذره است مهر
گردون که میبرد بنشیب و فراز چتر
ای بوده خسروی ز وجود تو ارجمند
چتر و علم ز پایه قدر تو سر بلند

منت که بر زدی بمقام یقین علم
سرزد نهال معدلت از باغ ملک تو
ظلمت گرفته بود جهان گر نه عدل شاه
آنها که نور شرع دلیست دور نیست
گردد تکاورت بهوای شکار ملک
شد نرم چون دوال عنان گردن عدو
آن کرد برق تیغ که مهتاب با کتان
در ملک آنکه دست تطاول کند دراز
هر صبح و شام همراه خیل دعای تو
کردی بلند در صف مردان دین علم
عدلت چونام گشت بروی زمین علم
میزد چون نور صبح برون از کمین علم
گر بگذرانند از فلک هفتمین علم ۹۲۰
برد از دیار بکر بصرای چین علم
چون گشت قامت تو بیالای زین علم
دشمن چو بر کشید باهنگ کین علم
بیند ز خون خود بسر آستین علم
سازد فغانی از نفس آتشین علم

تا دهر هست در کنف سایه تو باد

اسباب سلطنت همه پیرایه تو باد

در منقبت حضرت امام حسین و ائمه اطهار علیهم السلام

روز قیامتست صباح عشور تو
ای روشنایی شجر وادی نجف
ای با خدا گذاشته کار از سر حضور
بر فرق نازکت الف قد خارجی
ای طوطی فصیح ادبخانه رسول
دامن بعزم ملک ابد بر میان زدی
حاشا که جمع خورده شراب جهنمی
آنها که گل بخمر سرشتند کی رسید
ای تا صباح روز قیامت ظهور تو
هر ریگ کربلا شده طوری ز نور تو
گشته چراغ دیده تو در حضور تو
از سر نوشت بود و نبود از قصور تو ۹۳۰
حیف از ادای منطق و لحن زبور تو
آه از هوای این سفر و راه دور تو
مستی کنند بهر کباب تنور تو
فیض از زلال جرعه جام ظهور تو

در طشت یافتی سر آناه تاج و تخت
ای چرخ خاک بر سر تاج سمور تو
از تاج زر چون نقل شد آن سربطشت زر
شد طشت زر مرصع ازان دانه گهر

هر گل که برد مید زهامون کربلا
پروانه نجات شهیدان محشرست
در جستجوی گوهر یکدانه نجف
نیلست هر عشور بیت الحزن روان ۹۴۰
در هر قبیله از قبل خوان اهل بیت
بس فتنه‌ها که بر سر مروانیان رسید
بردند داغ فتنه آخر زمان بخاک
گران پیر دامن پیراهن حسین
خونابه روان جگر پاره رسول

این خوان نه اند کیست که پنهان کند کسی

شاید کزین مکابره طوفان کند کسی

ای رفته در قضای خدا ماجرای تو
ای رفته با دهان و لب تشنه از میان
بیگانه از خدا و رسولست تا ابد
کردی چو در رضای خدا و رسول کار ۹۵۰
چندین هزار جامه اطلس قبا شود
بر بسته رخت، کعبه و مانده قدم براه
ای دست برده از ید بیضا در آستین
بخشی ز نور سرمه مازاغ^۱ روشنی

مارا که دیده در سر این شور و شین شد

عزم زیارت حرمت فرض عین شد

آه این چه میل داشتن ملک و تاج بود
 دردا که رفت در سر کار زمین ری
 در جان خارجی زغم گنج کار کرد
 دردا که از ملامت سنگین دلان شکست
 یارب ز اقتران کدام اختر سیه
 شد در هوای گرم نجف همدم سموم
 پرورده گشت خون یزیدی بشیر سگ
 قارون وقت ساخت، سپهر عدونواز
 این خود چه بر فراشتن تخت عاج بود
 آن سر که خونبهای جهانیش خراج بود
 زهری که خون پاک امامش علاج بود
 دلهای مؤمنان که تنک چون زجاج بود
 اسلام بسی حمایت و دین بیرواج بود ۹۶۰
 عودی که اهل بیت نبی را سراج بود
 این خشم و نقص و کینه ازین امتزاج بود
 قوم یزید را که بخاک احتیاج بود
 اهل نفاق تخت و زر و تاج یافتند

اصحاب صفه دولت معراج یافتند

حاشا که علم عالم جاہل کند قبول
 حاشا که در غبار حوادث نهان شود
 فردا نظاره کن که چو خار خزان زده
 بهر عروج مهچہ ریایات مہدوی
 قاضی القضاة محکمہ آخر الزمان
 بر لوح چار فصل بقانون شرع و دین
 در چارسوی کون پیروانہ رسول
 نور دوازده مہ تابان یکی شود
 چندان بود محاکمہ فیل بند شاه
 ذاتی کہ برترست ز اندیشہ عقول
 آیینہ قبول و چراغ دل رسول
 اجزای خار خفته نہد روی در ذبول
 عیسی فراز طاق زبرجد کند نزول
 دارالقضا کند چمن دہر از عدول
 اشیا کنند بہر قرار جهان حصول ۹۷۰
 یابد قرار لم یصل خارجی وصول
 گیرد فروغ شمع سراپردہ رسول
 کآواز مرتبہ نشود خارج از اصول
 سکن ہفت خطبہ بآیین دور گشت

انشا کنند خطبہ بنام چہار و ہشت

ای دل ثنای وحدت ذات الہ کن
 از شرح دانہهای در شاہوار عرش
 بر حال خویش خیل ملک را گواہ کن
 کلک از عطارد و ورق از مہر و ماہ کن
 طوبی قدان روضہ نشین را گواہ کن
 سوی بہشت آدم و آل عبا خرام کن

ای باقر از کناره سجاده ورع
 ای صبح صادق از افق غیب کن طلوع
 ۹۸۰ خلوتسرای موسی کاظم بدیده روب
 سرگشته منازل شوقیم ای صبا
 گردین درست خواهی و اسلام ای صبا
 فال تو سعد ای نقی پاک اعتقاد
 ای عسکری بکو کبه خسروی درای
 ای مهدی آفتاب تو در چاه تا بکی
 گلزار اهل بیت چو باغ ارم شکفت

نوری فرست و چاره مشتی تباه کن
 وز مهر در سر علم پیشگاه کن
 این بارگاه را علم از شوق آه کن
 بویی ز سبزه زار رضا خضر راه کن
 در یوزه از در تقی و بارگاه کن
 از دین علم بر آور و آهنگ جاه کن
 آفاق پرستاره ز نعل سپاه کن
 خود را بسوز و خامه و دفتر سیاه کن
 ای عندلیب دلشده آهنگ راه کن

ترکیب بند در رثاء سلطان یعقوب

چه شد یارب که خورشید درخشان بر نمی آید
 قیامت شد مگر کان ماه تابان بر نمی آید
 نمی گردد نمایان اختری از برج زیبایی
 فروزان اختری از برج احسان بر نمی آید
 گلی از جویبار زندگانی کس نمی چیند
 ۹۹۰ نسیم ناامیدی میوزد از گلشن عالم
 دم خوش از نهاد نوع انسان بر نمی آید
 چمن پژمرده و گل خشک و بیجان لاله و نرگس
 بجز بوی فنا^۲ از نخل ارکان بر نمی آید
 هوای جانفزا از هیچ گلشن بر نمی خیزد
 غبار هستی از صحرای امکان بر نمی آید

نباشد آدمی را چاره جز افتادن و مردن
 که میبیند چنین روزی که از جان بر نمیآید
 زمجلس بر نمیآید صدای مطرب خوشخوان
 نوای عندلیب از طرف بستان بر نمیآید
 شراب لاله گون ساقی بجام زر نمیریزد
 خروش ارغنون از بزم سلطان بر نمیآید
 بنفش آراستند امروز تخت و تاج را بینید
 سر تابوت بر افلاک شد معراج را بینید
 که گفت ای آتش جانسوز کاین بی اعتدالی کن
 ز آب زندگانی ساغر جمشید خالی کن
 چرا ای باد برهم میزنی دریای هستی را
 دگر گر میتوان عالم پراز عقد لآلی کن
 چه رستاخیز بود ای باد کاین بی قوتی کردی
 تو دانی بعد ازین اظهار صنع لایزالی کن
 دگر ای ماه از بهر که عالم میکنی روشن
 چه بدرست این نهان شوا از نظر چندی هلالی کن
 ۱۰۰۰ عروس دهر چون این بیوفایی کرد با مردم
 بیارا خویش را و بعد ازین صاحب جمالی کن
 سزای جام فغفوری نبی ای چرخ دون پرور
 شراب تلخ داری جمله در جام سفالی کن
 ملالی داشتی تا بود شاه عادل حامی
 چو او رفت از میان انگیز ظلم و بی ملالی کن
 بهر روزت یکی در دام میآرد بصد حیل
 کنون بگذار این شیری و یک چندی شغالی کن

بسی بیداد کردی ای فلک اما نه زین بدتر

بظلم رفته کس دادی نداد و فکر حالی کن

جهان تاریک شد چشم و چراغ اهل عالم کو

خداوند جهان یعقوب ختم نسل آدم کو

بدود مشعل ماتم فروغ مهر و مه بستند

برای سایه شهزادگان چتر سیه بستند

مگر اقصای عالم کربلا شد در عزای شه

که شیران پرده دل بر علمهای سپه بستند

بتخت جم نمیکنجید ذات قهرمان الحق

بعز تخانه عرش مجیدش تکیه گه بستند

تعالی الله زهی مشهد که تا این بقعه شد پیدا

۱۰۱۰

مغان و عابدان درهای دیر و خانقه بستند

بسی شستند دست از جان که در فوت چنین شاهی

سراسر آب شد دلها که بر عمر تبه بستند

اجل حکمت نمیداند فغان زین دشمن جانی

که آمد بر سر کار خود از هر جا کدوره بستند

نمیگردند سیر از خون مردم قابضان گل

گدا بودند و همت هم بکار پادشه بستند

بعمر داده راضی باش و ملک جاودان کم جو

که آب زندگانی بر سکندر زین گنه بستند

بعشق شاه جان دادند یکسر بنده و آزاد

چه پیمان بود و کاین راستان کج کله بستند

شه عالم^۱ شد و خیل سپه یکباره باهم برد

مه از افلاك رفت و ثابت و سیاره باهم برد

منم یارب که در خواب آن گل سیراب میبینم؟

چه می بینم^۲ من بیخود مگر در خواب میبینم

چه نخلست این که از پیش نماز خلق میخیزد

چه شمعت اینک که جایش گوشهٔ محراب میبینم

چه ناهمواریست این، وه که در خیل پریرویان

هزاران گیسوی پرتاب را بی تاب میبینم

مگر سروروان بشکست و گل از باغ بیرون شد

۱۰۲۰ که گلگشت پریرویان چنین در خواب^۳ میبینم

چنان شمعی کزان چشم و چراغ خلق روشن بود

همه شب تا بروزش خفته در مهتاب میبینم

مسیحم همدل بود و میمردم چه باشد حال

کنون کاین مشیت خون را در کف قصاب میبینم

درین مجلس که از نو چرخ بی بنیاد میسازد

بجای باده خون در ساغر احباب میبینم

بطوفان داد عالم را نم پیراهن یوسف

جهان از گریهٔ یعقوب در غرقاب میبینم

شهنشاه از جهان بگذشت تاج و تخت بیکس ماند

علی فرمود مجلس خالی از احباب میبینم

مسیحا گو بما تم چشمهٔ خورشید را تر کن

خضر گو آب حیوان را بریز و خاک بر سر کن

دل پیر و جوان صدپاره سرو و گل چه کار آید
 جهان پر آه و افغان ناله بلبلی چه کار آید
 بماتمخانه‌یی هر خوبرویی موی خود بر کند
 چرا روید بنفشه دسته سنبل چه کار آید
 بنای عشق درهم شد چه سود از عشق مهرویان
 خم زلف سیاه و حلقه کاکل چه کار آید
 گره شد در گلویم های و هوی گریه‌ای ساقی
 دهانم نوحه بست از تنگ می قلقل چه کار آید
 نمی‌ماند باقی جزو و کل در عالم فانی
 چو باشد اینچنین تعیین جزو و کل چه کار آید
 کجا درمان شود درد اجل پیمانه چون پرشد
 چو زور سیل بیش از پیش گردد پل چه کار آید
 سیه پوشد فلک هر شام چند این اطلس گلگون؟
 چو ابرش ماند بی صاحب لجام وجل چه کار آید
 خموش ای عندلیب امسال اگر همدرد یارانی
 ریاحین سربسر در خاک، این غلغل چه کار آید
 بهاری اینچنین گریان و عالم در پریشانی
 سرود نوحه گو، مطرب درین نوز سلطانی
 کجایی ای فدای جان شیرین جرعه خوارانت
 رفیق این سفر ورد و دعای هوشیارانت
 کجایی ای چو آب زندگانی از میان رفته
 همه تشنه بخون یکدگر خنجر گذارانت
 تورخش عمر ازین آرامگه راندی واز حسرت
 بکوه ودشت وحشی و حزین چابک سوارانت

مگر آید قیامت ورنه تا زین خواب برخیزی
 نمیمانند چراغ دیده شب زنده دارانت
 تو آن درد آزموده خسرو صاحب نظر بودی
 ۱۰۵۰ که دل درد آمدی گاهی بآه دلفکارانت
 تو براوج شرف رفتی و ما چون ذره سرگردان
 نه این بود آفتاب من، قرار بی قرارانت
 بسیر آن جهان یارب چه مشکل آشنا دیدی
 که شد بیگانه در چشم خدا بین گلهزارانت
 گرفتی دامن مقصود و رفتی از میان بیرون
 تو عیش جاودان کردی و در خونابه یارانت
 بروی مطرب و ساقی کشیده باده باقی
 غنودی مست و بی پروا ز جان افشان یارانت
 تو رفتی از نظر اما نمیماند اثر پنهان
 حقیقت کار خواهد کرد اگر پیدا اگر پنهان
 زهی هم در جوانی سوی حق آورده روی خود
 گذشته در اوان عز و ناز از آرزوی خود
 ترازبید که عمری با همه کس مهر بنمایی
 چو خورشیدت نباشد میل دلیکذره سوی خود
 زهی آیینۀ گیتی که در گیتی چو جام جم
 نبیند با وجود سلطنت گرد عدوی خود
 که دارد اینچنین علمی که با آن عشق روزافزون
 نگنجد در کفن از غایت شور و غلوی خود
 در آتش تا قیامت همنشینان از دریغ وحیف
 ۱۰۶۰ تو با خود در بهشتی همچو گل در رنگ بوی خود

درین عالم کسی به از تو داد عیش و مستی داد؟
 در آنجا نیز خواهی همچنان بودن بخوی خود
 غبار هستی از دامن چه مشتاقانه افشاندی
 بآب زندگی کردی تو الحق شست و شوی خود
 تو آن خورشیدوش بودی که باذرات خوشنودی
 همه عالم نکو دانستی از خلق نکوی خود
 فلك بزم ترا در بست اما قدر خود بشکست
 کسی هر گز نزد زینگونه سنگی بر سبوی خود
 دریغا زود هم با اصل خود پیوست بدر تو
 تو در دین بس گران بودی ندانستند قدر تو
 که دانستی که در دهر این ستم مشهود خواهد شد
 فلک را شاهکاری اینچنین موجود خواهد شد
 باشك آتشین خواهد بدل شد آب حیوانم
 سرود نوحه بر جای نوای عود خواهد شد
 لبالب جام عشرت دست چون میداد میگفتم
 نباید خور دازین شربت که زهر آلود خواهد شد
 جهان گو تیره شو از آه سرد ما نمیدانی
 که چون آتش کنند ازهر کناری دود خواهد شد
 ز نامقبولی خود دور وحشی شد چنین بهتر
 که تا صد سال دیگر همچنان مردود خواهد شد
 بمرگ خویش مشتاقم امان از کس نمیخواهم
 چه سود امروز یا فردا که دیر وزود خواهد شد

بسودای جهان تا میتوانی در مرو آسان
 که سودش درزیانست و زیان در سود خواهد شد
 زمان گر بدشود به از حساب^۱ صبرچیزی نیست
 نپنداری که او را طالع مسعود خواهد شد
 ز بیداد فلک تا کی ز هر آب آتش^۲ انگیزی
 دعایی کن فغانی عاقبت محمود^۳ خواهد شد
 بحمدالله که بازار عدل یعقوبی جهان پرشد
 بنای خطبه^۴ شاهـی بنام بایسنغر شد
 الهی نصرتش ده تا ز عالم داد بستاند
 مراد دل تمام از بنده و آزاد بستاند
 زچندین پادشاه نامدار این يك خلف مانده
 بماند سالها تا کینه اجداد بستاند
 چنان عالم گلستان گردد^۴ از عدلش که نتواند
 کسی برگی گل از کس بادل ناشاد بستاند
 خداوندا سلیمانی ده این شاه پریرو را
 که کام مور بخشد انتقام از باد بستاند
 رسوم نظم عالم بردل و دستش روان گردان
 بهر يك تخته^۵ تعلیم کن استاد بستاند
 چنان عدلش شود حامی که وقت رفتن از بستان
 صبارا حد^۶ آن نبود که از گل زاد بستاند
 جواب نامه فتحش چو خواند قاصد از دوران
 کلید چند گنج و کشور آباد بستاند

۱۰۸۰

چنان يك‌روی و يك‌دل ساز با هم مردم عهدش
 كه كس را فكر آن نبود كه از كس داد بستاند
 و گر باشد خلاقی درمیان آن اعتدالش ده
 كه تاب از آتش و دل سختی از فولاد بستاند
 الهی تا جهان باشد خداوند جهان بادا
 دلیلش عقل‌پیر و همدمش^۱ بخت‌جوان بادا

ترجیع بند

ای ز غیب‌الغیوب کرده نزول	بسرآپرده نفوس و عقول
قدسیان را بطاعت تو مدار	عرشیان را بحضرت تو وصول
چارطبع از کمال حکمت تو	اثر و فعل کرده‌اند قبول
بحر و کانرا ز جامعیت تو	نقدهای خزینه ^۲ شد محصول
سبزه‌ها را از اقتضای قضا	داده‌بی گه نمو و گاه ذبول
کرده‌بی زین میان امین انسان	هم‌خودش خوانده‌بی ظلوم و جهول
تا بحدیست وحدت با خلق	که نمی‌گنجد اتحاد و حلول
حیرتی داشتم درین معنی	تا رسید این بشارتم ز رسول
که ز روی معیت و نسبت	عرض و جوهر و فروع و اصول

۱۰۹۰

هرچه در کار گاه امکانست

پرده‌دار جمال جانانست

چینی در نگارخانه چین	مجلسی ساخت همچو خلدبرین
قد رعنا و صورت زیبا	سرو آزاد و لاله و نسرين
عارض دلفریب و حلقة زلف	گل سیراب و سنبل پرچین
غنچه‌های دمیده خندان	لاله‌های شکفته رنگین

- ۱۱۰۰ شکل لیلی و هیأت مجنون
 آب بیرنگ را بصورت رنگ
 مابه الامتیاز این همه شکل
 آنچه باقی بود چه خواهد بود
 این مثل را نمودم ای عارف
 نقش فرهاد و صورت شیرین
 داده در دیده خرد تزئین
 چون شود طرح لاعلی التعمین
 باز کن دیده را و نیک بین
 تا شود پاک و روشنت که یقین

هر چه در کار گاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

- بلیلی ناله یی عجب میکرد
 شام زلف بنفشه را میدید
 بنوا آب را گره میزد
 ناله میکرد از کُرمه گل
 جلوه شاخ ارغوان میدید
 شب نمیرست از فغان تا روز
 غنچه میدید و تنگدل میشد
 باز میجست نسبت هریک
 تا نگویی که بلبل مشتاق
 در چمن بود و گل طلب میکرد
 صبح بر روی گل طرب میکرد
 بنفس باد را ادب میکرد
 گل تبسم بزیر لب میکرد
 وزدل خونچکان شغب میکرد
 روز فریاد تا بشب میکرد
 بوی گل میشنید و تب میکرد
 همه را پرسش از حسب میکرد
 طلب یار بی سبب میکرد

هر چه در کار گاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

- آفتاب من از دریچه نور
 که شود آتش و سخن گوید
 که برون آرد از دل آتش
 پرتو آفتاب طلعت اوست
 در طربخانه های هشت بهشت
 میکند در هزار پرده ظهور
 بر فراز درخت ایمن و طور^۳
 گل سیراب و نرگس مخمور
 داغ جانسوز عاشق مهجور
 قصر یاقوت و حشمت فغفور
 ۱۱۲۰

قدح انگین و ساغر شیر جام فیروزه و شراب طهور
سرِ ما و کمند فتنه عشق دست زهاد و عقد طرّه حور
مست و مخمور و خفته و بیدار عشق و معشوق و ناظر و منظور

هر چه در کارگاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

مبتلایی ز عشق داغی داشت آتشی در دل از چراغی داشت
نوبهاران دلش ز خلق گرفت که چو مجنون هوای راغی داشت
از ریاحین و لاله در صحرا هر طرف نوشگفته باغی داشت
یکدمش غنچه بی حدیثی گفت یکدمش لاله بی ایای داشت
چون نبودش نوای مرغ چمن ناله کبک و بانگ زاغی داشت
بسته بر عود دل بریشم آه میسرود و بخویش لاغی داشت
یافت در جمله رنگ و بوی حبیب و چه روشن دل و دماغی داشت
داشت جمعیتی چنان با خود که ز خلق جهان فراغی داشت
یار میجست از زمین و زمان^۱ و زلب هر کسی سراغی داشت

۱۱۳۰

هر چه در کارگاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

خیز ای مطرب غزل پرداز باده در جام ریز و عود بساز
هر لطافت که روی بنماید در حضورش چراغ دل بگداز
آمد آن شاخ گل کرشمه کنان بر سرم با هزار عشوه و ناز
گره از غنچه دلم بگشود مهر برداشت از سفینه راز
کای هواخواه حسن دهروزه وی طلبگار رنگ و بوی مجاز
زیر هر پوست مغز نغزی هست مغز میگیر و پوست می انداز
نافه را مشک جوی و گلر ابوی باغ را حسن و مرغ را آواز

۱۱۴۰

گشته هر دل بدلبری مایل
چشم یعقوب و جلوۀ یوسف
کرده هر مرغ بر گلی پرواز
دل محمود و عقد زلف ایاز

هر چه در کار گاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

می صاف و معاشران ظریف
هر درخت گلی بوصف گلی
چمن دلکش و هوای لطیف
همه را داده دوست جام مراد
کرده رنگین رساله یی تصنیف
طاق ابروی ساقیان ملیح
که نکر دست قطره یی تخفیف
شادی روی شاهدان حریف
کرده آهنگ پرده عشاق
نی لاغر میان و چنگ نحیف
درسماع از نوای منطق طیر
هدهد تاجدار و مور ضعیف
بزمگاهی بدان صفت که خرد
بلبل از پرده ثقیل و خفیف
میشود مست و بیخود از تعریف
مطرب از تار ارغنون طرب
پری و آدمی وضع و شریف
این نوا میزنند کز ره عشق

۱۱۵۰

هر چه در کار گاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

داشتم لعل پاره یی من مست
سودم آن پاره ها بزیر قدم
از کفم ناگهان فتاد و شکست
نور خورشید از دریچۀ صبح
توتیا ساختم بقوت دست
دیدم آن ذره های نورانی
چون بدین خاک تیره در پیوست
یار خورشید و لعل پاره دلیرست
جملگی گشته آفتاب پرست
تا شود ذره و بمهر رسد
که درو غیر مهر نقش نیست
کی بود کی که بشکنند خمار
زیر سنگ غمش بباید خست
که درین صید گاه شیرشکار
جرعه نوشان بامداد است
کبک کهسار و مرغ دریا بار
زاهوی دام تا بماه سی شست
میزنند این نوا بلند نه پست

۱۱۶۰

هر چه در کارگاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

چید و در کوره کرد بهر عرق	باغبان از درخت چند ورق
شد لبالب پیاله یسی ز مرق	کوره چون کارخویش کرد تمام
پاره یی خاک بود بی رونق	آنچه باقی بماند از آنهمه گل
تا کج گرفت آن گل چو شفق	عقل در شیشه ماند ازین حیرت
سبز و گلگون و مشک و ازرق	رنگ زرد و بنفش و سیمایی
هیچیک را نشد جدا ز ورق	همه در نیل عشق یکرنگست
اوست باقی بذات خود صدق	ازمن و از تو نام عاریتست
پرده چون باز شد ز روی طبق	گل چورو از نقاب غنچه نمود
گشت چون روز روشنم الحق	ازره علم عین و صدق یقین

۱۱۷۰

هر چه در کارگاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

بر در گلشنی شدیم مقیم	من و ساقی و یکدو یار ندیم
همر هس نکبت بهشت نعیم	ناگاه از بوستان نسیمی خاست
که چه باشد نسیم و چیست شمیم	کیست آگاه تا بگوید راست
چه کند امتیاز بوی نسیم	آنکه از بوی گل شود بیخود
زنده دل زان نسیم جسم رمیم	جان نسیمست و معنی او یار
دلی از درد و غصه گشته دونیم	چکنم حیرتسی عجب دارم
تا کنم جان و دل باو تسلیم	کو نسیمی ز بوستان وصال
نشود از تعلیم و تعلیم	ای فغانی بدانکه کشف رموز
باز یابد ز فکر و طبع سلیم	هر کرا جوهریست در فطرت
گوهر شب چراغ و در یتیم	که زر و لعل و لؤلؤی شهوار

۱۱۸۰

هر چه در کارگاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

غزليات، قطعات، رباعيات

فزیات

ای سر نامه نام تو عقل گسره گشای را
 ذکر تو مطلع غزل طبع^۱ سخن سرای را
 آینه وار یافته یکنظر از جمال تو
 دل که فروغ میدهد جام جهان نمای را
 نسخه سحر سامری کـاغذ تو تـیا شود
 گربکرشمه سردهی نر گس سرمه سای را
 در غلب تو دیده ام کاسه آب جغد شد
 منکه زمغز استخوان طعمه دهم همای را
 تیغ زبان عارفان گرد گرفت و همچنان
 عشق تو جلوه میدهد^۲ خنجر سرزدای را
 غایت دستگیری است آنکه^۳ چو طایر حرم
 بر سر کعبه ره دهی رند برهنه پای را
 من ز کجا و حالت صوت و سماع صوفیان^۴
 گوش نهاده ام همین زمزمه درای را
 کیست فغانی حزین مست سیاه نامه یی
 تا بزبان عارفان وصف^۵ کند خدای را

۱۱۹۰

(۲)

ای از لب تو خطبه کلام قدیم را	باعث، رسوم شرع تو امید و بیم را
اول عظیم داشته شأن ترا خدای	وانگاه بر فراشته عرش عظیم را
چرخ اثیر تا شرف از گوهرت نیافت	درهم نریخت اینهمه در یتیم را

۱- سق، عشق ۲- سق، جلوه گر شده ۳- سق، اینکه ۴- سق، رهروان
 ۵- سق، حمد

بر شاهراه عقل نهادی چراغ شرع
تا خلق پی برند ره مستقیم را
قول تو هر کجا که دلیل آورد فقیه
دیگر مجال بحث نماند حکیم را
دارد چنان دمی که^۱ بمعجز فروبرد
شمشیر خطبه^۲ تو عصای کلیم را
روی تو در سلامت خلقت^۳ وین سخن
روشن بود چون آینه طبع سلیم را ۱۲۰۰
آن دم که فخر داشت بدان سالها مسیح
در گلش تو گشت^۴ کرامت نسیم را

بر حرف زلف و خال، فغانی قلم کشید

وز دفتر تو خواند الف لام میم را

(۳)

در دل نشانم هر نفس^۴ خار تو ، در گلزارها

شاید که روزی بر دمد شاخ گلی زین خارها

شد خشت کویت لاله گون گلهامید از خاک و خون

سرها زده اهل جنون هر گوشه بر دیوارها

افکنده چنگ از ضعف تن شوری عجب در انجمن

گویا شرار آه من پیچیده شد بر تارها^۵

ای از تو خوبان تنگدل ، گلهای ز رویت منفعل

بیرون ز نقش آب و گل حسن ترا بازارها

کار بتان عشوه گر بازی نماید سربسر

آنجا که بر اهل نظر حسنت نماید کارها

زانروی چون برگ سمن گلهای نو در انجمن

آب لطافت در سخن با آتش رخسارها

چون از بیاض سیمگون نقش خط آید برون

سازند تعویذ جنون صورت گران طومارها

از لعلت ای کان نمک عیسی دمانرا يك بيك

پیوسته تسبیح ملک در حلقه زنا^۶رها

۱۲۱۰

۱- دارد دمی چنانکه ۲- سق ، نفست ۳- مل، کرده ۴- سق، هر زمان

۵- باتارها

سال ۱۲۳۵ هجری تو در هر محفلی ناری^۱ تو در هر منزلی

یکبار سوزد هر دلی، مسکین فغانی بارها

سوزد فغانی هر نفس از شعله داغ هوس

نالان چو بلبل در قفس دارد ز گل آزارها^۲

(۴)

بترانه ندیمان نتوان ربود مارا

چو بود غم تو در دل ز طرب چه سود مارا

بنما رخ و همانند آن^۳ که نماند کس بعالمچه کسیم ما که^۴ باشد عدم و وجود مارا

بنوید آب حیوان دل مرده باز ماند

تو ز عمر و حسن برخوردار که هوس غنود مارا

مشکن عیار عاشق بقیاس فهم دشمن

بدو نیک ما چه داند که نیازمود مارا

بنظاره تو دود از دل عاشقان برآمد^۵چو سپند سوختا کنون^۶ چه غم از حسود مارا

سرفتنه داشت امشب خود ما رقیب و رنی

بشراب و ساقی کس طمع نبود ما را

چو نوای نی فغانی دم جان گداز دارد^۷

که در آتش محبت فگند چو عود مارا

(۵)

تازگی که شد زمی آن رخ همچو لاله را^۸

۱۲۲۰

تازه کند بیک نفس^۹ داغ هزار ساله را

کشته دیر ساله را زنده کند بجرعه بی

چاشینی که میدهد می ز لب پیا له را

پیش تو سرو و لاله را جلو ناز کی رسد

خیز و بعشوه حلقه کن بر گل تر کلاله را

۱- سق، باری ۲- سوزان و گریان هر نفس دارد بدل آزارها ۳- سق، بنمای

برو همانا ۴- چه ۵- آید ۶- امشب ۷- باید ۸- هر که بجام بنگرد آن رخ همچو

لاله را ۹- زنده کند بیک نفس

هر قدمی که مینهی روز شکار بر زمین
 سرمه ناز میکشد^۱ گرد رخت غزاله را
 تاز خط بنفشه گون فتنه انجمن شدی
 ماه دوهفته گرد رخ دایره بست^۲ هاله را
 بسکه چو ابر در چمن شب همه شب گریستم
 بر گل و سبزه صبحدم جلوه گریست ژاله را
 خون هزار بی زبان در دل و دیده شد گره
 غنچه بدین شکفتگی گو مگشا رساله را
 مرغ چمن بعشوه دل کرده^۳ بخون خود سچل
 گل بکرشمه^۴ نهان شسته عیان قباله را
 بر شکنی چو بنگری سوز^۵ فغانی حزین
 آه گر امتحان کند در^۶ پیت آه و ناله را

(۶)

ای ترا بر سرو و گل در جلوه پنهان رازها
 سرو را در سایه^۱ قد تو در سر نازها
 بسکه میخوانند دلها را بکویت هر نفس
 بلبلانرا در گلستانها گرفت آوازا
 تا چرا دم زد ز رعنائی بدور حسن تو
 گل بناخن میکند از روی چون زر^۲ گازها
 جانم از تن میپرد هر دم ز شوق روی تو
 بر سر آتش بود پروانه را پروازها
 گلشن کوی ترا از لطف و احسان باره بیست
 بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ اندازها

در تماشای مه رویت فغانی را چو شمع
 بر زبان آتشین شها گره شد رازها

۱- میدهد ۲- بسته ۳- سق، بعشق دل بسته ۴- سوی ۵- سق، از
 ۶- گل ۷- سق، احسانست بار

ای ز ابروی تو هر سو فتنه در محرابها
 فتنه را از چشم جادوی تو در سر خوابها
 عارضت آبست و لب آب دگر از تاب می
 من چنین لب تشنه، و چون بگذرم زین آبها
 نگسلم زان جعد مشکین گرچه در چنگ بلا
 دارم از دست غمت در رشته جان تارها
 مطربان بزم عشقت را ز سوز عاشقان
 گشته آتش باز^۱ بر رگهای جان مضراها
 در حریم دل برای سجده ابروی تو
 بسته ام هر گوشه از خون جگر محرابها
 پیش آن لبهای میگون دیده را از اشک سرخ
 سر بسر بر خار مژگان بسته شد عنابها
 در نمیگیرد فسونم با لب از هیچ باب
 در وفا هر چند میگویم سخن از بابها
 ای مه خر گه نشین شبها فغانی در خیال^۲
 صحبتی بس گرم دارد با تو در مهتابها

۱۲۴.

از عمر بسی نماند مارا	بیش از نفسی نماند مارا
هر سودوزیان که بود دیدیم	دیگر هوسی نماند مارا
ماییم و دل رمیده از خود	پروای کسی نماند مارا
گوروی زمین بگیرد ^۳ آتش	اکنون که خسی نماند مارا
بهر چه درین دیار باشیم	چون ملتسمی نماند مارا
رفتیم چنانکه بردل کس	گرد فرسی نماند مارا

بس آه زدیم چون فغانی

فریاد رسی نماند مارا

زهی حیات ابد از لبّت حواله ما
 دمی وصال تو عمر هزار ساله ما
 ز آب دیده برد سیل خانه مردم
 رسول اشک چو پیش آورد رساله ما
 چو با تو زاری احباب در نمیگیرد
 چه سود از آنکه جهان گیرد آه و ناله ما
 دمی که بر سر خوان وصال مهمانیم
 فلک ز رشک بتلخی دهد نواله ما
 دوی چهره زرد از طبیب پرسیدم
 بعشوه گفت که یک جرعه از پیاله ما
 چو گفته ام چه گلست اینک هیچ خارش نیست
 شکفته گشت که رخسار همچو لاله ما
 دریغ و درد فغانی که از نعیم وصال
 نواله جگر خسته شد حواله ما

شکسته شد دل و شادست جان خسته ما
 که یار نیست جدا از دل شکسته ما
 چو روز حشر بر آریم سر ز خواب اجل
 بروی دوست شود باز چشم بسته ما
 نشست آتش دل چهره بر فروز ای شمع
 بود که شعله کشد آتش نشسته ما
 رمید خواب خوش از چشم ما کجاست خیال

که آرمیده شود چشم خواب بسته ما
 گذشت که و کبه صبح وصل و منتظریم
 که باز جلوه کند طالع خجسته ما

هزار دسته گل بسته شد بخون جگر
 نظر نکرد بگل‌های دسته دسته ما
 ز خاک و خون فغانی هزار لاله دمید
 همین بود ز رخت باغ تازه رسته ما
 (۱۱)

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌یی باید مرا
 من عاشق دیوانه‌ام ویرانه‌یی باید مرا
 از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد
 اکنون برای همدمی دیوانه‌یی باید مرا
 خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کنج غم
 لیکن ز دیوان قضا پروانه‌یی باید مرا
 شاید گزینم حالتی در خواب شیرین اجل
 از نرگس عاشق کشی افسانه‌یی باید مرا
 بی صحبت شیرین لبی تلخست بر من زندگی
 از جان ببتنگ آمد دلم جانانه‌یی باید مرا
 بی آن چراغ و چشم دل شبها مقیم گلخنم
 شمعی ندارم کز طرب کاشانه‌یی باید مرا
 همچون فغانی آمدم از کعبه در دیرمغان

۱۲۷۰

پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌یی باید مرا

(۱۲)

کار دل از پهلوی دلداری بگشاید مرا	یار باید تا گره از کار بگشاید مرا
گر مرا بر دار بندد یار بهر امتحان	کیست کان ساعت بتیغ از دار بگشاید مرا
بسته زنجیر زلفت شد دل افکار من	زلف بگشا تا دل افکار بگشاید مرا
از سخن گویند میخیزد سخن، بگشای لب	تا زبان بسته در گفتار بگشاید مرا
بسکه دلتنگم اگر گویم غم دل با کسی	گریه سیل از دیده خونبار بگشاید مرا

بند بندم شد فغانی بسته زنجیر عشق
خوشدلم زین بندها گریار بگشاید مرا

(۱۳)

بهر گلشن که بینم مبتلایی رو نهم آنجا
ز داغش آتشی افروزم و پهلوی نهم آنجا
چو بینم دردمندی بر سر ره بیخود افتاده^۱
بخاک افتم سر او بر سر زانو نهم آنجا
روم تا شهر بابل از جفای این سیه چشمان
غم دل در میان با مردم جادو نهم آنجا
بهر منزل که بینم صحبت گرم تو بایاران^۲

۱۲۸۰

هزاران داغ حسرت بر دل بدخو نهم آنجا
چو بوی آشنایی از سگ کویت نمی یابم
بصحرا افتم و سر در پی آهو نهم آنجا
چو در گلشن برمست و خرامانت بگلچیدن
چه منتها که بر سرو و گل خود رونهم آنجا
نشینم چون فغانی روز جولان بر سر راهت
که هر جاپای بردارد سمنند رونهم آنجا

(۱۴)

که تنگ دوخت عفی الله قبای تنگ ترا
که داد زیب دگر سرو لاله رنگ ترا
مصوری که جمال تو دید حیران ماند
چو در خیال در آورد زیب و رنگ ترا
ز سنگ لیلی اگر کاسه‌یی شکست چه شد
جفا کشان همه بر سر زنند سنگ ترا

هزار بار دمی از برای مد^۱ نظر
 بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا
 لطیفه بیست^۱ نهان در تکلمت که زناز
 بکس نمیکند اظهار صلح و جنگ ترا
 سخن یکیست برو باغبان و عشوه^۲ مده
 که دل قبول ندارد گل دو رنگ ترا
 دلم که همفشی کرد باتو ای مطرب
 نوای ناله فزون ساخت تار چنگ ترا
 نهفت ناله فغانی درون پرده دل
 چو گل بغنچه نگهداشت نام و ننگ ترا

۱۲۹۰

(۱۵)

شد باز دیده بر رخ نیکوی او مرا
 ای باغبان برو که خدا داد در ازل
 شادم که هر دم از دم دیگر فزون ترست
 رخصت نمیدهد بتماشای ماه نو
 منم یکی ز گوشه نشینانم ای رفیق^۳
 گلهای شکفت در چمن کوی او مرا
 سرو سپی ترا، قد دلجوی او مرا
 دیوانگی ز سلسله موی او مرا
 میل نظاره خم ابروی او مرا
 سرگشته کرده نرگس جادوی او مرا

از منت صبا چو فغانی درین چمن

آزاد ساخت نکبت گیسوی او مرا

(۱۶)

درین چمن چه گلی باز شد بمنزل ما
 ندیده روشنی دیده امید هنوز
 دگر برای چه نخل امید بنشانیم
 بخون زلاله رخان پنجه که بر تابیم؟
 قیامتست ملاقات یار غایب خویش
 کزان بیاد فنا رفت غنچه دل ما
 فلک نشاند بیکدم چراغ محفل ما
 چو گل نکرد نهالی که بود حاصل ما
 که در میان عیان نیست دست قائل ما
 فغان که تا بقیامت بماند مشکل ما

۱۳۰۰

چنانمهی که مقابل بچشم روشن بود بین که چون فلکش بردازمقابل ما
بلند ساز فغانی سرود نوحه که رفت
ترانه طرب و بیغمی ز منزل ما

(۱۷)

منوّر ساختی ای شمع خوبان محفل ما را
فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را
چراغ دیده دل شد زمین مقدمات روشن
اثر بین طالع مسعود و بخت مقبل ما را
بآب دیده خواهم متصل ای سایه رحمت
که سروسر کشت مایل شود آب و گل ما را
خلاص از قید هستی مینمود احباب را مشکل
گشاد از حلقه زلف تو آید مشکل ما را
دل پردرد دارم ای طبیب عاشقان امشب
قدم چون رنجه کردی گوش کن درد دل ما را
خوش آنساعت که عشق خانه سوز وادی حیرت
بعزم کعبه مقصود بندد محمل ما را

۱۳۱۰

فغانی چون گره کردند خوبان سنبل مشکین
بدام آرزو بستند مرغ بسمل ما را

(۱۸)

برون خرام و قدم نه رکاب زرین را نگار خانه چین ساز خانه زین را
زپایبوس تو دست از وجود خود شستم نثار، جوهر جانست ساق سیمین را
چو طوطیم هوس شکرست، باتو که گفت که طوق گردن من ساز دست رنگین را
رهین دیده شب زنده دار خویشتم که تلخ کرده برای تو خواب شیرین را
بر آستان تو هستند ناظران که ز چرخ بتیر آه فرود آورند پروین را

صبا چگونه کند پرده‌داری حرمی که راز دار ندانند شمع بالین را
 هنر فضیلت شخصست و چابکی، آری بتاج و بهله زرین چه فخر شاهین را
 سفید ساختن از گریه چشم و در طلبم که در کنار کشم آن نهال نسرین را

فغان که آرزوی پایبوس شاه وشی

۱۳۲۰

ز دست برد فغانی بیدل و دین را

(۱۹)

وای که تلخ شد دوا، بردل پرگزند ما
 مرگ بود نه زندگی، داروی سودمند ما
 از دولبت نصیب ما، ناز و عتاب میشود
 وه که شراب تلخ شد، از تو گلاب وقتد ما
 عاقبت مراد ما چون همه نامراد است
 چیست بیکدو جامی اینهمه زهر خند ما
 عشرت یکزمان ما محنت جاودانه شد
 بین که چه کار میکند طالع ارجمند ما
 بر سردار شعله زد آتش دل، همین بود
 پیش بلند همتان مرتبه بلند ما
 غمزه ساقی ارچنین کار کند در استخوان^۱

عشق و جنون بر آورد دود ز بند بند ما

نیست فغانی آنکه دست از تو رها کند گر

باش که صید اینچنین کم جهد از کمند ما

(۲۰)

ز بسکه داشتی ای گل همیشه خوار مرا

نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا

بسی امید بدل داشتم چو روی تو دید

ز دست رفت و نیامد بهیچ کار مرا

عجب اگر نروم از میان که مجنون دوش

۱۳۳۰ بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا

هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل

گهی که لاله دمد از سر مزار مرا

دوای خود^۱ ز که جویم که تاتو برگشتی

شدست دشمن جان آنکه بود یار مرا

نه من زسنگ جفای تو دل شکسته شدم

که در فراق، چنین ساخت روزگار مرا

بشهر و کوی فغانی کسم نمیاید

که نیست بی‌مه خود هیچ جا قرار مرا

(۲۱)

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا دردی نرفته درد دگر میدهد مرا

صدره بجستجوی تو کردم ز خود سفر غافل همان نشان بسفر میدهد مرا

داری^۲ جواب تلخ و من از غایت امید خوش میکنم دهان که شکر میدهد مرا

در دل نشانده وعده و صلت نهال صبر این نخل تازه تاچه ثمر میدهد مرا

با آفتاب همنقسم لیک آتشت آبی که از پیاله زر میدهد مرا

۱۳۴۰ پروا نمیکنی و بهر کس که دل دهم چون بیندم بداغ تو سر میدهد مرا

این آه سوزناک فغانی زمان زمان

از روزگار رفته خبر میدهد مرا

(۲۲)

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا بناز کس نکشد دل نیازمند ترا

شکرلبان همه دارند بر کلام تو گوش
چه لطف داد خدا لعل نوشند ترا
مهی که از کف یوسف عنان^۱ حسن ربود
هزار بوسه دهد جلوۀ سمند ترا
نگاه بر کمر لعل و تاج زر نکنی
چه احتیاج بود^۲ همت بلند ترا
کنند دام رهم عاقلان^۳ کلاله^۴ حور
زهی جنون که گذارم خم کمند ترا
ترا رسد که لب از شیر شسته می نوشی
کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا
پری باینهمه^۵ افسونگری نیارد تاب
که روز بزم بر آتش نهد سپند ترا
بوعده صبر نکردیم و تلخکام شدیم
بکش بناز که نشنیده ایم پند ترا
صبا ز مجلس گرم تو داستانی گفت
که تن گداخت فغانی دردمند ترا

۱۳۵۰

(۲۳)

بهر سرچشمه کان آرام جان زد خرگهی آنجا
بعشرت با می و معشوق بنشیند مهی آنجا
نه دل آگه شود^۱ کز دیدنش چون میشود حال
نه از غیرت توانم دید با این^۲ آگهی آنجا
که میداند که چونم میکشد در خلوت آن بدخو
چو هرگز از عزیزان نیست بامن مهری آنجا
نیازی میکنم عرض و برون میآیم از بزمش
نخواهم تا قیامت ساختن ماتمگهی^۳ آنجا
در آن نظاره کز هر ذره آتش در جهان افتد
ندارد عاشق بیچاره^۴ یارای رهی آنجا
که میداند که چون آمد برون از گلشنش عاشق
تمنای بلند می بود و دست کوتاهی آنجا
دگر در سایه دیوار آن گل از چهره رو آرد
فغانی چون ندارد قیمت برگ کهی آنجا

۱- بزر ۲- بان همه ۳- سق، بود ۴- مل، برد بر یار ۵- منزلگهی ۶- آشفته

عرضه مده بدور گل ساغر لاله گون مرا
 کز می و گل نمیرسد فایده جز جنون مرا
 بود بیوی گلرخی میل دلم سوی چمن^۱
 خاصه که خود نسیم گل آمده رهنمون مرا
 اهل صلاح را بکف ساغر شهد و شیر به

۱۳۶۰ من که خراب و عاشقم باد حواله خون مرا
 هر نفسم زنی بسر سنگ ملامت دگر
 از همه ای پری مگر یافته بی زبون مرا
 شد چو فغانیم بدن سوخته پلاس غم^۲
 چرخ کبود گومده اطلس نیلگون مرا

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت مارا
 تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا
 ندهند ره بکویت چکنم چـرا نسوزم
 همه گل برند و برسر بزنند خشت مارا
 بگل فسرده ما نرسید ابر رحمت
 چه امید خیر باشد ز چنین سرشت مارا
 چو تو کافری ندیدم ، بفراق رفت عمری
 که نبود هیچ در دل هوس کنشت مارا
 همه وقت بود مارا دل شاد و جان آگه
 غم عاشقی در آمد که بخود نهشت مارا
 فلك دورو چو بر ما رقم بدی زد آخر
 بکتاب نیکنامان ز چه رو نوشت^۳ مارا

تو بدی، مبرفغانی بکسی گمان تهمت
که گواه حال باشد^۱ حرکات زشت مارا

(۲۶)

۱۳۷۰

چشم از دو جهان دوخت تماشای تو مارا
کرد از همه بیزار تمنای تو مارا
این دیده که مارا بتو سرگرم چنین ساخت
هم سوخته بیند بته پای تو مارا
رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم
داغی بجگر ماند ز هر جای تو مارا
تا چند بفردا فگنی کار دل ما
جنت ندهد وعده فردای تو مارا
مائیم و تو، دیگر سخن غیر چه گوئیم
پروای کسی نیست ز سودای تو مارا
هر دم چه خراشی دل احباب فغانی
بس کن که سری نیست بغوغای تومارا

(۲۷)

صبحست و جلوه داده مستان پیاله‌ها را
روی از نشاط خندان، گلها و لاله‌ها را
در هر کنار جویی افتاده‌های و هوایی
مرغان بلند کرده آهنگ ناله‌ها را
هر می که خورده یاری ازدست گلعذاری
گلها نثار کرده از شوق ژاله‌ها را
در حلقهٔ محبان از بهر بستن دل
مستانه باز کرده خوبان کلاله‌ها را

در خون عندلیبان خوبان چو غنچه گل

۱۳۸۰ نو کرده اند هر یک رنگین قباله ها را
 بلبل چرا نگوید این نکته های رنگین
 در حسن چون گشاده گلبن رساله ها را
 خوش وقت باده نوشان کز غایت کرامت
 نوشند آب و بخشند زرین پیاله ها را
 در شاهراه معنی از هر غزل فغانی
 دامی دراز کرده مشکین غزاله ها را

(۲۸)

آنم که سر نمیکشم از خنجر بلا
 عشقم ادیب و تخته تعلیم لوح صبر
 هر گز زیمین^۲ سایه سنگ پریوشان
 درمانده است مهره عقلم بنرد عشق
 استاده ام بکشتن و آویختن چوشمع
 چندین چراغ شعله کشید از شراره ام
 دایم بجنگ و عر بده، ترخان مجلسم
 القصه روزگار بصد رنگم آزمود
 دارم زعشق روی^۱ تو سر درس بلا
 تن نسخه ملامت و دل دفتر بلا
 خالی نشد خرابه ام از زیور بلا
 از کعبتین چشم تو در ششدر بلا
 از هیچ رو^۳ نمیکندم از در بلا
 آری بتن شدم^۴ علم لشکر بلا
 یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا
 در بوته محبت و در مجمر بلا

۱۳۹۰

سنگ حصار عشق فغانی دل منست^۵

دیوانه ام برآمده در کشور بلا

(۲۹)

در طاعت و عشرت بقرارست دل ما
 ما آینه حسن تو آشفته نخواهیم
 روزی هدف تیر بلایی شود این دل
 هر پاره این قلب سیه جوهر فردیست
 هر جا که رود همزه یارست دل ما
 بر خیزد اگر زانکه غبارست دل ما
 ویرانه مگردان که حصارست دل ما
 بگذار و مسوزان که بکارست دل ما

۱- بعشق روی- بکوی عشق تو ۲- یمن ۳- پا ۴- این لعل پاره شد ۵- گل منست

درجستن این طعمه همایان نگرانند
 بر حرف دل ما منه^۱ انگشت ملامت
 دارد نظر همت^۲ بسیار عزیزان
 باد از شرف لذت^۳ دیدارتو محروم ۱۴۰۰

از غلغلۀ سینه پر جوش فغانی

آسوده ز گلبانگ هزارست دل ما

(۳۰)

که بر فروخت بمی چهره آفتاب مرا
 شبی که مست بکاشانهام فرود آید
 نمیشود مژه‌ام گرم از آن سبب که بنواز
 شهی^۴ که میکند از سایه‌های گرین
 برون خرام بپیراهن کتان امشب
 سرم برید وزد آتش چنانکه محو شدم
 زمن گذشت وز دشمن پیاله خواست در ریغ

شکسته دل چو فغانی تلخ کام شدم

که پشت دست زدی شکرو^۵ گلاب مرا

(۳۱)

بسوی من نظر مهر نیست ماه مرا ۱۴۱۰
 هزار پاره الماس از گلم سر زد
 که بر فشاند قبا بر من جراحت ناک
 فرشته وار ز پیش جنازه‌ام بگذر
 سحر که از جگر خسته خاست طوفانی
 لب تو نام من از لوح زندگانی برد
 هنوز آن غرورست کج کلاه مرا
 اثر هنوز نه پیداست برق آه مرا
 که گرد نافه چین ریخت تکیه گاه مرا
 بآب خضر بشو نامه سیاه مرا
 که راه خانه غلط گشت خضر راه مرا
 بهر بهانه قلم زد خط گناه مرا

چه ذره‌بی تو فغانی که لاف مهرزنی^۱
 برو که پایه بلند آمده‌ست ماه مرا^۲

(۳۲)

ساقیا بیدار گردان چشم^۳ خواب آلوده را
 باده نوش و نقل کن دل‌های خون پالوده را
 لاله از حد میبرد مستی و گل تر دامن
 خیز و در جام شراب انداز مشک سوده را
 گر گناهی نیست درمستی ثوابی نیز نیست^۴

اجر چندانی نباشد^۵ کار نافرموده را
 کشتی می میبرد از ورطه عظم^۶ برون
 ورنه آسان چون روم^۷ این راه ناپیموده را

۱۴۲۰

آنچه در گنج دو عالم نیست در میخانه هست
 تابخوااری ننگری این که گل^۸ فرسوده را
 ای صبا بگذر بخاک شور بختان فراق
 این نمک بردل میفشان^۹ مردم آسوده را
 نامه درد فغانی قابل^{۱۰} تحریر نیست
 بهر این بیت العمل ضایع مگردان دوده را

(۳۳)

آنکه بتیزی زبان نرم کند ادیب را
 نیست گناه اگر^{۱۱} کشد عاشق بی نصیب را
 ناله مرغ بوستان گریه کی آرد^{۱۲} اینقدر
 منکه بهانه ساختن نغمه غدلیب را

۱- زدی ۲- است پادشاه مرا ۳- بخت ۴- گر ثوابی نیست درمستی گناهی
 نیز نیست ۵- نباید ۶- خویشم ۷- برم ۸- باز این گل ۹- میفکن ۱۰- لایق
 ۱۱- ندارد

آب حیات کی شود روزی نا کسی چومن
 من بهلاک خود خوشم غصه مده رقیب را
 عشق چوپنجهزد بجان تیغ رسد باستخوان
 هست کشنده دردمن نیست گنه طیب را
 کی دل یوسف حزین یار^۱ شود بمصریان
 بلکه وفای دیگـران بند بود غریب را
 بعد^۲ نماز چون بود وعده بطرف بوستان
 دل چه تحمل آورد زمـزمه خطیب را
 بزم وصال گرم شد خیزفغانی از میان
 دانه دل سپند کن جلوه گه حبیب را

۱۴۳۰

(۳۴)

بد نمی آید هلاک دوستان خوب مرا
 ذره^۳ یی میل محابا^۴ نیست محبوب مرا
 شرم رویش خلق را منع از تماشا میکند
 کس ندیدست و نبیند ماه محجوب مرا
 ذره^۵ وادم دل ربود از دست مهر آفتاب
 عاقبت جایی کشد سر رشته مجذوب مرا
 دست بر تیغش زدم ازمن بجان رنجید و رفت
 با وجود آنکه میدانست مطلوب مرا
 استخوانم طعمه زاغ وروغن شد در فراق^۶
 آن مسیحا گو نظر کن^۷ صبر ایوب مرا
 بیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلم
 بوی پیراهن بلا گردید یعقوب مرا

چون فغانی چند حرفی در ددل خواهم نوشت
گر چه او^۱ پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

(۳۵)

وبال گشت گل^۲ باده برپلاس مرا
اساس قصر بهشتم چگونہ راست شود
همینقدر که نمک بر جراحتم نزنند
هوای همنقسم بود چون ستم دیدم
ز مزرع فلکم خوشه‌یی نشد حاصل
شراب خورده و مستم، کجاست هشیاری
که هر که دید بدی گفت در لباس مرا
چو^۳ صرف میکده هامیشود اساس مرا
بود ز مردم آسوده التماس مرا ۱۴۴۰
کنون ز سایه خود میشود هراس مرا
چرا بسینه نباشد زغصه^۴ داس مرا
که در پناه خود آرد ز شر^۵ ناس مرا
مکن بعقل فغانی قیاس چاره من
چو در دلست تمنای بیقیاس مرا

(۳۶)

گر بشمشیر جفا پاره کنی سینه ما
همچنان مهر تو ورزد دل بی کینه ما
رقم مهر و مه از سینه افلاک رود
نرود نقش خیال تو ز آئینه ما
قطره‌یی بودی و دلاها همه جویای تو بود
شبچراغی شده‌یی باش بگنجینه ما
جای آنست که خون سرزند از چشم حسود
بسکه^۶ پر شد دلش از کینه دیرینه ما
یار این نغمه که پرداخت که ابریشم عود^۷
آتش انداخته در خرقه^۸ پشمینه ما
در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزه تو
خون بجیحون رود^۹ از مسجد آدینه ما ۱۴۵۰

۱- کس ۲- چو گل ۳- که ۴- چرا زغصه نباشد بسینه ۵- نسخه، زابریشم

۶- بجیحون رسد

بر نیاید نفس گرم فغانی امروز
در خمراست مگر از می دوشینه ما

(۳۷)

نخواهد گشت خالی ساغر می شادکامان را
چنین مگذار لب تشنه شکست افتاده خامان را
زبانم لال بادا تا نگویم از که مینالم
که باشم من که بدنامی رسانم نیکنامان را
شدی خندان و بیرون آمدی ابرو ترش کرده
عجایب چاشنیها میرسانی تلخکامان را
عنان کج کرده مست از هر طرف پیش آمدم شوخی
نمیدانم چه انگیزست بازاین کج خرامان را
جمالت هست روزافزون وفاهم بر کمال خود
که هر چیزی بجای خود نکو باشد تمامان را
اگر این چاشنی در کار دارد آن لب میگون
سخن چون بگذرد در بزم آن شیرین کلامان را
فغانی از کجا و حالت مستانه در بزم
بآهی گرم دارد حالیا خیل غلامان را

(۳۸)

درد زبون بتیغ زبان طعنه گو مرا
یار چه کینه داشت بمن دشمنی که او
از بخت شور و تلخی عمرم خبر نداشت
آید همان شکست ز سنگ ملامتم
بستان بخیر ای اجل از دست او مرا
شد رهنمون بدیدن آن کینه جو مرا
آن کز خدای خواست بصد آرزو مرا
دوران اگر کند گل وسازد سبو مرا
کس ننگرد بنیک و بد از هیچ سو مرا
ضایع چنان شدم که گرافتم بگوشه یی

دیگر حریف رشک جگر سوز نیستم منشین بغیر یا بکش ای تندخو مرا
گفتم که بر فغانی بیدل مکن جفا
گفتا عجب که باشد ازین گفتگو مرا

(۳۹)

هرگز نظر بکام نیالوده ایم ما فارغ نشین حسود^۱ که آسوده ایم ما
زخم دل شکسته بالماس بسته ایم
آب حیات در نظر و مهر برده ان
یکرو و یکدلیم اگر نیک و گربدیم
کمتر ز هر کمیم و کم از کمتریم هم
خود را چنانکه هست بمردم نموده ایم
۱۴۷۰

دم در کشیده ایم فغانی ز نیک و بد

در هر فسانه باد نیمه موده ایم ما

(۴۰)

ای بر دلم ز وعده خام تو داغها شبها در انتظار تو سوزم چراغها
بس روی آتشین که بیادت بخاک ماند
عیش مدام باد که مستان بزم تو
یارب زجیب دامن پیراهن که بود
این بوی خوش که ساخت معطر^۲ دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت

چندانکه یافتند نشانش بر آغها

(۴۱)

چندم خراشی از سخن تلخ سینه را آزار تا کی این دل چون آبگینه را
انگیز خار خار دل ریش عاشقست
صبحست و در پیاله می همچو آفتاب
در کش بحر فرفته قلم هر چه رفت رفت
۱۴۸۰ ساقی بیار باقی نقل شبینه را
ما لوح ساده ایم چه دانیم کینه را

مستانه آمدی بکنار محیط فیض
پر کن فغانی از در مکنون سفینه را

(۴۲)

مدامت چهره گلگون از شراب لاله گون بادا
ترا خوبی و مارا گرمی مهرت فزون بادا
ز جامت جرعه‌یی کز لعل نوشین چاشنی گیرد^۱
گرفتاران دل را شعله داغ درون بادا
چو بگشایی لب از بهر سکون اضطراب من
ز لعلت هر تبسم سحر و هر گفتن فسون بادا
فغان و ناله من کز دل محزون برون آید
بگوشت خوشتر از صوت و صدای ارغنون بادا
دلی کز حلقه زلف تو آزادی هوس دارد
گرفتار بلا و بسته قید جنون بادا
نمیگویم که دل از خار خار غیر خالی کن^۲
همین گویم که خارت از دل‌گیری برون بادا
بعزم خانه چشم فغانی چون قدم مانی
دل روشن چراغ راه و شوق رهنمون بادا

(۴۳)

۱۴۹۰

بسوزای شمع خوبان عاشق دیوانه خود را
مشرّف کن بتشریف بقا پروانه خود را
تو شمع بزم اغیاری و من در آتش غیرت
ز برق آه روشن میکنم کاشانه خود را
سرمن در خماریست از می لعل لبث ای گل
بهر خاری میفشان جرعه پیمانه خود را

مزن سنگ ملامت زاهد ابر ساغر رندان
 اگر خواهی سلامت سُبْحَه صدانۀ خود را
 چنان از بادۀ بزم وصال بیخبر گشتم
 که از مستی ندانم باز راه خانۀ خود را
 ز کنج عافیت تا در میان مردم افتادم
 فراوان یاد کردم گوشۀ ویرانۀ خود را
 نیازست و محبت شیوۀ رندان میخواره
 غنیمت دان فغانی شیوۀ رندانۀ خود را

(۴۴)

خدا را صاف کن باما دل بی کینۀ خود را
 مدار از خاکساران در غبار آیینۀ خود را
 دلم گنجینۀ رازست و برب لب مهر خاموشی
 که پیش غیر نگشایم در گنجینۀ خود را
 نخواهد غنچه بختم شکفت ایشاخ گل بیتو
 اگر صد چاک سازم چون گریبان سینۀ خود را
 امام شهر اگر کیفیت بزم تو دریابد
 زمین تاك سازد مسجد آدینۀ خود را
 بیکدم شادمانی از بلا آسوده نتوان شد
 چو خواهم یاد کرد آخر غم دیرینۀ خود را
 دلا امروز اگر خوش حالتی داری غنیمت دان
 مبین ناکامی فردا و کام دینۀ خود را
 اگر یابد فغانی یکسرمو بویی از مستی
 بسوزد در حضورت خرقة پشمینۀ خود را

۱۵۰۰

آه کاشب دیده‌ام خوابی که میسوزد مرا
 خورده‌ام جایی می نابی که میسوزد مرا
 میتپد در خون دل بی صبر و یادم میدهد
 هر دم از گلگشت مهتابی که میسوزد مرا
 صحبت گرمی که دارد سر گرانم همچو شمع^۱
 دیده‌ام زان ترك آدابی که میسوزد مرا
 آه از آن جادو که چون می‌آورد لب در فسون
 نکته‌یی میگوید از بابی که میسوزد مرا
 تشنه بودم بر لب آب و نخوردم جرعه‌یی
 دارم اکنون در جگر تابی که میسوزد مرا
 از کجا برخاستی امروز سرو من که باز
 دارد آن روی چو گل آبی که میسوزد مرا
 در نماز عاشقی شبها فغانی تا بروز
 حالتی دارد به محرابی که میسوزد مرا

۱۵۱۰

بر دل فزود خال تو داغی دگر مرا	افروخت از رخ تو چراغی دگر مرا ^۲
هر جام می که در نظرم میدهی بغیر	داغیست تازه بر سر داغی دگر مرا
ایندم که بی رقیب روی گیرمت عنان	زین خوبتر کجاست فراغی دگر مرا
هر روز بهر دفع غم از خانه همدمی	بیرون برد بگلشن و باغی دگر مرا
اما بجز نوید و صالت عجب که کس	از ره برد بلابه و لاغی دگر مرا

داغم از آن گلست فغانی درین چمن
 کی دل کشد بلاله و راغی دگر مرا

خراش سینه شد ام-روز عیش دینه^۱ ما
 چه سنگ بود که آمد بر آبگینه^۱ ما
 ستاره تیره و طالع ضعیف و بخت زبون^۲
 بقرنها نتوان یافتن قرینه^۱ ما
 شکست گرمی بازار گنبد مینا
 چو آفتاب تو پیدا شد از مدینه^۱ ما
 تو دور میروی از راه ورنه نزدیکست
 ۱۵۲۰ رهی بسوی تو باز از شکاف سینه^۱ ما
 ز حال خویش نگردد چنانکه نقش نگین
 در آب و آتش اگر افگنی سفینه^۱ ما
 چه جای جام جم کنون که عشق شد ساقی
 زلال خضر بود جرعه^۱ کمیینه^۱ ما
 تو دوست باش فغانی و بد مگردان دل
 ببند خلق جهان ، گو کمر بکینه^۱ ما

زهی سرسبزی از سرو بلندت تاج شاهی را
 فروغ از لمعه^۱ مهر رخت شمع الهی را
 ز شوق لاله^۱ روی تو دارم آتشی در دل
 که تا روز جزا داغش نیندازد سیاهی را
 خط سبزه بخون عاشقان محضر نوشت آخر
 دل آشفته هم میداد اول این گواهی را



چه شده کز فغان و گریه هر گز نیست آرام

قراری هست آخر یک زمانی مرغ و مرغی را

سحر گه چون غم روز جدایی در دلم افتد

بآه سرد بنشانم چراغ صبحگاهی را

رخ زرد مرا اشک جگر گون تازه میدارد

سرشک ارغوانی گل بود رخسار گاهی را

چه عذر مقدمت خواهد فغانی چون شوی حاضر

که بندد حیرت حسنت زبان عذرخواهی را

۱۵۳۰

(۴۹)

کبک قفس کنج فراغت دل ما

فارغ ز صراحی و ایامست دل ما

افروخته چون دیده زامست دل ما

در روغن خود تازه دماغست دل ما

بر سوختگان مرهم داغست دل ما

هر جا که نشینیم چراغست دل ما

در یوزه کن لاله راغست دل ما

در ساخته بابانگ کلاغست دل ما

آزاده تر از بلبل باغست دل ما

صد گونه شراب از قدح دیده کشیده

بی مرغ کباب و می چون چشم کبوتر

آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید

تا مغز قلم سوخته در تجربه عشق

آتش صفتانیم که در خانقه و دیر

بندد گره نافه زلخت جگر خویش

از قهقهه کبک و دم دلکش قمری

گر دیده کباب از دم جانسوز، فغانی

در میکده بی لابه و لاغست دل ما

(۵۰)

بتخانه چین ساخته بی خانه زین را

چشم تو گرفتار کند آهوی چین را

از سر بنهم سلطنت روی زمین را

مستانه برون تاخته بی توسن کین را

گر صید کمان ناوکمتر گان بگشایی

روزی که نهم رخ نشان کف پایت

۱۵۴۰

میل خم ابروی تو ای مردم دیده سرگشته کند زاهد محراب نشین را
 سازد مه رخسار تو آئینه مقصود آندل که طلبکار بود نور یقین را
 درچنگ غمت کم نکنم ناله که آخر سر رشته بجایی کشد این صوت حزین را
 قومی همه خورشید پرستند فغانی
 آن ماه پریچهره خورشید جبین را

(۵۱)

روزی که تن زجان^۱ شود و جان زتن جدا
 هریک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا
 من چون زیم که هر نفس^۲ آن لعل آتشین
 میسوزدم بخنده جدا وز سخن^۳ جدا
 گرجان زتن جدا شود و تن زجان چه غم
 یارب مباد درد تو از جان و تن جدا
 یک جلوه کرد شمع جمالت شب وصال
 افتاد پرتویش بهر انجمن جدا
 دامیست جعد پرشکنت کز فریب و فن
 دارد هزار سلسله در هر شکن جدا
 گر خون زداغ هجرت تو گرید غریب^۴ نیست
 آوارهی که بهر تو شد از وطن جدا
 در بیستون ز صورت شیرین جدا شود
 هر پاره‌یی که شد ز دل کوهکن جدا
 در مصر جان ز گریه کنعانیان هنوز
 یوسف جداست غرقه بخون پیرهن جدا

۱۵۵۰

از گـرد خانۀ تو فغانی جدا نشد
بلبل کجا شود ز حریم چمن جدا

(۵۲)

دلا تا کی هوای گشت باغ^۱ و می شود مارا
کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود مارا
نه چندان راه دل زد جلوۀ ساقی سیمین تن^۲
که میل قول صوفی و سماع نی شود مارا
مؤذن خواند و عاشق ز تقصیر عمل سوزد
وبال عمر تا کی نعرۀ یاحی شود مارا
لبت فال مرادی بهر ما هر گز نخواهد زد
تمام عمر اگر در سحر و افسون طی شود مارا
فلک هر روز بر ما عیب دیگر میکند ظاهر
بیا تا زیر پا این نقش باطل پی شود مارا
ز گلشن میرسی می خورده ای گل گردد روغستان
غنیم آن رنگ آل و عارض پر خوی شود مارا
فغانی عشق چون آتش بمغز استخوانم زد^۳
چه تسکین دل از باغ و بهار و می شود مارا

۱۵۶۰

(۵۳)

خیز و چراغ صبح کن ماه تمام خویش را
ساغر آفتاب ده تشنه جام خویش را
خال نهاده پیش لب زلف کشیده گرد رخ
کرده بلای عقل و دین دانه و دام خویش را

وہ چہ نبات نور سست آن خطسبز کز صفا

بر لب آب زندگی کرده مقام خویش را

تا چو مه دوهفتهات بر لب بام دیدہام

سجدہ شکر میکنم اختر بام خویش را

سنگ جفا چہ میزنی برد گران ز ناز کی

بر سر ما حوالہ کن رحمت عام خویش را

ایکہ مدام میکشی می بخیال لعل او

شاد نشین وشکر گو عیش مدام خویش را

سوزم اگر کسی دگر عرض سلام من کند^۱

رخ بنما کہ خود کنم عرض سلام خویش را

میگذری و میکنی ناز و عتاب زیر لب

۱۵۷۰ بہر خدا نہان مکن لطف کلام خویش را

بیتو فغانی حزین کرد مزید آہ دل

نالہ صبحگاہی و گریہ شام خویش را

(۵۴)

در مستان زدم تاحال ہشیاران شود پیدا

نہقتم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا

فلک ای کاش بردارد ز روی کارها پردہ

کہ نقد زاهدان و جنس میخواران شود پیدا

ز سیل فتنہ چون در ورطہ افتد ز ورق ہستی

در آن طوفان سرانجام سبکباران شود پیدا

ہوای ذرہ پروردن ندارد آفتاب من

کہ استعداد ہر یک زین ہواداران شود پیدا

اگر معشوق نگشاید گره از گوشه ابرو
 هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا
 بدور چشم مست باد می نوشند و می ترسم
 که ناگه فتنه یی در بزم میخواران شود پیدا
 شراب لعل در جامست و من در سجده سہوست این
 گذارم گر عذار لاله رخساران شود پیدا
 فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت
 نمیخواهد که کردار گنہکاران شود پیدا

(۵۵)

نشد جز درد و داغ عشق حاصل در سفر مارا
 ۱۵۸۰
 که از هر شهر و یاری ماندداغی در جگر مارا
 اگر چه میرویم از دست شوخی زین دیار اما
 همین حالت دهد رو باز در شهر دگر مارا
 همان بهتر که یاران با کسی دیگر نمیوندیم
 که دوران میکند آخر جدا از یکدگر مارا
 نه ما داریم این سر گشتگی از گردش گردون
 بتان دارند زینسان کو بکو و در بدر مارا
 فغانی اشک ریزان از سر کوی بتان مگذر
 که بس بی آبرویی میرسد زین ره گذر مارا

(۵۶)

دگرم ز روی ساقی چه گلی شکفت امشب
 دل بیقرار در خون بچه روز خفت امشب
 بتبسم نهانی که زدی بگریه من
 مژده خیال بازم چه گهر که سفت امشب

زمیان همنشینان چه روی بخشم بیرون^۱

چو بهیچ باب عاشق سخنی نگفت امشب

بترانه جدایی همه را بخون کشیدی

دل بیخبر چه داند که چه میشتفت امشب

نکند نظر فغانی که گلی و گلشنی هست

زهوای خاک پای^۲ که بدیده رفت امشب

(۵۷)

دهی حیات ابد این دم از تو نیست عجب

۱۵۹۰

بیك کرشمه کشی اینهم از تو نیست عجب

زمن که سوخته ام عیش و خر می^۳ عجبست

تو شادزی که دل خر^۴م از تو نیست عجب

هزار بار نمك بر جراحتم زده یی

یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب

دگر ز خون شهیدان عشق طوفانست

چنین هزار درین عالم از تو نیست عجب

چنین که در خم زنا میکشی دل ما

بکفر اگر بشود محکم از تو نیست عجب

مدام مست شراب غروری ای خواجه

اگر ز دست دهی خاتم از تو نیست عجب

بر آ ناله فغانی و خون بیار از چشم^۵

تو خانه سوخته یی ما تم از تو نیست عجب

(۵۸)

من از سوز جگر دارم دل و جان در خطر امشب

بخواهم سوخت زین آتش که دارم در جگر امشب

برا از قید تن ای جان اگر آسودگی خواهی
 توهم این جامه ناموس را در بر بدرامشب
 سزد گر بر چراغ هستی خود دامن افشانم
 که شمع طلعت^۱ آن ماه دارم در نظر امشب
 سر جان باختن دارم بیایش همچو پروانه

۱۶۰۰

زمجلس ای رقیب این شمع را بیرون مبر امشب
 نمیآید برون اینک فغانی از سر کویش
 همانا از جهان دیگرش شد آبخورامشب

(۵۹)

دل از نظاره آن گلعذارم گلشنست امشب
 چراغ از روغن بادام چشم روشنست امشب
 سپندم خوشه پروین و شمع مهر همزانو
 مه نو پاسبان و زهره ام چوبک زنست امشب
 وصال هست اما زهره بوس و کنار نیست
 گلم در خوا بگاه و خار در پیراهنست امشب
 گذشت از کاو کاو غمزه سیل خونم از دامن
 بچشم آنچه تر گان بود گویا سوزنست امشب
 گل افشانی چشم بین که بازاز گریه شادی
 برم از ارغوان و لاله خرمن خرم نیست امشب
 دل صدپاره ام کز برق دیدارست در آتش
 نه مشت پاره الماس کوه آهنست امشب
 سپند آتش خویشم ، مبادا بنگرد چشمی
 ز بخت نیم بیدار آنچه در دست منست امشب

فغانی قصه کوتاه ساز تاروشن نگردانی
که بادیوانه مهتابی مقیم گلخنست امشب

(۶۰)

منم ای شمع دل رفته وجان آمده بر لب
شده بر آتش شوق تو چو پروانه مقرب^۱
شب وصلت که دران پرده کند عقل گرانی
من وافسانه لعلت که فسونیست مجرب^۲
من و خورشید جمالت چکنم^۳ ماه و شانرا
که بانوار تجلی نرسد پرتو کوکب
نرود از نظرم نقش خط و خال تو هر گز
که سواد نظر من شده زین هردو^۴ مرکب
نبود عشوه گریهای تو در فهم معلم
که کسی این همه منصوبه نیاموخت بمکتب
بصد امید فگندم بسر راه تو خود را
چکنم گر^۵ نگذاری که بیوسم سم مرکب
اگر امروز دگر جرعه وصلم^۶ نرسانی
نرسانم من مخمور در این واقعه تا شب
می عشق تو حرامست بر آن سفله که هر گز^۷
نکشد ساغر^۸ دردی و کند دعوی مشرب
صفت گرمی عشقت من سودا زده دانم
که کسی چون من سودا زده نگذاخت درین تب
بنیاز شب و آه سحری یار نگردي^۹
چکند با تو فغانی جگر سوخته یارب

۱ - من و روی تو چه بینم بهوس ۲ - که سواد بصرم گشته ازین هردو
۳ - چون ۴ - وصلی ۵ - یکدم ۶ - آه سحر ت نرم نسازد - سق، باز نگردي

(۶۱)

۱۶۲۰ آنم که بزم کسم آهنگ نبودست
 یوسف که از او آن همه خونا به کشیدند
 چندانکه بهار آمده و رفته گل از باغ
 این نیز صفاییست که از همدی ما
 زهار که یکباره چنین پرده مینداز
 من کشته خوی تو که چون تیغ فگندی
 من از تو مثل گشتم و یعقوب ز یوسف
 هر گام ره عشق ز دنیا است بعقبی
 در پهلوی من جای کسی تنگ نبودست
 عاشق کش و بیباک بدین رنگ نبودست
 در ساغر عیشم می گل رنگ نبودست
 در آینه همفسان زنگ نبودست
 زانو که دل آدمی از سنگ نبودست
 گویا بکست هیچقدر جنگ نبودست
 در هیچ زمان مهر و وفا تنگ نبودست
 این بادیه را منزل و فرسنگ نبودست
 مخروش فغانی که نوا گفتن عشاق
 دلخواه چو آواز نی و چنگ نبودست

(۶۲)

۱۶۳۰ یار را چون هوس صحبت درویشانست
 جگر پاره و داغ دل خونا به چکان
 پای بر چشم فقیران نه و اندیشه مکن
 میرسد نعمت وصل تو باقبال خیال
 رخ متاب از من درویش که سلطانی حسن
 غیر ازین قوم که آینه احوال همد
 گر قدم رنجه کند دولت درویشانست
 لاله عیش و گل عشرت درویشانست
 کاین عنایت سبب حرمت درویشانست
 هم خیالت که ولینعمت درویشانست
 از صفای نظر و همت درویشانست
 کیست کورا خبر از حالت درویشانست
 گرچه صد نامه سیه کرد فغانی ز گناه
 نظرش بر کرم و رحمت درویشانست

(۶۳)

بهار و لاله ما بی گل و پیاله گذشت
 نیافت در گره غنچه دلم سببی
 پیاله‌یی نکشیدیم و دور لاله گذشت
 صبا که در چمن گل بصد رساله گذشت

غریق بحر امیدم که در سفینه نوح بیک لطیفه بلای هزار ساله گذشت
 شراب عشق تو ما را حواله ازیست بیارجام که نتوان ازین حواله گذشت
 توان گذشت ز قید گل و بهار ولی نمیتوانم از آن عنبرین^۲ کلاله گذشت ۱۶۴۰
 ز گریه گلشن عیشم چو کشت ویرانست که چند سال بر اوسیلهای ژاله گذشت
 چو عندلیب غزلخوان در آرزوی گلی
 تمام عمر فغانی بآه و ناله گذشت

(۶۴)

گل گل رخت ز دیده نمناک من شکفت
 گلزار حسنت از نظر پاک من شکفت
 خون میچکد ز داغ دل لاله در چمن
 گویا همین دم از جگر چاک من شکفت
 هر گل که نقشبند جمال تو نقش بست
 در جویبار دیده نمناک من شکفت
 بر روزگار کشته هجر تو خون گریست
 هر لاله‌یی که صبحدم از خاک من شکفت
 رویش که نو گلیست فغانی ز باغ حسن
 بهر جلای دیده ادراک من شکفت

(۶۵)

دوش جان زندگی از چشمه حیوان تو داشت
 دیده آب دگر از چاه زنخدان تو داشت
 دل بسی چاشنی از چشمه نوش تو گرفت^۴
 دیده چندین نمک از پسته خندان تو داشت
 روزگار دل دیوانه بر آشفت که دوش
 کار با سلسله زلف پریشان تو داشت ۱۶۵۰

عشق میخواست که رسوا کند این خرقة تر
 دست بر من زد و در آتش سوزان تو داشت
 ملک دل خرم و آراسته بی شرکت غیر
 شد بقر بان خیال تو که فرمان تو داشت
 از گل عشق^۱ فراهم نشود غنچه دل
 وین گشادیست که از چاک گریبان تو داشت
 بلبل صبح فغانی غزلی خواند غریب
 گریه آورد مگر نسخه دیوان تو داشت

(۶۶)

گل خود روی مرا بوی بنی آدم نیست
 آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست
 عیبم اینست که دستم ز زروسیم تهیست
 ورنه از تحفه دردم سر مویی کم نیست
 غرض از مهلت ده روزهام اثبات وفاست
 ورنه گر باشم و گر نیز نباشم غم نیست
 بر خراش دل آزرده من ساغر عیش
 آبگینه است اگر دست دهد مرهم نیست
 چون گشاید ز سر رشته امید گره؟
 هر که در سلسله مهر و وفا محکم نیست
 هر دم از عشق بصد ماتم و حسرت^۲ گذرد

۱۶۶۰

وقت آسوده دلی خوش که درین ماتم نیست
 اول و آخر عشاق درستست بعشق
 نام این زنده دلان تازه همین یکدم نیست

گرچه صدمبار حسود از سختم پند گرفت
 همچنان گر دهنش باز کنی ملزم نیست
 از فلک نیست فغانی طمع خاطر شاد
 در چنین منزل ویران که دلی خرم نیست

(۶۷)

باز آن رخ شکفته عرقناک بهر چيست
 وان زلف تاب داده ببيچاك بهر چيست
 مگذار زنده هر که نخواهی، ترا چه غم
 چشم سیاه و غمزۀ بیباک بهر چيست
 مردم ز رشک غیر زیانم چه میدهی
 زهرم چو کارگر شده تریاک بهر چيست
 رخ بر فروز تا همه جانها شود سپند
 چون گل شکفت منت خاشاک بهر چيست
 داری هنوز دوش و کنار فرشته جای
 همدوشیت بمردم ناپاک بهر چيست
 گشتم خراب و هیچ ندانم که سال و ماه
 خاصیت عناصر و افلاک بهر چيست
 خود را بکش که نیست فغانی مراد دل
 بنگر که چندهمچوتو در خاک بهر چيست

۱۶۷۰

(۶۸)

هرگز به ازین پسر نبودست	نازکتر ازین بشر نبودست
از عمر چه کام دیده باشد	دستی که دران کمر نبودست
بس وحشی و شرم روست پیدا است	کز خانه رهش بدر نبودست

دانست غم-م بیک اشارت معشوق بدین نظر نبودست
چون ماند معلمش همانا کز حسن ویش خبر نبودست
از دیدن عاشقان چه رنجد گر خود سخنی دگر نبودست

در عشق شکر لبان فغانی

کس از تو خرابتر نبودست

(۶۹)

گواه حال مستی شد بمکتب چشم پر خوابت

فروغ مجلس می گشت نور طاق محرابت

چه شیرینیست در نازت که در هر کوچه شیرینی

بدندان لب گزده دم ز شوق شکر نابت

چنان مستم که شمع از شخص و شخص از سایه شناسم

۱۶۸۰

اگر ناگه دچار افتم شبی در گشت مهتابت

مدامت وقت خوش بادای حدیث^۱ نقل هر مجلس

که روز از روز خوشتر میشود بادام و عنابت

شرابت درس و معشوق در بر خواب در دیده

خیالست اینکه میگویم که آید یاد احباب^۲

چه در گیرد باین یکمشت خون^۳ سودای من باتو

که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت

فغانی عشق صید لاغر و فربه نمیداند

بتیغ تیز گردن نه که خونریزست قصابت

(۷۰)

پیش تو ناز سروسپی ج-ز نیاز چیست

جایی که قامت تو بود سرو ناز چیست

بهر چه دامن از من افتاده^۱ میکشی

یارب چه کرده‌ام سبب احتراز چیست

تا دل بدام حلقه زلف تو بسته‌ام

دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست

در سجده گرنه رو بتو دارد اسیر عشق

تابان ز رویش اینهمه نور نماز چیست

ناز و نیاز عاشق و معشوق چون یک‌یست

در حیرتم که فایده امتیاز چیست

گر صورت جمیل ندارد حقیقتی

۱۶۹۰

چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست

تا چند برق آه، فغانی و اشک گرم

کام‌دلت ازین همه سوزو گداز چیست

(۷۱)

غریب کوی تو بی‌ناله حزین نشست

نداشت صحبت و با هیچ همنشین نشست

نه مرغ بر سر من مور نیز خانه گرفت

کسی براه بت خویش بیش‌ازین نشست

چه غم ز دامن آلوده منست ترا

که گرد غیر بدامان و آستین نشست

ز خاک کشته زهر فراق سبزه دمید

هنوز یکسر مویت بر انگبین نشست

گل مراد ز روی تو شمع مجلس چید

که تا نخاست ازو شعله بر زمین نشست

هزار زهره جبین رام تازیانه تست
 بدین ظهور بلند اختری بزین نشست
 خراب آن دو لب لعل یار خویشتم
 که هرگز او زحیا با بتان چین نشست
 خوش آن حریف که هرچند درد درد کشید
 گره بگوشه ابرو نزد غمین نشست
 حسود بر دل تنگم هزار داغ نهاد
 که یکرهش عرق از شرم بر جبین نشست
 بدامن تو چه زیباست قطره های شراب
 ببرگ لاله و گل شبنم اینچنین نشست
 برای صبح وصال فغانی مهجور
 شبی نرفت که تاروز در کمین نشست

۱۷۰۰

(۷۲)

آنکه از لوح جفا نوك قلم باز گرفت
 زین دعا گوی چرا لطف و کرم باز گرفت
 مژده مهر و وفا میدهدم یار مدام
 خود ندیدم که دمی جور و ستم باز گرفت
 حال آن خسته چه باشد که طبیبش بعلاج
 خواست صدره بنهد پیش، قدم باز گرفت
 من همانروز بیستم نظر از آب حیات
 که فلك درد می از ساغر جم باز گرفت
 در بیابان مکافات یکی ده بدرود
 هر که يك دانه ز مرغان حرم باز گرفت

میرسد گل که کند صد طبق لعل نثار
 گر بهار از قدم سبزه درم باز گرفت
 قلم شوق فغانی و رقت کرد سیاه
 چند روزی که ازین صفحه قلم باز گرفت

(۷۳)

خرام سرو تو جانرا^۲ حیات دمبدمست
 ۱۷۱۰ نهال قدّ ترا آب خضر در قدمست
 خوشم بنقش جمالت که در صهیفه حسن
 مراد از قلم آفرینش این رقمست
 بغیر آن رخ چون گل که تا ابد باقیست
 نظر بهر چه درین باغ میکنم عدمست
 یکی هزار شد آشوب^۱ حسنت از خط سبز
 فغان ز خامه صنع ، این چه شیوه قلمست
 بماه روی تو این آرزو که من دارم
 هزار سال اگر بینمت هنوز کمست
 بناز بر مگذر از دعای اهل نیاز
 که جلوه گل و سرو از نسیم صبحدمست
 بزخم تیر جفا از حریم حرمت تو
 برون رفت فغانی که صید این حرمت

(۷۴)

قدّ تو نهالیمست که آتش ثمر اوست
 دیوانه آن بادیهام کاین شجر اوست
 آراسته باد این چمن^۱ حسن که هر روز
 فیض توام از لاله و ریحان تر اوست

زلفت گرهی بست بهر قطره خونم
فریاد ازان خوشه که این دانه بر اوست

ز امروز که از دست صنم توبه شکستم ۱۷۲۰

سو گند درستم همه بر جان و سر اوست
هم قوت دل بخشد و هم روشنی چشم

آن گوهر سیراب که زیب^۲ کمر اوست
فی الجملة ازان قطره که یکذر^۳ وجودست

میلش بهوا داری و جذب شکر اوست
امروز اگر گریه گره کرد فغانی
بسیار ازین آبله‌ها در جگر اوست

(۷۵)

آبی که بسته‌اند بدلها دهان تست
نقدی که آن بدست نیاید میان تست

آتش زند بدامن دلها^۴ هزار بار
این خال نیلگون که بکنج دهان تست

چندانکه روز میگذرد میشود زیاد
این تازگی و لطف که در گلستان تست

یکذر^۵ تو بی حرکت نیست یکزمان
وہ زین هوا که در سر روان تست

بخت بلند سایه بهر کس نیفکند
این فیض عام خاصه نخل جوان تست

ما محرمان راز تو ای ترک نیستیم
ورنه هزار گونه سخن بر زبان تست

پر کرد روزگار بالماس پاره ها

۱۷۳۰

آن رخنه ها که در جگرم ازسان تست
همرنگ خون غبار فغانی رود بیاد
زانرو که در هوای رخ ارغوان تست

(۷۶)

باران و موج آب و می و روز عشرتست
از هر طرف که مینگرم دام صحبتست
بوی بهار مژده فردوس میدهد
وین خوبی هوا اثر لطف رحمتست
آمد برای عشرت این فصل در جهان
آدم که سایه پرور بستان جنتست
خواهی نظر بلاله فگن خواه گل نگر
اکنون که در میان سخن رنگ وحدتست
عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف
بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلتست
این یکنفس که بوی گلی میتوان شنید
بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمتست
دهر آنچنان که قاعده اوست می رود
اینجا چه احتیاج بقانون حکمتست
شاید که پرتوی فگند بر شکسته یی
آنها که در سراچه دل نور دولتست
اکنون که سبز گشت فغانی کنار کشت
گر باغبان درت نگشاید چه منتست

۱۷۴۰

(۷۷)

طبییم دید و درمانم ندانست	دوای درد پنهانم ندانست
بوصلم مژده داد اختر شناسی	ولیکن آفت جانم ندانست
چه آتش بود رو آورد در من	که دامان و گریبانم ندانست
که میگوید که حاسد چون ^۱ ترادید	بران لب جای دندانم ندانست
چه از آن بوی خوش کامشب صبا داشت	چو راه بیت احزانم ندانست
تو میگویی که عاشق دید مستم	بمرد و چاک دامانم ندانست

فغانی مست بود آن شوخ امشب

سخنهای پریشانم ندانست

(۷۸)

چشم ز حال ما چو نظر باز میگرفت
این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت
دل از بهانه^۲ تو زبون شد ، چنین بود
چون یار نکته دان سخن ساز میگرفت
فریاد کس نمیشنوی ورنه آه من^۳

۱۷۵۰

میشد چنان بلند که آواز میگرفت
عشقت^۴ نهان نماند و ملامت شدم دریغ
آن صبر کو که پرده بصدراز میگرفت
بسیار پشت دست گزید از خیال خام
آن کو ندیده سبب^۴ ترا گاز میگرفت
چون آبگینه در دل عاشق شکست خورد
جامی که با تو خانه برانداز میگرفت

نه^۵ تلخ بادیهی تو فغانی که آن حریف

شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

خوش آن رمیده که در دام روزگار نسوخت

نیامد از عدم اینجا و زار زار نسوخت

کدام تنگدل از باده گرم گشت شبی

که چند روز دگر از غم خمار نسوخت

که دل بوعده شیرین لبی مقید ساخت

که تا بروز قیامت در انتظار نسوخت

چراغ عیش نیفروخت در سراچه دل

کسی که پیش تو خود را هزار بار نسوخت

شرار دل نه مرا ذره ذره سوزد و بس

درون کیست که صد بار ازین شرار نسوخت

درین محیط ندیدم دری که در طلبش

۱۲۶۰ هزار طالب سرگشته در کنار نسوخت

هزار نخل جوان زیر خاک رفت و هنوز

جهان برای یکی بر سر مزار نسوخت

نه دوست بود که غمگین نگشت در غم دوست

نه یار بود که جانش برای یار نسوخت

مخور شراب فغانی و اشک گرم مریز

خمش که بهر دماغت^۲ دل فگار نسوخت

شب دیده ام مشاهده آن جمال داشت

هر چند گریه کرد ولیکن وصال داشت

از نازکی نداشت تنش طاقت نظر

حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت

رخ بر فروز بر همه کس تا ابد بتاب^۱
 کاین حسن بر کمال نخواهد زوال داشت
 شد از سعادت تو بدانسان که خواستم
 سیارهٔ مراد که چندین و بال داشت
 بند زبان ما گره ابروی تو شد
 ورنه چو میشدی دل ما صد خیال داشت
 گریان فغانی از تو همین نو بهار نیست^۲
 این کهنه ما تمیست که هر ماه و سال داشت

(۸۱)

۱۷۷۰

تویی مراد دو عالم خرد همین دانست
 کسی که دید خدا در میان چنین دانست
 خطا نگر که بیکدم هزار شیشهٔ دل
 شکست زاهد و خود را درست^۳ دین دانست
 هر آنکه دست بدست گره گشایی داد
 کلید گنج سعادت در آستین دانست
 بپایهٔ شرف آن رند حق شناس رسید
 که ریگ بادیه را لعل آتشین دانست
 چنان که رشمهٔ ساقی ربود عاشق را^۴
 که در کشید می تلخ و انگبین دانست
 ز برق حادثه آتش بخرمنش نرسید
 غنی که قدر گدایان خوشه چین دانست
 سزد که مهر سلیمان باهر من بخشد
 هر آنکه نیک و بد کار از نگین دانست

۱- و تا باید بر همه بتاب ۲- از غم تو این بهار نیست ۳- خود را و در دین ۴- عاشق مست

چه خاک در نظر همتش چه آب حیات
 کسیکه شیوه رندان ره نشین داشت
 قبول داشت فغانی که مقبلش خواندی^۱
 تو طعنه کردی و آن ساده آفرین دانست

(۸۲)

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
 چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
 زین انجمن چه دید که بیرون نمیرود
 دیوانه‌یی که از سر کون و مکان گذشت
 سهلست اگر کنند ز جامی مضایقه
 بادل شکسته‌یی که تواند ز جان گذشت
 بر باد بودی ار نشدی صرف گلرخان^۲
 این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت
 فکر کفن کنید که آن ترک تندخو^۳
 تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت
 گو برفروز چهره و بازار گرم کن
 اکنون که عاشق از سر سودوزیان گذشت
 فرهاد کار کرد فغانی که از وفا
 رسمی چنان نهاد که نتوان ازان گذشت

(۸۳)

باد صافم خلاص از آب حیوان کرده است
 فتوی پیر مغان کار من آسان کرده است
 بارها دل باز آوردم ز دام میفروش
 تانگه کردم دگر خود را پیریشان کرده است

ایکه میگوی چرا جانی بجامی میدهی
این سخن باساقی من گو که ارزان کرده است

چون بیک ساغر نشاند آتش من^۱ ای حکیم
بی سرانجامی که در خمخانه^۲ طوفان کرده است
ای که گریان سر نهی پیش صراحی هوشدار

۱۷۹۰

کاین بط^۳ چینی فراوان خانه ویران کرده است
قایلم بر وعده فردا که در تفسیر آن^۴
هست تأثیری که کافر را مسلمان کرده است

مستی عشقِ فغانی همچو بوی مشک بود
نیست پنهان از همه هر چند پنهان کرده است

(۸۴)

مجنون راه عشقم و دل هادی منست
منشور عاشقی خط آزادی منست
آن آتشی که کوه نیاورد تاب آن
شبه چراغ و روز گل وادی منست
مجنون کجاست تا گله دل کنم که او
همدرد کهنه عدم آبادی منست
عشقم کند ز جای اگر بیستون شوم
ویران دلی که در پی آبادی منست
من خود چنین خرابم و دشمن گمان برد^۵
کاین بیخودی ز غایت^۶ استادی منست
در رنج و راحت دل از اندیشه دور نیست
بیچاره مبتلای غم و شادی منست

آهت بلند باد فغانی که این چراغ
در منزل ستاره و شان هادی منست

(۸۵)

بیمار عشق را سر و برگ علاج نیست
گفتم چنانکه هست حکایت مزاج نیست
این دل که در عیار وفا نقدِ خالصست
بر سنگ امتحان زدش احتیاج نیست
جامی که هر شکسته ازان^۱ لعل پاره میست
در دست و پا چرا فگنندش زجاج نیست
در ذات خویش هستی پروانه هم خوشست
هست اینقدر که در بر شمعش رواج نیست
گویند ترك تاج کن و در دسر مکش
جایی که ترك سر نبود ترك تاج نیست
این قید هستی تو فغانی بالای تست
بشکن قفس که بر سر آزاده باج نیست

(۸۶)

اینهمه شکل خوش دلکش که در گلزار هست
خار در چشمم اگر زانها یکی چون یار هست
میروم صد بار در گلزار و میآیم برون
وز پریشانی نمیدانم که گل در بار هست
از تماشای گل دهروزه بلبل را چه سود
گر شمارم داغ هجرانش^۲ صد آنمقدار هست
طاق کسری گل شد و تاج مرصع خاک شد^۳
نام عاشق همچنان بر هر در و دیوار هست

شیوه رندی و درویشی^۱ بزر نتوان خرید

این متاعی نیست ای منعم که در بازار هست

حق شناسی گر بترك هستی خود گفتنت

مرد اینمعنی بسی در خانه خمار هست

از فریب نقش نتوان خامه نقاش دید

ورنه در این سقف ز نگاری یکی در کار هست

صحبت احباب را چندانکه میبندم خیال

نیست چیزی در میان و زحمت بسیار هست

سبحه را بیگسل فغانی گریشیمان گشته یی

کانچه در تسبیح زاهد نیست در زنا رهست

(۸۷)

آنها که قدم در ره صاحب نظرانست

از هر چه کند قطع نظر خیر در آنست

غافل مشو از حال خود ای رند خرابات

یعنی نگران باش که بدبین نگرانست

صد نقش درست آید و کس را نظری نیست

چون رفت خطایی همه را چشم بر آنست

از طعنه بدخواه نرنجیم و لیکن

بر دل سخن سنگدلان سخت گرانست

گر زانکه کسی نقد دل ما نشناسد

ما را چه گنه بحث^۲ بناقص بصرانست

بد گفتن من شد هنر حاسد منکر

صد شکر که عیبم هنر بی هنرانست

با کوه بلا تنگ کند دست حمایل^۱
 آنرا که نظر در پی جوزا کمرانست
 غم خوردن و تاب سخن سخت شنیدن
 زهریست که در کاسه خونین جگرانست
 رنگ سخن از خون جگر داد فغانی
 این طور عبارت نه طریق دگرانست

(۸۸)

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست
 گو می تلخم مباحش شربت دیدار هست
 ساقی ما بی طلب گر ندهد جرعه‌یی^۲
 تشنه لبانرا کجا قوت گرفتار هست
 صبح وصالم دمید گلبن عیشم شکفت
 رخصت چیدن کجاست دردالم این خار هست
 خواستم از دل نشان داد بتیرم جواب
 رخنه پیکان هنوز در دل افکار هست
 گر ندهد باغبان رخصت گشت چمن
 منکه بخواری خوشم سایه دیوار هست
 مرد نظر باز را تلخ مگو ای حکیم
 نیش زبان تابکی، غمزه خونخوار هست
 آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند
 گو بدر آ کاین سخن بر سر بازار هست
 آنچه مراد منست^۳ خارج رنگست و بو
 ورنه گل زرد و سرخ درهمه گلزار هست

۱۸۳۰

در قدم شمع خویش باش فغانی سپند
زانکه چراغ ترا آفت بسیار هست

(۸۹)

گشود چاک گریبان که یاسمین اینست
نمود ساعد و گفتا در آستین اینست
من از حلاوت خطش^۱ کنایتی گفتم
لبش بخنده در آمد که انگین اینست
نگاه بر شکرش کردم از سر حسرت
بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست
سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس
کشید زلف زعارض که نقش چین اینست
نشان حال خرابات جستم از رندی
نهاد کاسه^۲ دردی که بر^۳ زمین اینست
اگر محبت اسلام داری ای زاهد
در آبکوچه^۴ عرفان که راه دین اینست
رحیم ساخت فغانی دل چوسنگ بتان
سرایت نفس و آه آتشین اینست

(۹۰)

از^۱ سرمه، نرگست همه رنگ حنا گرفت
در آب و گل^۲ کالاله شمیم صبا گرفت
در خواب عاشق آمدی و پای نازکت
چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت
بس نخل آرزو که زدم بر^۳ زمین دل
تا در دلم نهال وفای تو پیا گرفت

۱۸۴۰

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

اول که باز شد در گنجینه دلم
آمد هوای عشق و برای تو جا گرفت
کسی بر کبوتر دل ما سر در آورد
بازت که صید کرد هما، تا هوا گرفت
گردم ز آستان تو بردند عاشقان
این خاك بين که مرتبه توتیا گرفت
دنبال کرد خیل غمت اهل درد را
من ناتوان تر از همه بودم مرا گرفت
شبهای فغانی از اثر^۱ عطر دامنست
با آه آتشین ره^۲ باد صبا گرفت

(۹۱)

بیمار ترا دیده نمناک همانست
از گریه سواد بصرم شسته شد اما
کوه^۳ ستم در دل مانده باقیست
شد سلسله گردن شیران رگ جانم
هر چند که خوبان نظر مهر نمایند
صد بحر فرورفت و لبی تر نشد آنجا
با آنکه جهانسوز بود آه فغانی
در بستر خوابش خس و خاشاک همانست

(۹۲)

صد شعله آه از دل هر گوشه نشین خاست
آه این چه بلا بود که از خانه زین خاست
آشفته و کاکل بسر دوش فگنده
گویا که همین دم زیر خانه چین خاست

دشمن چه فسون خواند که آن شمع دل افروز
 بنشست چو شاخ گل خندان و حزین خاست
 هر چند کزین صف شکنان گوشه گرفتم
 از جای دگر سخت کمائی ز کمین خاست
 در خاتم فیروزه شیرین چه حلاوت
 چون زهر جداییش هم از زیر نگیخ خاست
 سر زد ز دلم صد ^{بته} صبر بیندیش

۱۸۶۰

زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست
 هر بار که شمشیر ترا دید فغانی
 آنگونه بر آشت که مویش ز جبین خاست

(۹۳)

خونین جگران را چه غم از ناز و نعیمست
 عاشق که بود جرعه کش دوست ندیمست
 قانون طرب ساز گداییمست و گرنه
 بس نغمه دلسوز که در پرده سیمست
 بس نقش نو از پرده برون آمد و بس رفت
 دل شیفته اوست که در پرده مقیمست
 خوبی که نهد گوش بگفتار بد آموز
 در سلك وفا نیست اگر ^{در} یتیمست
 بلبل چو گلی دید همان لحظه فرو برد
 آشفته گی صاحب بستان ز نسیمست
 در قاعده بوالهوسان فایده بی نیست
 اکسیر سعادت سخن تلخ حکیمست

حسن عمل ما نبود قابل احسان
 امید عنایت همه بر خلق کریمست
 طاعت نپسندی و شفاعت نپذیری
 رحمی که دل یکجبهت از غصه دونیمست
 شاهین تو در خون^۱ دلم پنجه فرو برد

۱۸۷۰

وین شیفته غافل که بدست چه غنیمست
 هرچند بلا بیش قویتر دل درویش
 آنراست فغانی الم وضعف که بیمست

(۹۴)

دیوانه ترا هوس گشت باغ نیست
 در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست
 همکسه چون شود بحر یفان^۲ درد نوش
 آنرا که غیر پاره دل در ایام نیست
 میسوزم و رقیب هم-ان خنده میزند
 آتش هزار بار بر آن دل که داغ نیست
 بر من چگونه سایه مهر افکند^۳ همای
 کاین-تخوان سوخته در خورد زاغ نیست
 من عاشقم^۴ مراست پریشانی همه
 معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست
 روشن ترست^۵ مردن شبهای من ز روز
 با آنکه در خرابه تارم چراغ نیست
 عاشق چه کسب فیض کند زین سیه دلان
 هنگامه ییست این که درو^۶ غیر لاغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود
يك لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

(۹۵)

۱۸۸۰

شبانہ می زده‌یی ماه من چنین پیداست
نشان بادہ ات از لعل آتشین پیداست
همین بکینہ ما تیر در کمان داری
در ابرویت ز سیاست هنوز چین پیداست
براتش دل^۱ گرم کہ دست داشته‌یی
کہ داغ تازہات از چاک آستین پیداست
بطرف باغ گذر کرده‌یی بگل چیدن
ز چاک پیرہنت برگ یاسمین پیداست
بدین^۲ و دل چه تفاخر کدام دین و چہ دل^۳
مرا کہ در غم عشقت نہ دل نہ دین پیداست
نہ آدمی کہ ملک نیز در سجود آرد
سعادت کی کہ ترا ایمہ از جبین پیداست
خراب آن کمر ناز کم کہ چون مہ نو
بشیوہ‌های بلند از میان زین پیداست
بنکتہ‌های غریبم اسیر خواہی کرد
چنین از آن دو لب سحر آفرین پیداست
لبت بوعدہ شیرین^۴ کشد فغانی را
ہلاک مور گرفتار از انگبین پیداست

(۹۶)

بگشا زبان کہ طبع زبونم گرہ شدست
در سینہ آرزوی فروزم گرہ شدست

از بسکه جور بینم و دم بر نیاورم
 ۱۸۹۰ اندوه عالمی بدرونم گره شدست
 نگشاید آهم از دل و رویم بخنده هم
 از درد و غم درون و برونم گره شدست
 دل سوخت چون سپند و گشادی نشد ز تو
 دردا که با تو سحر و فسونم گره شدست
 خواهم که بگسلم ز همه کام چون کنم
 در طبع سفله همت دونم گره شدست
 هر جام می که قطره فشان داده‌یی بغیر
 در دل هزار قطره خونم گره شدست
 هر کس گشاد یافت فغانی ازین کمند
 بیچاره من که بند جنونم گره شدست

(۹۷)

جفای لاله‌رخان راحت و فراغ منست
 هر آنچه داغ بود پیش خلق باغ منست
 سزد که آتش دل بر فلک زبانه کشد
 ازین هوی که شب و روز در دماغ منست
 دلم ربود و در آتش فگند و گفت بنواز
 دگر کجا رود این صید چون دماغ منست
 دلی که طایر بستانسرای جنت بود
 بسی شبست که پروانه چراغ منست
 چو من بکلبه احزان شدم خراب چه سود

۱۹۰۰ که بوی پیرهن از دور در سراغ منست

حریف جور نبی دل مده بساقی دور
 درین شراب نظر کن که در ایام منست
 چه عیش و ناز فغانی ، نصیب دشمن باد
 چنین حضور که در گوشه فراغ منست
 (۹۸)

شبست و ماهمه جویای می ایام کجاست
 چه تیر گیسست درین انجمن چراغ کجاست
 چه شد که باده ما دیر میرسد امروز
 حرارت نفس تشنگان داغ کجاست
 راه میکده گم کرده ایم گوهر عقل
 کجاست اهل دلی تادهد سراغ کجاست
 نه می که گر خورم آب حیات غصه شود
 مفرّحی که دهد یکزمان فراغ کجاست
 من و هوای تو ، پروای هیچ کارم نیست
 چنین خیال که من میبزم دماغ کجاست
 بخلوتی که گلی نیست رنگ و بویی نیست
 دلم گرفت درین خانه طرف باغ کجاست
 دران مقام که بستند بلبلان دم عشق
 تو خود بگوی فغانی ، مجال زاغ کجاست
 (۹۹)

باز امشبم ز لاله و گل خانه پر شدست
 وز آب دیده کلبه ویرانه پر شدست
 چندان بنگر گس تو نظر باختم که باز
 چشم و دلم ز عشوّه مستانه پر شدست

۱۹۱۰

عاشق چگونہ يك نفس آشنا زند
 چون مجلس از حکایت بیگانه ^۱ پر شدست
 چون ذره عاشقان نگرانند، شمع من
 رخساره بر فروز که پروانه ^۲ پر شدست
 شبها بزخم تیغ نرفتم ز کوی تو
 امروز چاره نیست که پیمانه ^۳ پر شدست
 از بسکه جادوان تو بردند عقل و دین
 روی زمین ز مردم دیوانه ^۴ پر شدست
 این حال کس نیافت فغانی مگر بخواب
 مستی مکن که شهر زافسانه ^۵ پر شدست

(۱۰۰)

دل بیداد نهادیم عطای تو کجاست
 ما خود از جور ^۱ ننالیم وفای تو کجاست
 ما بیک جلوه خرابیم و تو پروا نکنی
 آخر ای نخل جوان نشو و نماي تو کجاست
 میگذاری که کشد دامن پاک تو رقیب
 آن همه سرکشی و جور و جفای تو کجاست
 روز گاریست که دل بوی مرادی نشنید
 نافه‌یی از گره بند قبای تو کجاست
 شهر زامد شدنت گشت پریشان و هنوز
 کس ندانست مه من که سرای تو کجاست
 آه از آنروز که تنها ز چمن مست رسی
 پرسی از سوخته خویش که جای تو کجاست

۱۹۲۰

نیستی خضر فغانی مطلب آب حیات
شرم از همت خود دارفنای تو کجاست

(۱۰۱)

دور از تو عمر من همه با درد و غم گذشت
عمر کسی چنین بغم و درد کم گذشت
گفتم که روز عید خورم با تو جرعه‌یی
این خود نصیب من نشد و عید هم گذشت
هر گام بهر گمشده‌یی رهبری نشاند
بر هر گل زمین که بنام آنصنم گذشت
گفتی که رو اگر بنمایم عدم شوی
بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت
پهلوی ز روی مرتبه بر آفتاب زد
چون سایه رهروی که ز خود یکقدم گذشت
ساقی بیا کنز آینه دل خبر نداشت
عمری که در مشاهده جام جم گذشت
از چشم شب نخفته فغانی ستاره ریخت
کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

۱۹۳۰

(۱۰۲)

شمع من میل منت امروز چون هر روز نیست
وان نگاه گرم و شکر خنده جانسوز نیست
بی سخن آن شکل مخمورانه خواهد کشتنم
حاجت گفتار تلخ و غمزه دلدوز نیست
يك بیک اسباب حسنت آتش انگیزست لیک
هیچ دلسوزانتر از لبهای سحرآموز نیست

تاب دیگر دارد آن عارض که سوزد خلق را
 ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست
 تا بکشتن بر نیاید کام از پیش توام
 وه که این بخت زبونم هیچ جا فیروز نیست
 آه گرمم گردد بوی کباب دل چه سود
 بوی عشقست این فغانی نکبت نوروز نیست

(۱۰۳)

دوا خواهم ز تو ادرا کم اینست
 یکی بند قبا بگشای ای گل
 ترا در بر کشم یا کشته گردم
 بروز آرم شبی با چون تو ماهی
 همه حرف تو روید بر زبانم
 بسوزان جان من هر جا که باشی
 اگر زهرم چشانی ای دل افروز
 هلاک آن لبم تریا کم اینست
 دواى سينه صد چاکم اینست
 تمنای دل بیباکم اینست
 مراد از انجم و افلاکم اینست
 چه گویم چون در آب و خاکم اینست
 بگو من آتشم خاشاکم اینست
 مراد از اعل تو تریا کم اینست

۱۹۴۰

گهی سوزد دلت بهر فغانی

نشان آه آتشناکم اینست

(۱۰۴)

پیش ما خاطر شاد و دل غمناک یکمست
 حال آسوده و درد جگر چاک یکمست^۲
 برگ عیش دگران روز بروز افزونست
 خرمن سوخته ماست که با خاک یکمست
 در گلستان جهانم اثر عیش نماند
 همچنان به که گلش با خس و خاشاک یکمست

ما که از خویش گذشتیم چه هجران چه وصال

مردن و زیستن مردم بیباک یکیست

آنچنانم که جفای تو ندانم ز وفا^۲

زهر پیش من دیوانه و تریاک یکیست

صدق ما باتو درستست چو آیینه و آب

۱۹۵۰

عاشقانرا دل صاف و نظر پاک یکیست

راحت ورنج فغانی ز خیال من و تست

راست بین باش که نیک و بد افلاک یکیست

(۱۰۵)

برویم میشوی خندان و چشمم از تو خونریزست

در آب و آتشم میافگنی باز این چه انگیزست

نداری تناب درد من برون آی از دل تنگم

درین محنت سرا منشین که بس جای بلاخیزست

مرا پروانه خود خوانده بی طعنم وزن چندین

زبان تیزی چه حاجت شمع من چون آتشم تیزست

چه حاصل چاره سازی چون بعاشق در نمیآیی

چه سود از آشنایی چون دلت بیگانه آمیزست

من بد روز بهبودی ندارم ورنه از بویست

صبا غمبرفشان گشت و نسیم صبح گلبیزست

مسیحا خسته گردد گر تو از دستش کشی دامن

من دیوانه را از ناز کشتی این چه پرهیزست

همه چیز تو محبوبانه و عاشق کشت اما

قیامت در قبای چست و یک بند دلاویزست

من و جولانگه شیرین سواران بگذر ای ناصح

ز سامان باز ماند هر که خاک راه شب‌دیزست

فغانی در وطن هر دم گلی از گلشنی دارد

ولی مرغ دلش در صحبت یاران تبریزست

۱۹۶۰

(۱۰۶)

رویم شکفته از سخن تلخ مردمست

زهرست در دهان و لبم در تبسمست

بی‌پا قدم چنانکه ندارم مجال صبر

رحمی، بدل در آی که جای ترحمست

سیاره زبون چکند فتنه مهر تست

در کار من گره نه از افلاک و انجمست

دانم حلاوت سخن پند گو ولی

آفت زبان ساقی شیرین تکلمست

خون میچکد ز اطلس سیمایی سپهر

بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خمست

با هر که تاختی سر و جان باخت در رهت

رخش ترا چه خون که نه در کاسه سمست

از هیچ رو نبرد^۲ فغانی رهی بدوست

خضر رهش شوید که در کار خود گمست

(۱۰۷)

فروغ حسن تو از آه سوزناک منست

صفای دامن پاکت ز عشق پاک منست

میین خرابی حالم که زیر طاق سپهر

هزار تعبیه پنهان در آب و خاک منست

شراب لعل زد دست - ریف تلخ سخن
 نه آب روح فزا شربت هلاك منست
 هزار پیره-ن از رشك میشود پاره
 كه دست او بگریبان چاك چاك منست
 جریده بیست فغانی دلم ز مهر-بتان
 برو نوشته سخنهای دردناك منست

(۱۰۸)

آتشكده دلی كه درو منزل تو نیست
 بتخانه كعبه‌یی كه درو محمل تو نیست
 مردن در آرزوی تو خوشتر ز عمر خضر
 خودزنده نیست آنكه دلش مایل تو نیست
 چون در میان گرمروان سر در آورد؟
 پروانه‌یی كه سوخته محفل تو نیست
 معشوق را چه باك بود عاشقی بالاست
 باری غبار كس بدل غافل تو نیست
 یارب دل رمیده من از كجا شنید
 بوی محبتی كه در آب و گل تو نیست
 ایزد ترا بخوبترین صورتی نگاشت
 ای گل چه ناز کی كه در آب و گل تو نیست
 خواهی بمهر باش بما خواه كینه ورز
 خود دانی و خدای كسی در دل تو نیست

بردوش گلرخانست فغانی جنازهات
 این تربیت سزای تن بسمل تو نیست

ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است
 وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
 از آب زندگی چه حکایت کند کسی
 با دل شکسته‌یی که زهستی گذشته است
 خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن
 کار من از بلندی و پستی گذشته است
 دارم چنان خیال که نشکسته‌یی دلم
 ورهم شکست چون نوشکستی گذشته است
 بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار
 کاین یک دو لحظه تا تو نشستی گذشته است
 هم در شرابخانه فغانی خراب به
 کارش^۲ چو از خرابی و مستی گذشته است

ترك من جانب صحرا پی نخجیر شدست
 هر سر موی دگر برتن من تیر شدست
 در دلش هست که چون آب خورد خون مرا
 گرچه بامن بزبان چون شکر و شیر شدست
 بچه انگیز فرود آورم آن شاهسوار
 چکنم کار من از چاره و تدبیر شدست
 آنچنان کز همه آن برك سرآمد بجمال
 در جهان داری و لشکر شکنی شیر شدست
 نگسلد یکسر مو مهر خیالت ز دلم
 آه از این رشته زنار که زنجیر شدست

دور بادا خطر چشم بد از دختر رز
که چو خورشید سراپرده بگردون زده است
آنکه این نامه سر بسته نوشتست نخست

۲۰۲۰

گرهی سخت بسر رشته مضمون زده است
ادب از باده مجوید که این لعل قبا
سنگ بر جام جم و خم فلاتون زده است
عشق در هراب جو کوه کنی کرده هلاک
بهمان سنگ که بر کاسه مجنون زده است
ساقیا جام لبالب بغانی پیما
نه بفکر دهند نکته موزون زده است

(۱۱۵)

سرو من زلف پریشان بر رخ گلگون شکست
بر گل سیراب جعد سنبل مفتون شکست
خنده بر افسانه شیرین لبان زد در سخن
لعل می گونت که قدر لؤلوی مکنون شکست
بنده آن سرو آزادم که در گشت چمن
حسن شاخ گل بناز و شیوه موزون شکست
داشتم آسیب دوران سنگ بیدادش رسید
بیش ازینم گردلی نشکسته بودا کنون شکست
حاش لله از جفای او شکایت چون کنم
نخل عمر من ز باد محنت گردون شکست
گرنه از مردم بمجنون بود لیلی را نظر
در میان بهر چه آخر کاسه مجنون شکست
چشم میدارم که آخر غنچه دردی شود

۲۰۳۰

هر سرخاری کزان گل دردل پر خون شکست

ساغر عیشم که محکم بود در چنگ قضا
حیرتی دارم که از سنگ ملامت چون شکست
از دمِ گرم فغانی دوش در بزم طرب
مست شد مطرب چنان کز بیخودی قانون شکست

(۱۱۶)

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از ناز بست
پرده نیلوفری بر زر گس غماز بست
داد ازان سلطان که در مجلس بصدناز و نیاز
باز کردم صدرهش تیغ از میان و باز بست
تاچه افسون خواند آن لعل سخنگو روز وصل
کاین چنین محکم زبان و گوش اهل راز بست
میرسد در گوشم آواز و ندانم از کجاست
ترك من گویا بعزم صید طبل باز بست
چرخ صیادش بصدجان باز نتواند خرید
هر که دل در دام معشوق شکار انداز بست
نالۀ طنبور ترکان رخنه در جان میکنند
آه ازان ساعت که چرخ ابریشم این ساز بست
قصۀ من گریختن انجامد و خون ریختن
بر همان عهدم که با او جانم از آغاز بست
استخوانم را نبینی خرد کاین تعوید را
از هوا بال هما صد بار در پرواز بست
دوش در میخانه از چنگ غمش آهی زدم
مطرب خوش لهجه را صد عقده در آواز بست

طوطی طبع فغانی بهر آن چینی قبا
اینچنین نخل سخن در گلشن شیراز بست

(۱۱۷)

ای آنکه همه سوختنت از پی کامست
تا در دل گرم نرسی کار تو خامست
درویش چو در مشرب توحید رسیدی
همصحبتی خلق دگر بر تو حرامست
ای مرد خدا از تو باو راه بسی نیست
گرپای طلب پیش نهی یکدوسه گامست
در وادی عشقت اگر هست شکاری
باقی همه چون مینگرم دانه و دامست
عاشق به ازین دیده نگهدار و مرو دور
کان مه که ز کویش طلبی بر لب بامست
عاشق نکند فرق سیاهی و سفیدی^۱
این نکته که گفتم سخن شاه غلامست
مجنون ز در خانه لیلی نرود پیش
دیوانه چه داند که ره کعبه کدامست

۲۰۵۰

ساقی می اگر درد بود عذر میاور
پیش آر که کیفیت می در ته جامست
از جای بلند آمده است این سخن دور
خوش باد فغانی نفست این چه کلامست

(۱۱۸)

آمد سحاب و چهره گلها ز خواب شست
نیسان دهان غنچه بمشک و گلاب شست

صبحست می بنوش که گردون باشك گرم
از بهر جرعه‌یی قدح آفتاب شست
گو همچو برگ لاله ز برق فنا بسوز
گل چون کتان خود بشب ماهتاب شست
در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز
عالم خراب کرد چو دست از خضاب شست
از می خراب گشته دل ابتر منست
دیوانه‌یی که لوح شکست و کتاب شست
خوش باد وقت آنکه سبو بر سرم شکست
وین دلخ خونفشان ز نشان شراب شست
از داغهای تازه برافراخت صد علم
پشمینه ام که عشق بهفتاد آب شست
بس رند جامه سوز که در مجلس شراب
آلوده ساخت خرقة ولی با شراب شست
در خاک و خون نشاند فغانی دل خراب
تا دست از متاع جهان خراب شست

(۱۱۹)

نیست بیرون و درونم ذره‌یی خالی زدوست
صورتم آئینه معنی و معنی عین اوست
آنچنان بادوست یکتایم که چون مجنون زار
هیچ غیر از دوست نبود گر برون آیم زدوست
حسن روز افزون یار^۱ و عشق خرمن سوزمن
همچو گل در غنچه سیراب و چون می در سبوست

اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست
 آنچه در هر لاله بی رنگست در هر نافه بوست
 دیده را آبی و دل را آتشی دارد مدام
 آه ازین معجز که در آیینۀ روی نکوست
 دوست میداند که سوز و درد من بیهوده نیست
 هر پیریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست
 سایه لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب
 جان فدای مهر بانی باد کاینش خلق و خوست

(۱۲۰)

ما را ز نوبهار گل روی او بست
 مد نظر بنفشه خود روی او بست
 گو سرو ناز جلوه مکن در حریم باغ
 کانهجا خرام قامت دلجوی او بست
 بگشای ای نسیم سحر جیب غنچه را
 از بوی گل چه سود مرا بوی او بست
 گو صحن روضه جلوه گه مرغ سدره باش
 مرغ دل مرا چه ن کوی او بست
 چین در جبین^۱ بکشتن ما تا کی ای رقیب
 ناز و کـرشمه خیم ابروی او بست
 جای سری که گشت گران از می وصال
 در خواب بیخودی سر زانوی او بست
 بیدار ساز یکدمش ای همدم صبح
 در خواب ناز نرگس جادوی او بست

۲۰۷۰

جعد بنفشه را چکنم دام راه دل
 دیوانه‌ام مرا شکن موی او بسست
 مهر دهان تلخ فغانی شب وصال
 افسانه عقیق سخنگوی او بسست

(۱۲۱)

دمی که آن گل خندان بقصد خون منست
 ز خوی نازک او نیست از جنون منست
 بناامیدی ازان آستان شدم محروم
 نشان بخت بد و طالع زبون منست
 برون زبزم طرب سوزدم بخنده چو شمع
 کسیکه بی خبر از آتش درون منست
 رقم بمنصب فرهادیم کشید قضا
 که بار خاطر من کوه بیستون منست
 مران بگریه‌ام ای باغبان ز گلشن خویش
 که آب و رنگ گل از اشک لاله گون منست
 تو خود بعشوه نظر کن بسوز گفتارم
 چه احتیاج بافسانه و فسون منست
 دلیل سوز فغانی بسست آتش آه
 نشان داغ درون شعله برون منست

(۱۲۲)

ماه رخسار تو آیینۀ مقصود منست
 دانه خال برو اختر مسعود منست
 شب که بی لعل تو می میکشم از ساغر چشم
 جگر پاره کباب نمک آلود منست

بسکه در آتش سودای تو سوزم همه شب
 روزن خانه گردون سیه از دود منست
 چند بنشینم و اندیشه بیهوده کنم
 مردن از درد غم عشق تو بهبود منست
 من که سر در سر سودای غمت باختم
 جان اگر در سر کار تو کنم سود منست
 عاشق و رند و نظر بازم و بدنام ولی
 دیدن روی نگو شیوه محمود منست
 نظری سوی فغانی فگن از گوشه چشم
 که همین شیوه زدیدار تو مقصود منست

۲۰۹۰

(۱۲۳)

خوبان که زملک دلشان چشم خراجست
 حق نظرست آنکه ستانند نه باجست
 در دست طبیبست علاج همه دردی
 دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاجست
 این درد که میآوردم مژده درمان
 در دل نمک سوده و در چشم زجاجست
 در منزل عنقا چه زید مرغ سلیمان
 چندانکه نظر میکنم آنجا سر و تاجست
 فیضی که نظر میبرد از چشمه خورشید
 در روز توان یافت ، سخن در شب داجست
 در آتش سودای تو صد قافله مشک
 خاکستر بازار بود این چه رواجست

بسیار مکش این نفس سرد فغانی
شاید که تحمل نکند گرم مزاجست

(۱۲۴)

ما را نه میل باغ و نه پروای بلبلیست
فریاد ما ز جلوۀ آنروی چون گلست
گویا ندارد از قد و زلف تو آگهی
مرغ چمن که شیفته سرو و سنبلست
گر دست فتنه سلسله هستیم گسست^۱

۲۱۰۰

سر رشته حیات من آن جعد کا کلاست
ماییم و ذکر حلقه زنجیر زلف دوست^۲
عشاق را چه کار بدور تسلسلست
هر جلوۀ تو موجب صد گونه حیرتست
در هر کـرشمۀ تو هزاران تأملست
روی تو^۳ کرد عرض تجمل زخمت و خال
فرخنده آن جمال که اینش تجملست
روی تو دید و سوخت فغانی متاع صبر
منعش نمیکنم چکند بی تجملست

(۱۲۵)

عاشقان رادم گرم و نفس سرد بسست	گرمی و گل نبود اشک و رخ زرد بسست
آسمان گو برهم شعله خورشیدمدار	که مرا همرهی آن مه شبگرد بسست
مطلب جام جم و آینه اسکندر	گر زمردان رهی یکنظر مرد بسست
نیم جانی بدر آورده ام از دیر مغان	اینقدر زین سفر دور ره آورد بسست
مرشد راه فنا تجربه زنده دلانست	خضر این راه دل حادثه پرورد بسست
شهره گشتیم بتردامنی و تیره دلی	چند ریزید بر آینه ما گرد بسست

۲۱۱۰

از پریشانی شمعست گرانجانی جمع

لب فرو بند فغانی نفس سرد بست

(۱۲۴)

عیدست و نوبهار و چمن سبز و خرّمست

ماییم و روی دوست که نوروز عالمست

بر سروِ نازِ پرور من میکند سلام

هر شاخ گل که در چمن جان مسلمست

از نازکان سرو چمن سرو ناز من

در جلاوه کمال بخوبی عقدّمست

بخرام سوی باغ که از جا رود قدم

شمشاد را که بر لب جو پای محکمست

برباد اگر رود دل ما در هوای تست

انگار کز حریم چمن غنچه‌یی کمست

زان گل که مینهند بنوازش بتاج سر

گاه خرام سر و قد ان خاک مقدمست

ای گل مخوان فغانی غمدیده را بباغ

گشت چمن مناسب دل‌های بیغمست

(۱۲۷)

چمن ز سایه سروت چو گلشن ارمست

نهالِ قدّ ترا آب خضر در قدمست

یکی هزارشد آشوب حسنت از خط سبز

فغان ز خامه صنع این چه شیوه قلمست

خوشم بنقش جمالت که در صحنه حسن

مراد از قلم آفرینش این رقمست

بغیر آن رخ چون گل که تا ابد باقیست
 نظر بهر چه درین باغ میکنم عدمست
 بماء روی تو این آرزو که من دارم
 هزار سال اگر بینمت هنوز کمست
 بناز بر مشکن از دعای اهل نیاز
 که جلوۀ گل و سرو از نسیم صبحدمست
 بزخم تیر جفا از حریم حرمت تو
 برون نرفت فغانی که صید این حرمتست

(۱۲۸)

در دلم سوزی عجب از عشق زیبا دلبر است
 دوزخی در جانم از داغ بهشتی پیکر است
 تا قرین آتش شوقت شدم پروانه وار
 سوزم از اندیشه هر دم کاین منم یاد دیگر است
 چون نسوزم بیتو در بستان که در جانم زغم
 هر گلی داغی و هر داغی فروزان اخگر است
 منکه مشغولم بذکر باده لعلت مدام
 کی بود یادم که جایی سلسبیل و کوثر است
 شوق دیدارت که شد در سینه سوزان گره
 آتشی گویا فروزان در دل خاکستر است
 دفتر گلرا که شست از گریه ابر نوبهار

۲۱۳۰

هر ورق بر خون پاک دردمندان دفتر است
 هر حباب از چشمه چشم فغانی روز هجر
 در هوای باده آن لعل پر خون ساغر است

چمن شکفت و نسیمی زهر گلی برخاست
 زهر نهال گلی بانگ بلبللی برخاست
 نسیم صبح ، دلاویز و مش-گبیز آمد
 مگر ز سلسله جعد کاکلی برخاست
 کشیدم از غم زلف تو در چمن آهی
 چوپیش شاخ گلی جعد سنبلی برخاست
 تو آن رمیده غزالی که هر قدم زین راه
 بجستجوی تو صاحب توکلی برخاست
 غلام همت آن عاشق سبک سیرم
 که از سر دو جهان بی تأملی برخاست
 بهر چمن که فغانی رسید ناله کنان
 ز بلبلان چمن شور و غلغلی برخاست

آزاد بلبللی که بدمام بلا نسوخت
 ترك هوس گرفت وز باد هوا نسوخت
 پروانه‌یی که بر سر شمعی بمهر گشت
 بیرون نشد ز دایره شوق تا نسوخت
 يك ره دلم در انجمن آتشین رخان
 نام وفا نبرد که با صد جفا نسوخت
 هرگز جدا نشد ز دلم بیتو پاره‌یی
 کان پاره هم ز داغ جدایی جدا نسوخت
 در آب چشم و آتش دل غرق حیرتم
 کاین از چه رونکشت مراوان چرا نسوخت

۲۱۴۰

در محفلی که چهره برافروخت شمع من
 نشست از کرشمه دمی^۱ تا مرا نسوخت
 جایی نکرد بیتو فغانی خیال عیش
 کز آرزوی شمع رخت چند جا نسوخت

(۱۳۱)

خود رای من بخلوت رازت پناه چیست
 در بسته‌یی بروی غریبان گناه چیست
 بیرون خرام و کشته دیرینه زنده کن
 تا خلق بنگرند که صنع اله چیست
 وه گر تو یکدو شب بسر کو در آمدی
 پیدا شدی که کو کبه مهر و ماه چیست
 دارد هوای خاک درت عاشق غریب
 بر عزم کار بسته میان شرط راه چیست
 زین غمزه و اشارت دانسته هر طرف
 معلوم شد که گوشه چشم و نگاه چیست

۲۱۵۰

از بسکه خون بحال دل خود گریستم
 آگه نمیشوم که سفید و سیاه چیست
 زین آه دردناک ، فغانی چه فایده
 چون یار بیغم تو نداند که آه چیست

(۱۳۲)

بیگناهم خشم و نازت بامن ای خود کام چیست
 يك طمع نا کرده زان لب اینهمه دشنام چیست
 ناگزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی
 کز تو بر جان من رسوای خون آشام چیست

یار پیش دیده و دل همچنان در اضطراب
 سوختم ' این آتشم بر جان بی آرام چیست
 بی سخن گردد دل دشمن بحال من کباب
 گر بردبویی کزان خونخواره ام در جام چیست
 داغ داغم کردی ایدل در تمنای وصال
 آتشم در جان زدی باز این خیال خام چیست
 بیشتر عمرم از آن بدخو بناکامی گذشت
 بهر اندک روز گاری دیگر این ابرام چیست
 شاخ گل در بر نمیآرد فغانی ز آب چشم
 عیش مردم تلخ شد این گریه^۱ هر شام چیست

(۱۳۳)

۲۱۶۰ غمی دارم ازو سودم همینست
 کشم آهی و سوزم خرمن خود
 فـراموشم کند آن دیر پروا
 اگر من زنده باشم و ر^۲ نباشم
 ز برق آه سازم خانه روشن
 زدی آتش، اگر دزدیده آهی
 فگارم ساخت بهبودم همینست
 زبان آتش آلودم همینست
 بالای جان مـردودم همینست
 ترا خوش باد مقصودم همینست
 طـربگاه زر اندودم همینست
 کشم، درهم مشو دودم همینست

گشایم در خیال آن روی و سوزم

فغانی فال مسعودم همینست

(۱۳۴)

آه ازین ناز و دلبری که تراست
 شاید ار آدمی پرستد بت
 آه ازین ناز و دلبری که تراست
 شاید ار آدمی پرستد بت
 زین همه ظلم و کافری که تراست
 رشته دردست آن پری که تراست
 زین همه ظلم و کافری که تراست
 رشته دردست آن پری که تراست

تشنه لب جان دهی بخاك ایدل زین خیال سکندری که تراست ۲۱۷۰
 بی سرو پا کند فغانی را
 این تراش قلندری که تراست

(۱۳۵)

دوش آه من سر راهش برسم داد بست
 باز کرد آن حلقه زلف و در بیداد بست
 خواستم از کاو کاو غمزه اش فریاد کرد
 همچو طوطی شکرم داد وره فریاد بست
 باد میآرد ز زلفش هر نفس بوی وفا
 نیک میآرد ولی نتوان گره برباد بست
 عشق سرها در رهم افکند تا دل برکنم
 چون خورم آبی که این سرچشمه از بنیاد بست
 این همان کوه بلا خیزست کاواز سگش
 پرده مجنون درید و گردن فرهاد بست
 بگذرم چون باد در گلزار تا سوبیش روم
 گرچه راهم با هزاران خنجر پولاد بست
 یادم از خفتان روز جنگ آن شهزاده داد
 چون صبا بند قبا ی سوسن آزاد بست
 در دل تنگم چو جوهر در نهاد آینه
 نقش روی او هزاران صورت نوشاد بست

۲۱۸۰

زین سراپستان فغانی چون گل وصلی نیافت
 رفت و سنگ ناامیدی بر دل ناشاد بست

(۱۳۶)

از گلم گلها شکفت و از مزارم لاله خاست
 کشت امیدم نگر کز اشك همچون ژاله خاست

هر که بشنید آه سردم در دلم پیکان نشست
 وانکه دید این جسم چون نالم ز جانم ناله خاست
 آنقدر در بزم میخواران نشستی شمع من
 کز لب چون انگبینت عاقبت تبخاله خاست
 ماه مجلس نیمشب آینه با من صاف کرد
 از دل تنگم بیکدم گرد چندین ساله خاست
 مردم از این همدمی یارب چه هشیارانه رفت
 آنکه زین مجلس باول کاسه غساله خاست
 ساحر بابل چه داند سرّ ثعبان کلیم
 کز سر این بحث مشکل سامری گوساله خاست
 یارب این صید از کجا آمد که چون افتاد پیش
 هر طرف صد نیزه بالا گردش از دنباله خاست
 ناله جانکاه عاشق رخنه در جان افکند
 بس کن این شیون فغانی کز دلم پر کاله خاست

(۱۳۷)

خورشید من که رخس جفا گرم داشتست
 حسنش بر این خیال خطا گرم داشتست
 در عاشقی بشورش من نیست عندلیب
 هنگامه را بصوت و صدا گرم داشتست
 چون بیضه نه سپهر در آرد بزیر بال
 مرغی که آشیان وفا گرم داشتست
 در چنگ زهره هست نوای غلط مرو
 کاین بزم را ترانه ما گرم داشتست

۲۱۹۰

يك مشتريست بر در اين خانه آفتاب
 بازار خوبی تو خدا گرم داشتست
 تا کی دهد عنان مرادم فلک بدست
 حالا بتازيانه مرا گرم داشتست
 در حیرتم که آتش صوفی برای چیست
 چون صُفّه را سماع و صفا گرم داشتست
 تا آمدم بوا دی هجران گداختم
 اين منزل خراب هوا گرم داشتست
 چون شمع تانسوخت فغانی نیافت وصل
 مجلس ازان اوست که جا گرم داشتست

(۱۳۸)

باز بامرغ سحر خوان غنچه عهد تازه بست
 دفتر گلرا بعنوان وفا شیرازه بست
 جذب آب و سبزه^۱ بیرون برد گلرویان شهر
 محتسب هر چند از غیرت در دروازه بست
 جوش مستان و خروش رود و گلبانگ هزار
 زین نواها در هوا از شش جهت آوازه بست
 اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبوح
 نر گس مخمور^۲ نتواند لب از خمیازه بست
 طرح این مجلس برون زاندازه رسمست و عقل^۳
 آفرین بر دانش استاد کاین اندازه بست
 نازکان باغ را حاجت برنگ و بو نبود
 زین سبب در کاسه های لاله مشک و غازه بست

۲۲۰۰

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
هر بهار از معنی رنگین چه نخل تازه بست

(۱۳۹)

اگر چه زشت نماید بدوستان ستم دوست
جفا کشیم و برویش نیاوریم که نیکوست
بمکتب ستم او دلم ز وسوسه عقل
چو طفل عربده جو پهلوی خلیفه بدخوست
دل ضعیف چه زحمت برد بنزد طبیبان
چو هم ملاحظه صبر او معالجه اوست
ز سحر نافه^۱ زلف تو آتش نیست درین دل
که گر بشیر دراویزد از جنون بدرد^۲ پوست
ترنج غبغبش آخر بدست بخت من افتد
بکوشم و بکفش آورم که سیب سخنگوست
ز گریه نرگس من شد سپید و یاسمنم زرد

۲۲۱۰

دلم هنوز هواخواه نوخطان پریروست
سفال صبر شو ایدل که آن نهال ملاحه
بآب دیده در آید اگر چه آن طرف جوست
هزار سلسله بافته بمذهب عشاق
نه همچو طاقیه پرده و کلاله^۳ خوشبوست
گلی که تربیت از بلبلای نیافت فغانی
اگر ز چشمه خورشید آب خورده که خودروست

(۱۴۰)

دست اجلم بر دل ماتم زده ره بست
عود دلم از دود جگر تار سیه بست

منشور سر افرازی و گردنکشی او

تعویذ دل ماست که برطرف کله بست

آه ازدل آن مست که چون رخس بدرتاخت

اول گذر بادیه بر میر سپه بست

یوسف بیابان عدم چون علم افراخت

خورشید سرا پرده اش از پرده مه بست

دست از همه او برد که در معرکه عشق

از روی ارادت کمر خدمت شه بست

در بدرقه نور بصر دیده یعقوب

صد قافله نیل روان بر سر چه بست

هر طرح که در پرده دل حسن تو انداخت

۲۲۲۰ صد صورت دلکش همه بروجه شبه بست

هر دل که ز دار ستم حسن وفا جست

سودای خطا کرد و تمنای تبه بست

قطع نظر از شهر بتان کرد فغانی

بیرون شد و از دیرمغان بار گنه بست

(۱۴۱)

با که گویم اینکه در بیخوابیم شب چون گذشت

صحبتم تلخ از جفای آن شکر لب چون گذشت

چون توان گفتن که از دل گرمی جانم چه شد

بر تن فرسوده ام آزار آن تب چون گذشت

من بهر تلخابه‌یی تا شب رساندم این خمار

روز تا بر آن دل نازک بمکتب چون گذشت

از زنخدانش من بیهوش خود بودم خراب
در خیالم آرزوی سیم غبغب چون گذشت

(۱۴۲)

هر زمان از عشق پاك آن شوخ با من خوشترست

بیش خاصیت دهد هر چند می بیغش ترست
شمع را هر ذره گر پروانه‌یی خیزد ز مهر
جان آن يك بیشتر سوزد که پر آتش ترست
صاحبان حسن اگر چه فتنه جویانند ليك

فتنه او بیشتر باشد که شاهدش ترست
عشق را ساز مخالف دان که از هر پرده اش

۲۲۳.

هر نوایی خوش که میخیزد از آن يك خوش ترست
سوز پر باید نه ساز پر که در نخجیر عشق
تیر کاری تر رود زانکو^۲ تهی تر کش ترست
از دل گرم فغانی در قبول نور عشق
هر نفس کان پیش میاید از آن دلکش ترست

(۱۴۳)

سبزی آثار خط گرد لب آن ساده بست

این عجب آب زمر^۱ د بین که بر بیجاده بست
مکشته آن خط^۲ نو خیزم که چون تر کیب شد
صورتش معنی آب زندگی در باده بست
ایکه در دامی نیفتادی مبین زنجیر زلف

این کمند ناز^۳ پای مردم آزاده بست
زان نو آوزم جگر خوشد بلی دارد زیان
هر که پیمان با حریف کار نافتاده بست

آنکه دامن میفشاند از گرد راه میفروش
 بهر بزمش گل خرید و بر سر سجاده بست
 خواستم تا چون غلامان در سرای او روم
 در برویم پا بخاک آستان نهاده بست
 هر سر موی فغانی رشته زنا شد
 تابنای عهد با آن نامسلمان زاده بست

(۱۴۴)

۲۲۴۰

دل بیتو چنان سوخت که داغش نتوان یافت
 در بزم تو دیگر بچراغش نتوان یافت
 هر چند که گم گشته‌ام هست پری خوی
 اما نه چنان هم که سراغش نتوان یافت
 مجنون در مکتب خوبانست دل من
 در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت
 دل شیفته شاهسوار است که هرگز
 لهوش نتوان دیدن و لاغش نتوان یافت
 محروم^۱ بماندیم درین بزم که ساقی
 تر کیست که بویی ز ایاش نتوان یافت
 مرغی که سراسیمه دامت فغانی
 در گرد گل و گوشه باغش نتوان یافت

(۱۴۵)

چشم نظری در رخ آن دل گسل انداخت
 درهم شد و تیرم^۲ بدل منفعل انداخت
 جنگ من و معشوق چو جنگ دل و دیده‌ست
 کو حمله بدل زد دل پر خون بگل انداخت

در جامه نمیکنجم ازین شوق که آن شمع
دستم بگریبان زد و آتش بدل انداخت
میخواست که سر رشته فرو ریزد از هم
آتش شد و سوزم بدل مضمحل انداخت
یکبار نپرسید بغلتیدن چشمه‌ی
مارا که ز مژگان زدن متصل انداخت
هر بهله بلغار که در دست نگاریست
دستیست که سر پنجه ترک چگل انداخت
در آب و عرق از غضب یار فغانی
دل را چو گل نم زده خوار و خجل انداخت

۲۲۵۰

(۱۴۶)

یار باید که غم یار خورد یار کجاست
غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست
ماه من روشنی دیده بیدار منست
یارب آن روشنی دیده بیدار کجاست
دل افکار شد از داغ و بمرهم نرسید
سو ختم مرهم داغ دل افکار کجاست
زخم خاریست مرا در دل از آن غنچه گل
خون روانست و عیان نیست که آن خار کجاست
نرگس از چشم تو مردم کشی آموخت ولی
چشم او را مژه و غمزه خونخوار کجاست
زهر چشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت
آن شکر خنده و شیرینی گفتار کجاست
نیست در حلقه مستان تو بیگانه کسی
همه یارند درین دایره اغیار کجاست

شد گرفتار فغانی بکمند غم عشق
کس نپرسید^۱ که آن صید گرفتار کجاست

(۱۴۷)

روزی که در دلم غم عشق تو خانه ساخت
سیل بلا بخانه صبرم روانه ساخت
نقاش قدرت آن رخ عابد فریب را
آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت
آن قطره‌ها که بر مژه‌ام خوشه بسته بود
چشم ز شوق لعل لب‌ت دانه دانه ساخت
صد بار یاد کرد گلستان کوی تو
بلبل که در حریم چمن آشیانه ساخت
خواب اجل گرفته من خسته را که دل
شرح درازی شب هجران فسانه ساخت
شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست
خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت
آن شهسوار گو مکش از غمزه تیغ کین
چون کار عالمی بسر تازیانه ساخت
عاشق بیک نگاه تو ای ماه چارده
کار هزار ساله درین آستانه ساخت
مطرب ز بهر گریه جانسوز اهل درد
گفتار دردناک فغانی بهانه ساخت^۲

(۱۴۸)

باده در جامت مدام از اشک گلگون منست

غنچه لعل تو گویا تشنه خون منست

خرم آن محفل که عمداً گویم از لیلی سخن
 هر که پرسد حال من گویی که مجنون منست
 چهره زردم نمودار است از خون جگر
 صورت حال درون عنوان بیرون منست
 سایه اقبال و تشریف همای وصل تو
 آفتاب طالع و بخت همایون منست
 جلوه حسنات دهد آئینه جان را صفا
 دیدن رویت جلای طبع موزون منست
 ساکن میخانه را بزم فریدون نیست جای

وقف مسجد پرچم
 مرحوم حاج محمد حقوقی
 سال ۱۳۳۵
 (۱۴۹)

گوشه دیر مغان بزم فریدون منست
 چون فغانی از سواد خامه سحر انگیز ختم
 وصف زلفت در غزل طومار افسون منست
 مست تو بجز ناله جانسوز ندانست
 شناخت گل تازه و نوروز ندانست
 مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن
 جان داد و بهار چمن افروز ندانست
 فردا چکند با جگر سوخته عاشق
 چون فایده صحبت امروز ندانست
 از رنگ قبا سوخت دل از دور چو دیدت
 نقش کمر و تاج طلا دوز ندانست
 سوز دل عاشق چراغ دل و جانست
 بی نور، درونی که چنین سوز ندانست

۲۲۸۰

دل جوهر دانش بمی و روی نکو داد
 قدر خرد مصلحت آموز ندانست
 ناقص شد ازین طارم فیروزه فغانی
 مسکین اثر طالع فیروز ندانست
 (۱۵۰)

بازم چراغ دل بمی ناب روشنست
 چشم ز جلوۀ گل سیراب روشنست
 چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست
 کز دیدن تو دیده بیخواب روشنست
 امشب که در خرابۀ درویش آمدی
 بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشنست
 بخشد صفای چشمۀ خورشید دیده را
 آیینۀ رخ تو که چون آب روشنست
 شمع مراد من ز تماشای ابرویت
 همچون چراغ گوشۀ محراب روشنست
 خالی مباد ساغر دور از می وصال
 کز این چراغ مجلس احباب روشنست
 سربازی فغانی شیدا بتیغ عشق
 جوهر صفت ز خنجر قصاب روشنست

۲۲۹۰

(۱۵۱)

من بنده حسنی که نشان نتوان یافت
 پنهان نتوان دید و عیانش نتوان یافت
 گنجی که ازان کون و مکانست بفریاد
 فریاد که در کون و مکانش نتوان یافت

افتاده چو دولت بکنار من درویش
 آن نقد که در هیچ میانش نتوان یافت
 عنقای خیالش که شکار نظر ماست
 صیدیست که بی بند زبانش نتوان یافت
 نزدیکتر از لب بدهانست درین باغ
 آن سیب سخنگو که نشانش نتوان یافت
 بلبل ز زر چهره گل در غلط افتاد
 پنداشت که دربرگ خزانش نتوان یافت
 چون عاقبت درد کشان دید فغانی
 دیریست که در دیرمغانش نتوان یافت

(۱۵۲)

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست
 بسیار شیوه هست بتان را که نام نیست
 کامی ندید^۱ از تو دل نامراد من
 جایی که نامرادی عشقست کام نیست
 ماییم و آه نیمشب و ناله سحر
 اهل فراق را طلب^۲ صبح و شام نیست
 گاهی صبا بیوی تو جان بخشدم ولی
 افسوس کاین نسیم عنایت مدام نیست
 هر جا که هست جای تو در چشم روشنست
 بنشین که آفتاب بدین احترام نیست
 ناصح مگوی پند که گفتار تلخ تو
 چون گفتگوی ساقی شیرین کلام نیست

۲۳۰۰

مستان اگر کنند فغانی بتوبه میل
پیری باعتقاد به از پیر جام نیست

(۱۵۳)

در کنج محنت این دل دیوانه خوشترست
دیوانه را مقام بویرانه خوشترست
این قطره های اشک عقیقی زمان زمان
در دیده ام ز^۱ سبجه صد دانه خوشترست
ای پندگو خموش که در گوش جان من
یک ناله حزین ز صد افسانه خوشترست
سوزیست گرم شام و سحر شمع را ولی
این سوختن ز جانب^۱ پروانه خوشترست
ساقی من اختیار ندارم ز بیخودی
در دست اختیار تو پیمانه خوشترست
شرم و ادب نه شیوه شوخی و دلبریست
در نرگس تو شیوه مستانه خوشترست
تا کی درون پرده کشیدن شراب عشق
این گیر و دار بردر میخانه خوشترست
دیوانه شد فغانی ورست از کمند عقل
آزادگی بمردم دیوانه خوشترست

(۱۵۴)

دیوانه ام مرا سخن واژگون بسست
در نامه ام حکایت عشق و جنون بسست
یکچند نیز ناله ما میتوان شنید
ای مست عیش^۲ زمزمه ارغنون بسست

بهر هلاك خویش چه آیم بیزم تو؟
 این يك نظر كه مینگرم از برون بسست
 تا چند رنج خاطر م از دیدن رقیب
 عمری بدرد دل گذراندم کنون بسست
 فرخنده ساز یکرهم ای بخت خانه سوز
 عمری ز نا کسی تو بودم زبون بسست
 انگیز کشتنم کن اگر دوستی رفیق
 رسوا شدم بدفع جنونم فسون بسست
 باز این چه شیونست فغانی بدشت و کوه
 چشمی نماند کز تو نشد غرق خون بسست
 (۱۵۵)

۲۳۲۰

مرا بیاده نه باغ و بهار شد باعث
 بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث
 رسیده بود گل آن سرو چون بیاغ آمد
 بیار می که یکی از هزار شد باعث
 نبود ناله مرغ چمن ز جلوه گل
 لطافت رخ آن گلعلزار شد باعث
 اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر
 که باده خوردن ما را بهار شد باعث
 گر از تو یکدوسه روزی جدا شدیم مرنج
 که گردش فلک و روزگار شد باعث
 اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود
 فغان و ناله بی اختیار شد باعث
 بمجلس تو فغانی کشید طعن رقیب
 گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

دو هفته بیکه حریفی درین سرای سپنج
 اگر بجرعه^۱ دودی رسی بنوش و مرنج
 جهان بتمیست که چون دل بهمراو بستی
 جفا و جور زیادت کند بعشوه و غنج
 ترا که هست پر از شبچراغ خانه^۲ دل
 سرشک لعل مریز از برای گوهر و گنج
 تو مرد بازی سیاره نیستی ایـدل
 زیاده با فلک دورین مچین شطرنج
 کمند حادثه دامیست در کمینگه تو
 هزار حلقه و هر حلقه‌یی هزار شکنج
 نشان سنگ بلا سازدش نه محرم راز
 عروس دهر بهر کس که زد زمهر ترنج
 فغانی است و همین داستان مہرافزای
 شمار سیم نداند زبان قافیه سنج

ای از نظاره تو خجل آفتاب صبح
 لعلت بخنده نمکین برده آب صبح
 تابان ز جیب پیرهن^۱ت سینه^۲ چو سیم
 چون روشنی روز سفید از نقاب صبح
 ما را چو شمع با تو نشانند رو برو
 سوز و گداز نیم شب و اضطراب صبح
 دل را فراغ میدهد و دیده را فروغ
 دیدار آفتاب و شان و شراب صبح

دیوانهٔ جمال^۱ تو از مستی خیال
 ذوق می شبانه ندانست و خواب صبح
 خون شد دلم^۲ زسیر مه و مهر چون شفق
 از دیر ماندن شب تار و شتاب صبح
 بستان می صبح فغانی بفال سعد
 آن دم که آفتاب گشاید نقاب صبح

۲۳۴۰

(۱۵۸)

مرغ دلم بحلقهٔ مویی نهاده رخ
 در باغ وصل بر گل روی نهاده رخ
 مست وصال چون نشود آنکه هر نفس
 بیخود بجیب غالیه بویی نهاده رخ
 افکنده ام عنان دل از دست هر طرف
 در خون من دواسبه عدویی نهاده رخ
 در گلشن خیال من از تند باد غم
 هر برگ لاله بر لب جویی نهاده رخ
 از دیده ام بجستن آن دانهٔ گهر
 هر قطرهٔ سرشک بسویی نهاده رخ
 در بزم عشق هر نفس از گرمی فراق
 لب تشنه‌ی بیای بسویی نهاده رخ
 هر صبح تا بشام فغانی بجاجتی
 گریان بقبلهٔ سر کویی نهاده رخ

(۱۵۹)

مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده‌اند
 این بیغمان ز باغ و تماشا چه دیده‌اند

امروز چون مراد هم اینجا میسرست

اصحاب در بشارت فردا چه دیده‌اند

احباب را حیات ز اصحاب^۱ عشرتست

۲۳۵۰

اندیشه کن که از گل و صہبا چه دیده‌اند

خصمانه در ملامت رندان نهند روی

این خلق بی‌ملاحظه از ما چه دیده‌اند

خاصان بزم وصل بجویند نو بہار

مقصود صحبتست ز صحرا چه دیده‌اند

نقد روان دهند و ستانند آب تلخ

مستان درین معامله آیا چه دیده‌اند

از باده منع خلق^۲ نه قانون حکمتست

تا مردم دقیق درینجا چه دیده‌اند

ترسم که خود پرست شوی آفتاب من

گر گویمت کزان رخ زیبا چه دیده‌اند

جایی که همچو آب رود خون عاشقان

در بودن فعانی شیدا چه دیده‌اند

(۱۶۰)

دلم که سوخت سپند مه جمال تو باد

اسیر سلسله و دام زلف و خال تو باد

ہزار افسر شاهی و تخت سلطانی

فدای سلطنت حسن بی‌زوال تو باد

تمام صورت احوال درد مندان را

مدام جلوہ در آیینہ جمال تو باد

ز دفتر دل عشاق چون گشایی فال

۲۳۶۰

نَوای زمزمه شوق حسب حال تو باد

چراغ دیده شب زنده دار من یارب

ز نور شمع طربخانه وصال تو باد

چو صف کشند بتاراج دل سیه چشمان

بلای اهل نظر شیوه غزال تو باد

بلای جان فغانی و آفت نظرش

کرشمه خم ابروی چون هلال تو باد

(۱۶۱)

این باد ز طرف چمن کیست که داند

وین بوی گل از پیرهن کیست که داند

این نافه که بر گل شکند غالیه تر

از سلسله پر شکن کیست که داند

دانم که مه بدر بود خسرو انجم

آن ماه نو از انجمن کیست که داند

من خود شدم افسانه شهری بفسونش

افسون تو مهر دهن کیست که داند

مارا برخ زرد بود صد رقم از خون

آن گلرخ نسرین بدن کیست که داند

ای باد چه داری خبر از غنچه لعلش

آن غنچه دهن با سخن کیست که داند

آشوب دل و دیده بیدار فغانی

۲۳۷۰

نظاره سرو و سمن کیست که داند

آن پریچهره که دیوانه‌اش اهل نظرند
 عاشقانش همه دیوانه‌تر از یکدگرند
 آه ازین عشوه نمایان که بهر چشم‌زدن
 در نظر چشمه نوشند و بدل نیشترند
 روی او پرتو شمع‌یست که افروخت جهان
 دیگران نور چراغند که بر یکدگرند
 نکشم آه و کشم بر رخ دل پرده صبر
 آه ازین قوم که بر داغ نهان پرده درند
 ماه رخسار تو دارد اثرِ مهرِ تمام
 خوبرویان دگر چون مه نو بی اثرند
 از غلوی می عشق تو خبردار یک‌یست
 باقی آنند کزین رطل گران بیخبرند
 گسره‌زارند حریفان تو در چند هزار
 بدو جام از می عشق تو یکی جان نبرند
 بس کن این گریه شبگیر فغانی که چو صبح
 مردم از اشک جگر گون تو خونین جگرند

هرگز این دست تهی بند نقابی نکشید
 خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید
 سر آبی فلکِ عشوه گرم جلوه نداد
 کان سرِ آب در آخر بسرابی نکشید
 عاشق سوخته خرمن ز بیابان فراق
 تشنه آمد بلب چشمه و آبی نکشید

تا دلم آب نشد گوهر مقصود نیافت
 بفراغی نرسید آنکه عذابی نکشید
 عاشقت چون گل شبنم زده در بر بگرفت
 از گریبان تَرت بوی گلابی نکشید
 مژه چون سوزن، چاک جگر پاره بدوخت
 خار دردی ز دل خانه خرابی نکشید
 هیچ جا آتش رخسار نیفروخت ز می
 که ز مرغ دل ما^۱ خوان کبابی نکشید
 یکسر موی ز دیباچه خط^۲ تو نخواست
 که قلم بر ز بر حرف کتابی نکشید
 دل مشتاق فغانی فرحانست مدام
 گر چه از ساغر مقصود شرابی نکشید

(۱۶۴)

خواهم که بوسم آن لب وروهم نمیدهد
 من این طلب ندارم و او هم نمیدهد
 در دست روزگار گل آرزوی من
 ز آنگونه شد فسرده که بو هم نمیدهد
 من آرزوی آب بدل سرد کرده ام^۳
 به ختم مجال^۴ بر لب جو هم نمیدهد
 بیمست کنز خمار دهم جان و می فروش
 يك ساغر من ز لای سبو هم نمیدهد
 بیگانه وارم از حرم وصل راند یار
 جایم بپهلوی سگ کو هم نمیدهد

۲۳۹۰

من صد سلام کردم و او یکجواب تلخ

بعد از هزار تندی خو هم نمیدهد

از بسکه جور دید فغانی ز دست دل

راه نظر بروی نکو هم نمیدهد

ح (۱۶۵)

گل آمد ساقیا محبوب گل-رخسار میباید

می بیغش بدست آمد گل بیخار میباید

چرا باشند مرغ-ان بهشتی حبس در مکتب

مقام این تذروان گوشه گل-زار میباید

چو نام دوستی بردی بیغشان از وفا تخمی

زبان چرب را شیرینی گفتار میباید

خوشت آنوعده کز جانان بمقصودی رسد عاشق

بگفتن راست ناید، کار را کردار میباید

نه آسانست کشتن خلق را و ساختن زنده

لب شکر فشان و غمزه خونخوار میباید

از اندک می که بنشانند غباری نیست آزاری

۲۴۰۰ بلا اینست کاین جنس نکو^۱ بسیار میباید

هر آن محنت^۲ که در عالم ازان دشوارتر نبود

بیاری میتوان از پیش بردن یار میباید

جمال چهره معنی ندارد عاشقی چندان

متاع یوسفست ایسدل کنون بازار میباید

فغانی خانه ویران ساز تانامت بقا گیرد

اثر خواهی که ماند در جهان آثار میباید

دمبدم در عاشقی دل را زیانی میشود
 هر زمان از عمر من آخر زمانی میشود
 دل اسیر خرد سالی گشت و این چرخ کهن
 پیر میسازد مرا تا او جوانی میشود
 روز اول چون نهاد انگشت بر لوح و قلم
 نقش میبستم که آخر نکته دانی میشود
 این خرابیها که واقع شد ز آب چشم من
 گر فرشته در قلم آرد جهانی میشود
 ماه من تا شد قرین ساقی خورشید رو
 بر در میخانه هر ساعت قرانی میشود
 من نه آن مرغم که رنگی دارد از باغ و بهار
 انقدر دانم که گاهی خوش خزانی میشود

۲۴۱۰

بعد ازین بی ساقی مهوش^۱ نخواهم خورد می
 بر تنم این آب گر هر قطره جانی میشود
 این خبرهای عجب کز یار میآرد صبا
 میبرم از یاد اگر نه داستانی میشود
 وه چه معنی دارد این صورت که باچندین سخن
 در حضور او فغانی بیزبانی میشود

(۱۶۷)

محتسب گر بدر میکده مانع نشود
 رند میخواره بصد عر بده قانع نشود
 یار چون در ره میخانه قدم پیش نهد
 کیست کان راه و روش بیند و تابع نشود

اصل این ذره سرگشته هم از خورشیدست
 هم بدان اصل محالست که راجع نشود
 راه باریک فنا تیزتر از شمشیرست
 قطع این مرحله بی حجت قاطع نشود
 عاشق از روی نکو در نظری فهم کند
 آنچه معلوم بصد شرح مطالع نشود
 سعی در کار تو دارند دلا^۱ دشمن و دوست
 نگران باش که رنج همه ضایع نشود
 لب فرو بند فغانی و در دل مگشای
 که بتیزی زبان دفع موانع نشود

(۱۶۸)

چو باشم سر بزانو مانده شب در فکر یار خود
 رود چشم بخواب و ماه بینم در کنار خود
 بیزم شمع خود خواهم که سوزم^۲ همچو پروانه
 که غیرت میبرم از سایه شخص نزار خود
 براه انتظارش تا بکی از اشک نومیدی
 بخون غلتیده بینم دیده شب زنده دار خود
 ز آه سینه سوزم چون چراغ لاله در گیرد
 خس و خاری که شب دردشت غم سازم حصار خود
 فغانی چون بخاطر بگذرانم روز وصل او
 نه صد داغ حسرت بردل امیدوار خود

(۱۶۹)

مقیدان تو از یاد غیر خاموشند
 بخاطری که تویی دیگران فراموشند

برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند
 خراب آن شکن طرّه و بنا گوشند
 چه عیش خوشتر ازین در جهان که یکدو نفس
 دو کس بدوستی هم پیاله‌یی نوشند
 زهی حریف شرابان که بامداد خمار

بصد حرارت و مستی صحبت دوشند
 هزار سوزن پیولاد^۱ در دلست مرا
 ازین حریر قبا یان که دوش بردوشند
 مراست کار چنین خام ورنه در همه جا

۲۴۳۰

شراب پخته و یاران بعیش در جوشند
 بروی برگ بهاران^۲ چو سایه در مهتاب
 فتاده همنفسان دستها در آغوشند
 هزار جامه جان صرف این^۳ بلندقدان
 که در نهایت چستند هرچه میپوشند
 چمن خوششت فغانی بیا که از می و گل
 جوان و پیر درین هفته مست و مدهوشند

(۱۷۰)

آنی که از تو حرف جفا میتوان شنید
 دردت کشم که نام دوا میتوان شنید
 قَدّت بلند باد که بر نخل حسن تست
 آن گل کز و نسیم وفا میتوان شنید
 بگشای لب که هرچه تو گویی چنان کنم
 حکم ترا بسمع رضا میتوان شنید

جایی که پسته تو زبان آوری کند

دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید

خوبان بعاشقان سخن خوش نمیکنند

و ر هم سخن کنند کجا میتوان شنید

فریاد ازان سماع و فغان زین نوای نی

یکچند نیز ناله ما میتوان شنید

مقصود صحبتست ز گل، ورنه بوی گل

۲۴۴۰

انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید

شد سالها که ناله فرهاد پست شد

در بیستون هنوز صدا میتوان شنید

مرغان شدند مست فغانی مرو ز باغ

کز هر زبان هزار نوا میتوان شنید

(۱۷۱)

فراوشم شود چندان کزو بیداد میآید

ولی فریاد ازان ساعت که يك يك یاد میآید

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشه فرهاد

هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد میآید

نه تنها آشنا، بیگانه را هم میخراشد دل

سخن کز جان پردرد و دل ناشاد میآید

بدام انتظار او من آن مرغ گرفتارم

که جانم میرود تا بر سرم صیاد میآید

بکوی درد نو شان میفشانم قطره اشکی

که از این خاک بوی مردم آزاد میآید

چه میپرسی فغانی داستان دلخراش من
که گر بر کوه میخوانند در فریاد میآید

(۱۷۲)

X

آنکه بهر دیگران در زلف چین میافکند

چون رسد نزدیک من چین در جبین میافکند

دیده‌ام جایی پریریویی که پیش تخت او

۲۴۵۰

گر سلیمان میرسد حالی نگین میافکند

گر سوارا نیست و جولان این باندها تر کتاز

خسروان را بیخود از بالای زین میافکند

هر کجا یک دل بتیر غمزه میسازد نشان

صد کماندارش پیاپی در کمین میافکند

دام صدمرغ دلست آندم که زرین بهله‌را

میکشد در دست و چین در آستین میافکند

میکشد سر بر فلک چون سر روز استغنا‌ی عشق

هر کجا تخم محبت بر زمین میافکند

در چمن چون میفشاند آستین را در سماع

لرزه بر اندام سرو و یاسمین میافکند

صاحب دولت نمیداند که دهقان وقت کار

دامن دولت بدست خوشه چین میافکند

دور ازان دندان و لب از می فغانی توبه کرد

آرزو چندی بشیر و انگبین میافکند

(۱۷۳)

خزان آمد گریبان را برندی چاک خواهم کرد

بمن می‌ده که پرافشانی چون تانک خواهم کرد

ورق را تازه گردانید بستان ، می بگردانید

که چندین معنی رنگین دگر ادراك خواهم کرد

فروزان گشت روی برگ و خون رز بجوش آمد

سر از می گرم دراین بزم آتشناك خواهم کرد ۲۴۶۰

گر آن خورشیدرویم این خزان همکاسه خواهد شد

می^۱ همچون شفق در شیشه افلاك خواهم کرد

چمن از برگ رنگین گشت چون بتخانه آزر

زمستی سجده‌یی درهر خس و خاشاك خواهم کرد

بچین ابروی ساقی که تا دارم می^۲ باقی

نظر در چشم مست و غمزه بیباك خواهم کرد

درین میدان که چون برگ خزان مرغ^۳ از هوا افتد

سری دارم فدای حلقه فتراك خواهم کرد

چو عکس خط ساقی در شراب افتاد دانستم

که حرف عافیت از صفحه دل پاك خواهم کرد

بروی تازه رویان در خزانی باده خواهم خورد

حریف سغله را در کاسه سر خاك خواهم کرد

فلك پیوسته میگوید که نقد انجم افلاك^۴

نثار میر عادل قاسم پرناك خواهم کرد

فغانی بوسه ساقیست تریاك شراب تلخ

دهان تلخ را شیرین بدین تریاك خواهم کرد

(۱۷۴)

بتان شهر که ترکانه باج میطلبند

مراد سر بود از هر که تاج میطلبند

نماند در جگرم آب واین^۱ سیه چشمان
هنوز از ده^۲ ویران خراج میطلبند
ز درد عشق دل خلق روزگار^۳ پرست
بغایتی که طیبیان علاج میطلبند
شکر ز شیر جدا میکنند یکجهت^۴ان
نه همچو شیر و شکر امتزاج میطلبند
درون^۵ درد کشان رخنه رخنه گشت و هنوز
شراب لعل ز جام^۶ زجاج میطلبند
منم که روی دلم در شکست کار خودست
و گرنه گبر و مسلمان رواج میطلبند
بجلوهایی نتوان شد چراغ خلوت^۷ انس
صفای فطرت و لطف مزاج میطلبند
مران ز انجمن خویش تنگدستان را
که جرعهایی ز سر احتیاج میطلبند
مده ز دست فغانی کمند زلف بتان
که این مراد بشبهای داج میطلبند

(۱۷۵)

آه آتشناک^۱ من بوی دل مجنون دهد
گرنسوزددل، کجا این روشنی بیرون دهد
بس^۲ محالست اینکه گردونم دهد نقد مراد
او که تا یکذر^۳ دارم میستاند چون دهد
گرنه از بیداد او تیغم رسد بر استخوان
کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد

ماهی اندامی که سوزی در جگر دارم ازو
 برنگردم گر هزاران غوطه در جیحون دهد
 حقه فیروزه افلاک دارد نوش و نیش^۱
 دل خراش دهد که رایکبار ازین^۲ معجون دهد
 طالب میخانه عشقم که مست جام او
 حشمت جمشید بخشد ملک افریدون دهد
 و چه دلکش مجلسی^۳ داری که هر روز آفتاب
 رو بدیوار تو آرد پشت بر گردون دهد
 عشق در هر مشربی کیفیت^۴ دارد غریب^۴
 یک شرابست این ولیکن نشاء دیگر گون دهد
 دیده دریا کن فغانی تا کنارت^۵ پر شود
 تا صدف باران نگیرد کی^۵ درمکنون دهد

(۱۷۶)

ترك من چون لاله برگ عیش در صحرا کشید
 سایبان زد بر کنار سبزه و صہبا کشید
 هر کجا کان دانه^۶ در کشتی می بر گرفت
 رند^۶ درد آشام او زانو زد و دریا کشید
 آه ازان دم کز سر مستی بعاشق جام داد
 وانگه از عین عنایت منتظر شد تا کشید
 آندم از جان دست افشاندم که در گلگشت باغ
 آستین برزد بنواز و پیرهن بالا کشید
 عشق چون بر لوح هستی قرعه توفیق زد
 دیگران را ترك فرمود ورقم برما کشید

۲۴۹۰

میتوان گفتن که نتوان یافت در صد جام زهر
 آنقدر تلخی که فرهاد از کف خارا کشید
 رفت عاشق همچنان لب تشنه از مجلس برون
 وز حریفان مز و ورپیشه منتها کشید
 هست در محشر فغانی را کلید باغ خلد
 يك پيك پیکان که در عشق ازدل شیدا کشید

(۱۷۷)

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزند
 وز خون گرم دل بدرون جوش میزند
 آسوده بودم آه که از يك نگاه گرم
 خونی که مرده بود کنون جوش میزند
 سر تا قدم گداختم از داغ عاشقی
 خونابه بنگرید که چون جوش میزند
 جانم بلب رسید و هنوز از خیال خام
 در سینه آرزوی فزون جوش میزند
 مور شکسته بال بشهد تو چون رسد
 کز طامعان درون و برون جوش میزند
 زین کافری که کرد فلک باشهید عشق
 خون در نهاد خاک زبون جوش میزند
 در دیده از هوای تو ای شاخ ارغوان
 هر دم هزار قطره خون جوش میزند
 نتوان نگاه کرد بدان روی آتشین
 از بسکه خال غالیه گون جوش میزند
 هر دم ز خامی تو فغانی در آتشی
 بهر سواد سحر و فسون جوش میزند

۲۵۰۰

سیمای توام در دل پر نور نگنجد

نور شجر حسن تو در طور نگنجد

در حلقه دلها ز صدای نی تیرت

شور است که در انجمن سور نگنجد

بر کنگره وحدت و بردار حقیقت

غیر از سر شوریده منصور نگنجد

از رشک گریبان تو داغست دل من

چندانکه درو مرهم کافور نگنجد

چینی شکنان را هوس رفتن چین نیست

در بزم گدایان تو فغفور نگنجد

از تیغ میپوشان سر اگر همسر عشقی

در حلقه مستان سر مستور نگنجد

مرغ دلم از کعبه زند فال خرابات

چون بوم که در منزل معمور نگنجد

ما زخم تبر خورده قربانکه عشقیم

در پهلوی ما غیر بساطور نگنجد

آلوده مکن دامن پرهیز، فغانی

برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

چشم ز گرد آن کف پا یاد میکنند

میگیرید و نسیم صبا یاد میکند

در آتشم ز حسرت^۱ روز شکار تو
 این دلرمیده بین که چها یاد میکند
 نامم ز لطف تست در آن کوو گر نه کی^۲
 دیوانه غریب ترا یاد میکند
 دارد خدا بلطف خودت ای فرشته خو
 زینسان که عاشقت بدعا یاد میکند
 باور نمیکنم که کند ترک چون تویی
 دل گر هزار نام خدا یاد میکند
 دارد دلم هنوز امید وفای تو
 با آنکه از هزار جفا یاد میکند
 چندان ملامتست که باور نمیکنم
 گر هم یکی بمهر مرا یاد میکند
 غیر از لبست که میکشد آنرا که مرهمست

۲۵۲۰

بیمار خویش را بدوا یاد میکند
 چندان جفا کشید فغانی که نشنود
 گر هم یکی زمهر و وفا یاد میکند

(۱۸۰)

تا رخت را سبزه در گلبرگ تر پنهان بود
 از تماشا سیر نتوان شد مگر پنهان بود
 باز وقت آمد که هر کس با حریف سروقد
 در میان لاله و گل تا کمر پنهان بود
 خوش بود به لاله رویان باده در لبهای جو^۳

خاصه آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود

دیده را حالا ز جام باده آبی میدهم
 گر چه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود
 بلبل شیدا نمیداند که در این دامگاه^۱
 زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود
 عیش من تلخست ورنه عالم از شه‌دست پر
 بلکه در هر گوشه صد تنگ شکر پنهان بود
 در گل و نسرين نیابی بلکه در خورشید و ماه
 آنچه در هر ذره این خاک در پنهان بود
 زود بگذر زین نگارستان که زیر هر دری
 صدهزاران نازکی در یکدگر پنهان بود
 باغ فردوسست آن یا طرفه جای دلکشت
 زانکه صد شاخ گل اندر هر شجر پنهان بود
 زار میسوزد فغانی گر چه پیدان نیست داغ
 برق آه دردمندانرا اثر پنهان بود

۲۵۳۰

(۱۸۱)

از جور گلرخان دل من خوار و زار شد
 چندان جفا کشید که بی اعتبار شد
 ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت
 عمرم تمام صرف ره انتظار شد
 حیرت نصیب دیده شب زنده دار گشت
 حرمان حواله دل امیدوار شد

رفتیم بیرخ تو بنظاره چمن
 بر هر گلی که دیده فگندیم خار شد
 در گریه اختیار ندارم که دیده‌ام
 از گریه در فراق تو بی اختیار شد
 گفتم رخت بینم و گیرد دلم قرار^۱
 آن خود بلای جان من بیقرار شد
 از جلوه تو آه فغانی علم کشید
 در دل غمی که داشت نهان آشکار شد

(۱۸۲)

تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد
 ملک ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد
 چنان لطیف مزاجی که جای بوسه بماند
 اگر نسیم صبا برگ یاسمین تو بوسد
 رود نشانه دندان حسرت از لب عاشق
 دمی که می دهی و دست نازنین تو بوسد
 بخوبی آنکه سر از جیب آفتاب بر آرد
 هنوز دل نپسندد که آستین تو بوسد
 کسی که مهر خموشی بلعل نوش لبان زد
 در آرزوست که بگذاری و نگین تو بوسد
 بمکتب تو ملازم بود فرشته رحمت
 که رشحه قلم سحر آفرین تو بوسد
 نخورد عاشق لب تشنه می زجام مرصع
 ازین هوس که مگر لعل آتشین تو بوسد

۲۵۴۰

بین که تا بچه غایت رسید شوق فغانی
که در خیال ، دهان چوانگین تو بوسد

(۱۸۳)

گلی که از نفسش مشک ناب بگدازد
چرا لب شکرین از شراب^۱ بگدازد
خوش آن بدن که زمی در قبا چو گل روید
نه آنکه همچو شکر در گلاب بگدازد
بر آن سرم که چراغی ز روغنم ماند
دمی که این تن بیخورد و خواب بگدازد
گهی ز غم جگر پاره‌ام کباب شود
دمی ز غصه دلم چون کباب بگدازد
بدلفروزی شمع جمال او نرسد
هزار سال اگر آفتاب بگدازد
فغانی از طلب کیمیا نیاساید
مگر دمی که درین اضطراب بگدازد

۲۵۵۰

(۱۸۴)

مجاوران سر کوی یار سر بخشند
خورند زهر و بخلق خدا شکر بخشند
چه جای باده لعل و مفرح یاقوت
دران مقام که احباب جام زر بخشند
همین بود کرم دلبران باهل نظر
که سیم ناب ستانند و خاک در بخشند
بیر امید که خوبان نه آن درختانند
که گل دهند بعشاق یا ثمر بخشند

گدای شهر کجا همعنان تواند شد
 بمردمی که گهی تاج و گه کمر بخشند
 اگر چه يك هنرم هست و صد هزاران عیب
 غریب نیست که جرمم بآن هنر بخشند
 هوای میکده دارد فغانی مخمور
 بود که اهل دلش همت نظر بخشند
 (۱۸۵)

۲۵۶۰

مدام از کشت امیدم خس و خاشاک میروید
 عجب گر بر مراد من گلی از خاک میروید
 چو من بی بهره ام از عشرت دنیا چه سودم زان
 که بر طرف چمن گل میدمد یا تانک میروید
 پریشانم ز سعد و نحس گردون آه ازین گلها
 که نونو بهر من از گلشن افلاک میروید
 مرا از هر گل نودر جگر خاریست پنداری
 ز خاک بخت من آنهم بصد امساک میروید
 منم در عالم و این دانه های اشک بی قیمت
 که از دلهای ریش و سینه های چاک میروید
 دمی باقیست دامن بر مچین از آب و خاک من
 هنوز اندک گیاهی زین گل نمناک میروید
 فغانی پاک شو تا مهر گردد کینه دشمن
 که داروی محبت از زمین پاک میروید

(۱۸۶)

پیش لبث که مرد که هم از تو جان ندید
 يك آفریده از تو مسیحا زیان ندید

جاوید کام ران که تویی در ریاض دهر
 گلدسته‌یی که آفت باد خزان ندید
 فردا جواب نقد کدام آرزو دهد
 عاشق که هیچگونه مراد از جهان ندید
 باور که میکند که مرا رفتن تو کشت
 از خون چو کس بدامن پاکت نشان ندید
 کی در دلش گذشت که سوزمن از کجاست
 دشمن که آتش زد و داغ نهان ندید
 کس را چه انفعال، مرا طعن میکشد
 آسوده را چه درد که زخم زبان ندید
 نگرفت در پناه خودم زاغ هم ز تنگ
 کر گس چه عیبها که درین استخوان ندید
 تا چشم باز کرد فغانی بدان کمر
 خود را بهیچ شکل دگر در میان ندید

(۱۸۷)

احباب را ادای کلام تو میکشد
 نقل درست و بحث تمام تو میکشد
 هر دم رقیب از تو پیامی رساندم
 باک از رقیب نیست پیام تو میکشد
 چون آب زندگی همه جانی ولی چه سود
 چون زنده میکنی و خرام تو میکشد
 بیدار کن که خون نتوان خواست از فلک
 صیدی که در شکنجه دام تو میکشد

وہ زین غرور حسن کہ در ہر گل زمین
 خلقی در آرزوی سلام تو میکشد
 ما را کہ آتشیم تمام از هوای تو
 ۲۵۸۰ در آب دیدہ وعدہ خام تو میکشد
 پیدا بود کہ روضہ بچند آدمی رسد
 ما را ہ-وای صحبت عام تو میکشد
 در آب و آتشست فغانی بیاد تو
 وسواس دل بگفتن نام تو میکشد

(۱۸۸)

از دیدہ پنهان آن پری گشت و دل من خوش نکرد

آن مرغ وحشی عاقبت رفت و نشیمن خوش نکرد
 نی شد بمسجد منکرم زاهد کہ در میخانه ہم
 طور من بی دین و دل پیر برہمن خوش نکرد
 از شمع خود ماندم جدا چندانکہ گشتم دل سیه
 روشن دل پرواندیی کاین تیرہ مسکن خوش نکرد
 از عاشقی شد عاقبت روزم ببدنامی سیه
 ترسید از روز سیه آنکس کہ این فن خوش نکرد
 خوش حالت مرغی کہ او جا کرد در ویرانہ یی
 وزہای و ہوی باغبان گلگشت گلشن خوش نکرد
 از چنگ طفلان دامنم کوتہ مبادا ہیچگہ
 کاین دلق رسوایی دلم بیچاک دامن خوش نکرد
 بی او فغانی ہیچگہ نشنید صوت خوشدلی
 عاشق درین محنت سراجز آہ و شیون خوش نکرد

خزان رسید و گلستان بآن جمال نماند

۲۵۹۰

سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند

نشان لاله‌ای-ن باغ از کسه میپرسی

برو کز آنچه تو دیدی بجز خیال نماند

بشکل و رنگ درخت از خزان کمالی یافت

ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند

چو آفتاب که مغرور حسن و طلعت شد؟

که چون خزان دم آخر در انفعال نماند

کجاست کشتی می تا بر آورم طوفان

که در مزاج جهان هیچ اعتدال نماند

چگونه از صدف تشنه در برون آید

چو در سحاب کرم قطره‌بی زلال نماند

بیا که برد فغانی غبار غیر از دل

کدورتی که بود موجب ملال نماند

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد

چه ماتمست که اندوه عالمی دارد

خراب حالم و با کس نمیتوانم گفت

خوشا کسی که بهر حال محرمی دارد

مراد ما بمیان سہی قدان بستند

ولی چه سود که بس جای محکمی دارد

امید هست که از باغ وصل گل چینم

۲۶۰۰

هنوز دیده خونین دلان نمی دارد

چه دل دهی بر فیقان ناز پرورده؟

کسیست یارتو کز بهر تو غمی دارد

شدست نامه سیه خواجه را ز خاتم زر

دلش خوشست که در دست خاتمی دارد

شراب خورده فغانی و در خمار شده

جد از ساقی گلرخ جهنمی دارد

X

روزی فلکم پیش در او نرسانید

بختم بقبول نظر او نرسانید

عشقم تن چون موی بر روز سیه افکند

یکبار در آغوش و بر او نرسانید

زانم چه که بر اوج رسد اختر طالع

بر حال بدم چون اثر او نرسانید

آخر دهن آلوده شد از صحبت عاشق

لب گر چه بخون جگر او نرسانید

عاشق بچه مشغول شود پیش که دارد

دستی که بطرف کمر او نرسانید

چون دست بر آن تازه چمن یافت فغانی

آزار بگلبرگ تر او نرسانید

امروز اگر می بمن آن لب نرساند

پیداست که مخمور تو تا شب نرساند

نظاره جولان توام کی برداز هوش

گر این طرقت بازی مرکب نرساند

بیچاره خرابی که دلش سوزد و ازیم

دستی بچنان عارض و غیب نرساند

فریاد من از وعده خلافت کزان لب

هر بوسه که گوید بمن اغلب نرساند

برخاست شرای زدل گرم فغانی

آزار بگلبرگ تو یارب نرساند

نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد
 بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
 شده ام خراب آندم که چنان میان نازک
 دهم بدست و آنکه ز میان کنار گیرد
 نبود بسوز عاشق دل مدعی ندانم
 که بیزم یار خود را بچه اعتبار گیرد
 مشو ای رقیب یارش بشکست خاکساران
 ز چنان گلی مبادا که دلی غبار گیرد
 ز جواب تلخ ساقی چو خراب شد فغانی
 دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

رسید آنشمع و ازهر جانبی پروانه میجوید
 ۲۶۲۰ پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید
 ز بدخویی و مستی خون کند در کاسه ام اکنون
 که پیمان بسته با میگون لبی پیمانه میجوید
 رود تنها و نگذارد که باشم همراه و دانم
 که همتای خود آن گوهر کدامین دانه میجوید
 چگویم کان بهشتی از هوای گلرخی چون خود
 چو آتش گشته در کوی ملامت خانه میجوید
 نگر در آشنا با کس و گرهم آشنا گردد
 حریفی همچو خود کافر دل و بیگانه میجوید
 کجا آرام گیرد روز و شب دردیده خواب آرد
 کسی کان چشم مست و غمزۀ مستانه میجوید

نکرده گوش بر گفت کسان^۱ اکنون که عاشق شد
پی خواب از فغانی هر شبی افسانه میجوید

(۱۹۵)

چه سازم و نه که آن بیباک رو از مردوزن پوشد

ز چشم بد پریشانی زلف پرشکن پوشد
گریبان میگشاید تا کند صدر خنه در جانم
بگلگشت او قبا ناز کتر از برگ سمن پوشد

همه یوسف رخسان زارند بهر آستین بوش

کسی زینسان قبا ی دلبری در انجمن پوشد
بصد رنگ دگر میسوزم آن شکل مستانه

۲۶۳۰

گرفتم کا کل پرتاب و چاک پیرهن پوشد
کسی کز دیده روشن جدا مانند تواند هم
که سال و مه بروی خود در بیت الحزن پوشد
دل صد پاره میسازی و میدوزی گریبانم

چهره مست این برو^۲ ای پند گو عاشق کفن پوشد
بگو حال فغانی ای صبا بگذشت کار از آن
که در دو محنت غربت زیاران وطن پوشد

(۱۹۶)

بهر کس گردد آبی خوبی رخسار کی ماند

نهالی کاینچنین باشد گلش بر بار کی ماند
مرا خار است در دل از تمنای گل رویت
بر آور حاجت من در دلم این خار کی ماند
برون آرم ز چنگ می فروشان خرقة تقوی
چنین رختم گرو در خانه خمار کی ماند

تویی دردل چو جان و خون بهم آمیخته باهم

کسی کاین باده در جامش بود هشیار کی ماند

معاذ الله بدینسان گرتو فردا در جواب آیی

ملا مت رفتگان را بر زبان گفتار کی ماند

نشان دامن پا کست روز افزونی حسنت

و گر نه خوبی ده روزه این مقدار کی ماند

ز حسن بیز و التا یکه شد خلقی خریدارت^۱

اگر اندک زمانی باشد این بازار کی ماند

۲۶۴۰

خیال شمع رویت گر نباشد در نظر ما را

شب غم روشنی دیده بیدار کی ماند^۲

مکن منع فغانی گر بود مست از می وحدت

کسی کاین باده در جامش بود هشیار کی ماند

(۱۹۷)

چه شد که از همه جا بوی درد میآید زهر که می شنوم آه سرد میآید

ز گریه کور شد موه که دل نشد بیدار^۳ ازین گلاب که بر روی زرد میآید

قرار نیست درین چشم هرزه گرد همنوز ز رهگذار تو چندانکه گرد میآید

ز عشق خون جگر نوش و شکر کن که بشر بعالم از پی این خواب و خورد میآید

یکی درست نسازد زمانه نامرد ز صد شکست که در کار مرد میآید

مخور فریب که پس مانده هزار خمست^۴ میی کزین قدح لا جورد میآید

ضرورتست فغانی وصال همنفسی

ز صد هزار یکی چون تو فرد میآید

۱- خلقی شد گرفتار ۲- رسد خوانی که تا روز قیامت بر ندارم سر فغانی

دیده کس اینقدر بیدار کی ماند. ۳- کس نشد بیزار ۴- جمست

صبا برگ گلی سوی من مجنون نیندازد

که از خار دگردر رهگذارم خون نیندازد

نیفتم هیچگه در بزم شمع خودچو پروانه

که کس دستم نگیرد وزدم بیرون نیندازد

فسون خوان درپی تسکین سوز من بفکر آن

که آهم آتشی در دفتر افسون نیندازد

توانم خواند آسان نامه^۱ او گر برغم من

رقیبش درنوشتن حرفی از مضمون نیندازد

شبی در بزم آنمه زنده دارم بر مراد دل^۲

اگر ساقی دوران در میم افیون نیندازد

فغانی دل منه بر مهر گردون کاین ستم پیشه

نیفزاد سری تا آخرش^۳ در خون نیندازد

سر (۱۹۹)

ماه من ازخانه مست شب بهوای کسه شد

ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد

دولت دیدار او باز کرا رخ نمود

آینه حسن او روی نمای که شد

غمزه پنهانش آفت جان که گشت

خنده زیر لبش باز بلای که شد

عشوه و نازش کرا داد بشوخی فریب

مکر و فسونش دگر مهر و وفای که شد

گر نه بمستان خویش^۱ چاک^۱ گریبان نمود

۲۶۶۰ جامهٔ صد ناتوان چاک^۱ برای که شد
بر سر زانوی که مانده سروخواب کرد
هیکل و بازوی او^۲ دست دعای که شد
بر دل سخت که داشت آه فغانی اثر
هر نفس گرم او داغ جفای که شد

(۲۰۰)

ما تم نشست و کو کبهٔ سوز شد بلند صد نیزه درحوالی ما نور شد بلند
گلبنانک میغروش بدردی کشان رسید پنداشتی که زمزمهٔ صور شد بلند
تا روی بسته بود دم خلق بسته بود این غلغل از نظارهٔ منظور شد بلند
معشوق^۳ در کنار دهد روشنی بدل زان^۴ آتش چه سود که ازدور شد بلند
درهرسری ز نشاء توحید باده بیست زین اعتبار دعوی منصور شد بلند
آباد باد میکده کز فتنه ایمنست نخلی کزین سراچهٔ معمور شد بلند
آنروز نقد هستی ما نذر باده شد کز طرف باغ طارم انگور شد بلند
ساقی بیار باده که عید صیام رفت وز دیدن تو نالهٔ طنبور شد بلند

۲۶۷۰

بادا بقای پیر که از فیض جام او

افسانهٔ فغانی مخمور شد بلند

(۲۰۱)

رفتی و چشم روشنم از اشک حرمان تیره شد

در دل چراغی داشتم آنهم بهجران تیره شد

بس تیره و افسرده ام در آتشم افکن شبی

داغ تو باشد شمع^۵ من باری اگر جان تیره شد

دیگر چه گل چیند کسی از گریهٔ شبهای من

کز دیدهٔ آلوده ام سیلاب مژگان تیره شد

میسوزم و آگه نیم کز چیست در جان^۶ آتشم

بر من چه تابد چون دلم از داغ پنهان تیره شد

فالی که بر خود میزدم افتاد بر عکس مراد
 وه کز خیال باطلم طبع پیریشان تیره شد
 آلوده نتوان کرد لب بهر حیات جساودان
 آیینۀ اسکندری از آب حیوان تیره شد
 سوزد فغانی نه بته پیش تو^۱ از شرم گنه
 هم درخور آتش بود دل چون زعصیان تیره شد
 (۲۰۲)

نوبهار آمد که بوی گل جهانرا خوش کند
 جرعه نوشان را شقایق نعل در آتش کند
 خرم آن شاهد که نوشد جرعه بیغش بناز
 عاشق دلخسته از نظاره او غش کند
 لاله خون ریزان، گل آتشبار و سوسن ده زبان
 مرغ سرگردان ازینها با که خاطر خوش کند
 چشم و دل گردد زمین و آسمان، چون ماه من
 جلوه بر تخت روان و ناز بر ابرش کند
 آهوانرا چشم و مرغانرا نظر مانده براه
 تا کی این ترکشکاری دست در ترکش کند
 شمه بی طاقت نیارد گر بود صبح و شفق
 آنچه بر دل جام صاف و ساقی مهوش کند
 بلبل طبع فغانی در گلستان نظر
 بهر تسخیر گلی این نغمه دلکش کند

دلم آه سحر چون با دعا دمساز گردانید
 ز غربت آفتاب من عنانرا باز گردانید
 هوای دلکش صحرا و آب دیده عاشق
 نهال نازکش خوشتر ز سرو ناز گردانید
 کدام ابرو کمانت یار و همدم شد درین رفتن
 که چشم عشوه سازت را شکار انداز گردانید
 فدای بازی اسبت دل ممتاز درویشان
 که بس شاهانه ات از هم رهان ممتاز گردانید
 ربود از نر گست باد خزانی رنگ دلدار
 غرورت غمزه مستانه^۱ را غماز گردانید
 هوای زلف مشک آمیز و چشم سرمه سای تو
 چو تار عنکبوتم زار و بی آواز گردانید
 مقدس آتشی کان از نهاد شمع سر برزد
 ز روی تربیت پروانه را جانبا ز گردانید
 صبا آورد گرد دامن پیراهن یوسف
 در بیت الحزن را پرده صد راز گردانید
 همینست بس فغانی در بلاد پارسی گویان
 که عشقت عندلیب گلشن شیراز گردانید

براوج^۲ حسن چو آن ترک کج کلاه بر آید
 خروش عشق ز درویش و پادشاه بر آید

چو طالعست ببینند گسان ستاره روشن

بآفتاب رود هم‌ره و بم‌اه بر آید

چو خط و خال تو چند از برای سوختن من

یکی غنیم شود دیگری گواه بر آید

گناه کرده عشقم چنان رسان بقصاصم

که دوست گرید و از جان دشمن آه بر آید

نهال بی‌ثمر خود بگریه سبز چه دارم

بسوزم و ز گلم لاله سیاه بر آید

ز حد گذشت ملامت حذر ز شعله آهی

۲۷۰۰

که روز داد ز دل‌های دادخواه بر آید

غم و ندامت و حسرت بجان زنند شبیخون

چسان فغانی تنها باین سپاه بر آید

(۲۰۵)

زیر حمی چو آن گل پیرهن دور از بر من شد

بتن از خرقه پشمینه‌ام هر تار سوزن شد

نماید همچو عکس طوطی آبی در آینه

دل خونین که از پیکان خوبان غرق آهن شد

عفی‌الله‌مستی آن شوخ مردمکش که با خوبان

برغم عاشق خود در سر می دست و گردن شد

بکنج محنت و غم سوختم چون شمع در فانوس

چرا کز اشک و آهم سوز دل بر خلق روشن شد

فغانی دامن از این خا کدان همچون صبا بر چین

که در گل ماند اینج‌ا‌هر که او آلوده دامن شد

شبها گذشت و چشم من يك لحظه آرامی ندید

بی گریه صبحی دم نزد بی خون دل شامی ندید

یکشب سر شوریده ام سامان بالینی نیافت

روزی دل سر گشته ام روی سرانجامی ندید

نگذشت روزی یاشبی کاین جان خرمن سوخته

پروانه شمعی نشد داغ گلندامی ندید

میخواست عشق جانستان قتل یکی از عاشقان

از من زبونتر در جهان رسوا و بدنای ندید ۲۷۱۰

عمریست کاین دلبستگی دارد فغانی با بتان

هرگز گشاد کار خود از حلقه دامی ندید

بیا که ساقی ما باده طهور دهد

ندیم بزم ، ندای هوالغفور دهد

دل بمجلس مستان حق پرست کشید

که داد عیش در آن زمره حضور دهد

قدم براه نه ایدل که آب نزدیکست

اگرچه خضر رخت وعده های دور دهد

دلی که نقد حیاتست پیش وقت شناس

چرا ز دست بسودای قصر و حور دهد

تو خود در آب فگندی متاع خود لیکن

اگر زوال پذیرد کرا قصور دهد

ز سنگ بادیه روشن شود زجاجه دل

چو یار عرض تجلی بکوه طور دهد

قضا چو دامن یوسف کشد بخونِ دروغ
 ز گـرد نافه چـینش ولی بخور دهد
 یکیست درد فغانی و محنت ایوب
 خدای عزّ وجلّش دل صبور دهد
 (۲۰۸)

۲۷۲۰ خون خوردنم ز هجر تو از حد برون مباد
 زین تلخ باده چهره کس لاله گون مباد
 آتش بسوز ناله مستان عشق نیست
 خوشدل کسی بنغمه این ارغنون مباد
 ای گل خیال کشتن عاشق نه طور تست
 بر دامن نشانه این رنگ خون مباد
 سوزانتر از جدایی یارست رشک غیر
 این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد
 هر دم بشکل دیگرم آن غمزه میکشد
 کافر بتیغ غمزه خوبان زبون مباد
 آنرا که نیست گرمی عشقی حیات نیست
 سربو هوای عشق و دلم بی جنون مباد
 وصل تو آفتاب ، بنام که فال زد
 کش ذره‌یی ز کوکب طالع سکون مباد
 خود را تمام داد فغانی بدست عشق
 آشفته دل ز وسوسه چند و چون مباد
 (۲۰۹)

حسن تو بچشم ما ننگنجد آن نور بهیچ جا ننگنجد
 باز امشبم از خیال آن روی در دیده و دل صفا ننگنجد

۲۷۳. يك ذره درو هوا نكنجد بى مغز سرى كز آفتابى
 در وى رقم وفا نكنجد يارب چه دلاست اين كه هرگز
 كانجا بجز از گيا نكنجد گل بر سر خاك ما مياريد
 پروانه آشنا نكنجد بيگانه گرفت بزم آن شمع
 هر شام ز يارب فغانى
 در هفت فلک دعا نكنجد

(۲۱۰)

بمجلسى كه تويى مى دگر نميكنجد
 چه جاى مى كه گلاب و شكر نميكنجد
 بنوش از دل عاشق ميبى كه ميخواهى
 كه در خرابه ما جام زر نميكنجد
 چه حالتست كه در جام عيش مسكينان
 بغير شربت خون جگر نميكنجد
 محبت تو چنان ساخت سیرم از عالم
 كه در مزاج دلم خواب و خور نميكنجد
 ميان ما و حبيب آنچنان معامله بيست
 كه گر فرشته شود غير در نميكنجد
 هزار گونه غم و درد در دلم كردى
 بسست، ديگر از اين بيشتر نميكنجد

۲۷۴.

مكش دراز فغانى حديث و شور مكن
 دگر بخلوت ما درد سر نميكنجد

(۲۱۱)

آمد بهار و دل بـمى و جام تازه شد
 مـهرم بساقيان گلندام تازه شد

هر شاخ گل ز کج کلهی میدهد نشان
 خوبان^۱ رفته را بجهان نام تازه شد
 آه از فریب دهر کزین عشوه بس نکرد
 تا خلق را همان طمع خام تازه شد
 از خاک کشتگان وفا خاست بوی گل
 داغی که بود بر دل از ایام تازه شد
 دل کننده بودم از می و ساقی چو گل رسید
 جان رمیده را هوس جام تازه شد
 مرغ هوا بخانه خرابی من گریست
 چندانکه سبزه ام بلب بام تازه شد
 می نوش و گل بریز فغانی که عاقبت
 باغ هنر ز چشمه انعام تازه شد
 (۲۱۲)

آن رهروان که رو بدر دل نهاده اند
 بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند
 تا میتوان شکست دل دوستان مخواه
 کاین خانه را بکعبه مقابل نهاده اند
 بسم الله ای مسیح که چندین تن عزیز
 در شاهراه میکده بسمل نهاده اند
 در مانده صلاح و فسادیم الحذر
 زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند
 کمتر طریق درد کشی ترک سر بود
 این رسم را بشیوه مشکل نهاده اند

۲۷۵۰

از گوشه‌های میکده جویم صفای وقت

کانجا هزار آینه در گل نهاده اند
غمگین مشو فغانی اگر بادهات نماند
صد جای بیش بهر تو محفل نهاده اند

(۲۱۳)

جفا مکن که دگر آن جفا نمیگنجد
چنان شدم که بدل ماجرا نمیگنجد^۱
هزار گونه جفا نقش بسته در دل تو
چه شد که یکدو رقم از وفا نمیگنجد
مدار چشم سیه را بصرمه شوخی
که در کرشمه این جز حیا نمیگنجد
خراب آن بدنم ای نهال روز افزون
که همچو لاله و گل در قبا نمیگنجد
نگویمت که مکن گوش حرف بیگانه

۲۷۶۰

چو در دلت سخن آشنا نمیگنجد
در آمدی بدل ورستم از بلای جهان
بهر کجا که تو باشی بلا نمیگنجد
بدرد عشق فغانی خسته را دل تنگ^۲
چنان پرست که یاد دوا نمیگنجد

(۲۱۴)

باچون منی چرا می چون ارغوان خوردند
بگذار تا بکوی تو خونم سگان خوردند

۱- چنان شدم که دگر ناسزا نمیگنجد ۲- فغانی از اثر صحبتست هرچه بود
و گرنه در دل بیگانه جانمیگنجد

مغرور ناز و غمزۀ خویشی ترا چه غم
 بیچاره آن گروه که بردل سنان خوردند
 خونابه دلم ز تو ای گل نه اند کست
 دردیکشان عشق تو رطل گران خوردند
 دیوانگان عشق ترا خواب و خور حرام
 آنانکه عاشقند چرا آب و نان خوردند
 شیران مرغزار تو ای مشکبو غزال
 بخشند صید را و دل خون چکان خوردند
 تاب زبان خلق نداری شکر مخواه
 دانی که عافیت طلبان استخوان خوردند
 خونم حلال گسر نکشی پیش دشمنم
 این باده را ز دیده مردم نهان خوردند
 گر کوه غم رسد ز تو دل بد نمیکنم

۲۷۷۰

یاران مهربان غم یاران بجان خوردند
 می خور فغانی از کف خوبان که جور نیست
 جامی که دوستان برخ دوستان خوردند

(۲۱۵)

نظارۀ روی تو بسی خانه سیه کرد
 آتش کند این کار که آن روی چومه کرد
 ما را ز تماشای تو صد گونه سیاست
 آن چین جبین و شکن طرف کله کرد
 تنها چه کند آنکه همه عمر ترا دید
 در آینه آن دیده بهر سو که نگه کرد

امشب من دیوانه دران بزم نبودم
 آه ازچه کشید آنمه و بر حال که وه کرد
 فریاد از آنروز که جویند و نیابند
 سرهای عزیزان که لگد کوب سپه کرد
 زان نخل جوان تا چه شود روزی عاشق
 باری به واداری او عمر تبه کرد
 نزدیکتر از سایه باو بود فغانی
 بس دور فتادست ندانم چه گنه کرد

(۲۱۶)

عشق آمد و هوای صف طاعتم نماند
 پرهیز ای فرشته که آن عصمت نماند
 دردا که از دعا تو بدستم نیامدی
 وز جانب کسی نظر همتم نماند
 خود را بعشق لاله رخى سوختم تمام
 اندوه دوزخ و هوس جنتم نماند
 دادی بسی نمک شکری نیز لطف کن
 کز خوان نعمت تو جزین قسمتم نماند
 می ده که گر فرشته شوم همچنان بدم
 بدنام چون شدم بر کس حرمت نماند
 دنبال آرزوی دل خود نمیروم
 نومیـدیم بسوخت بسی رغبت نماند
 اکنون که چون فغانیم افگندی از نظر
 گر هم که داشتیم هنری قیمت نماند

۲۷۸۰

دوشم چراغ دیده بصد نور و تاب بود
 در سر شراب و در نظر-رم آفتاب بود
 تا روز در مشاهده شمع روی دوست
 میسوختم چرا که نه هنگام خواب بود
 بزمی به از هزار پریخانه چگل
 دل در میان بصورت و معنی خراب بود
 من در میانه سوخته چون دانه سپید

وز هر کرانه کار حسود اضطراب بود
 با آه و ناله گرچه سرآمد زمان وصل
 از نقد عمرم^۱ آندو نفس در حساب بود
 از غایت حیا نتوانست دیدنش

۲۷۹۰

هم شرم روی او برخ او حجاب^۲ بود
 تسبیح صوفیان گرو^۳ نقل و باده شد
 تسبیح را چه قدر سخن در کتاب بود
 از زهر چشم و تیغ زبانش خبر نبود^۴

دیوانه‌یی که بر سر آتش کباب بود
 ساقی ز آه گرم فغانی مرو بتاب
 او را چه اختیار گناه شراب بود

منم که دوست^۱ مرادم ز تلخ^۲ و شور دهد
 مدام باده و نقل-م بدست زور دهد
 پیاله گیر که دست سپهر^۳ نتوان تافت
 اگر نگین سلیمان بدست مور دهد

هدیه بیست که ترك مرصعینه کمر

شراب لعل ز پیمانۀ بلور دهد

مرا ز خاک در دوست بیش ازان فرحست

که سرمه مژده^۱ بیناشدن^۲ بکور دهد

قبول کن که به از کسوت ملامت نیست

ز هرچه دوست بدردیکشان عور دهد

بسی زبانه که در خرمنم زند گردون

۲۸۰۰ چو آفتاب مرا جلوۀ^۳ سمور دهد

ز آب چشم فغانی چه خیزدای بدخواه

سزای مردم بیدرد خاک گور دهد

(۲۱۹)

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند

جراحات دل و داغ جگر نمیدانند

دو اسبه رو^۴ بهم آورده در بساط غرور

ستاره بازی گردون مگر نمیدانند

بجان ملامت عشاق میکنند عوام

معینست که کار^۵ دگر نمیدانند

خرد پسند ندارد شکست درویشان

علی الخصوص که پا را ز سر نمیدانند

جراحات دل زندان ز زخم تیر قضاست

فغان که کج نظران اینقدر نمیدانند

بعید نیست که آتش بعود^۶ زهره زنند

درین دیار که قدر هنر نمیدانند

بعیب دوستیم دشمنند بی‌خردان^۱
 هزار شکر کزین بیشتر نمیدانند
 خوشا نشاط پرستان که سرخوشند مدام
 چنانکه آب رز از آب زر نمیدانند
 چه منزلست فغانی حریم کعبه عشق
 که زمره حرمش ره بدر نمیدانند

۲۸۱۰

(۲۲۰)

آنان که باخلاص کلام تو نویسند
 در اول دفتر^۲ همه نام تو نویسند
 یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان
 بر دل صفت حسن تمام تو نویسند
 آنی که بی‌رم هنر و انجمن فضل
 جادو قلمان جمله سلام تو نویسند
 بس نقد روان آب شود تشنه‌لبانرا
 تا یکدو سخن بر لب جام تو نویسند
 چون گفته^۳ مرغان چمن هست گلوسوز
 هربیت که آن بر در و بام تو نویسند
 یوسف صفتان نام تو از غایت تعظیم
 در گوشه مکتوب غلام تو نویسند
 یاقوت لبان بر ورق لاله و سرین
 تعریف خط غالیه فام تو نویسند
 بس نکته دلجو بزبان قلم آید
 عشاق پریشان چو پیام تو نویسند

حاشا کسه ملایک دیت خون فغانی
در حوصله دانه و دام تو نویسند

(۲۲۱)

ز گلگشت آمدی بنشین که مشک چین فرو ریزد

۲۸۲۰ میان بگشا که از هرسو گل نسرین فرو ریزد

خوش آن محفل که خورشیدی درون آید عرق کرده

نشیند وز مه نو خوشه پروین فرو ریزد

چسو انگیزد علاج دل طبیب کاردان من

ز نخل خامه چندین شیوه شیرین فرو ریزد

زبان دانیست ترك من که هنگام سخن گفتن

بعنوان عجب بس نکته رنگین فرو ریزد

ز گرد ره چو افشاند غزالم رشته کا کل

هزاران نافه سربسته از هر چین فرو ریزد

چه خوشتر زانکه عاشق خفته باشد زار و معشوقش

ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد

دگر زان لب چه میخواهی فغانی زین سخن گفتن

ترا بس نیست این درها که در تحسین فرو ریزد

(۲۲۲)

کیم من تا کس از مر کب برای من^۱ فرود آید

مرا تشریف بس گردی که از دامن فرود آید

فدای حلقه فتراک آن صیاد دلبندم^۲

که بهر صید پیکان^۳ خورده از توسن فرود آید

ازان روی عرقناکت رسد از چشم و دل آبی

مثال شبنم صبحی کسه در گلشن فرود آید

۱- سق، کیم من تا کسی بهر من از توسن ۲- سق، صیادوش گردم ۳- ناوک

برافروز از چراغ جام بهر مهوشان منزل

که خورشید از برای باده روشن فرود آید
سمند ناز را بر آتش من گرم کن زانرو
که شاه وقت گاهی بر در گلخن فرود آید
بنور جان برافروزم سرای دیده را لیکن^۱

دل سلطان من مشکل درین مسکن فرود آید
چراغ تیره سوز من چه بنماید دران مجلس^۲

که روزش آفتاب و شب مه از روزن فرود آید
فغانی جز بصاحب دل مخوان درس نظر بازی
چنین معنی کجا در طبع هر کودن فرود آید

(۲۲۳) ✓

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند

چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
در حقیقت نسب عاشق و معشوق یک است

بوالفضولان صنم و برهمنی ساخته اند
یکچراغ است درین خانه که^۴ از پرتو آن

هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم

که بهم صحبتی همچو منی ساخته اند
حال عشاق چه باشد که ازان تنگ شکر

کنده دندان طمع با سخنی ساخته اند
با اسیران سخنی گوی که این خسته دلان

از لب چون شکر با سخنی ساخته اند

۱- بنور دل برافروزم چراغ دیده را لیکن ۲- در آن مجلس چه بنماید ۳- درین خانه و از

زلف شبرنگ تو دامیست برای دل ما^۱
 که صدش تعبیه در هر شکنی ساخته اند
 عشق ضایع نکند رنج عزیزان بنگر
 که چها در صفت کوهکنی ساخته اند
 تا کشد بار غم عشق فغانی بمراد^۲
 دلش از سنگ وز آهن بدنی ساخته اند
 (۲۲۴)

سحر فغان من آنمه ز طرف بام شنید
 شکایتی که ازو داشتم تمام شنید
 زیان دشمنی و سود دوستی گفتم
 عیان نگشت که خود رای من کدام شنید
 دگر هوای گلستان نکرد مرغ چمن^۳
 چو حال خسته دلان اسیر دام شنید
 پیام وصل^۴ ز معشوق عین مرحمتست
 خجسته وقت اسیری که این پیام شنید
 بنام و ننگ^۵ مقید مشو که زاهد شهر
 هزار طعن^۶ ز هر کس برای نام شنید
 سلیم گو بجواب شکسته پردازد
 بشکر آنکه بهر جا که شد سلام شنید
 دگر ز عشق جوانان مست توبه نکرد
 بنکته‌یی که فغانی زییر جام شنید

۲۸۵۰

(۲۲۵)

سرشك لعل من حاصل گل آزار می‌آرد
 گهر میریزم و سنگ ملامت بار می‌آرد

۱- بقصد دل من، سق، بصید دل ما ۲- سر بسر محنت و دردست فغانی که بعشق
 ۳- سق، غریب ۴- سق، تلخ ۵- بنام نیک ۶- سق، طعنه

شکست از دیده بدخورد جامم این سزای او
 که صحبت را ز خلوت بر سر بازار میآرد
 شراب تلخ^۱ با محبوب سیم اندام نوشیدن
 فرح دارد ولی تلخی صد آنمقدار میآرد
 ممکن عیب من از مستی و سر بازی که عشقت این
 که گردن بسته شیران را بیای دار میآرد
 بسا^۲ مرد سلامت رو که بهر یک زمان مستی
 شرابش مو کشان در خدمت خمار میآرد
 بجان بخشی من آنکس که دایم میکند انکار
 اگر یک جرعه می نوشد روان اقرار میآرد
 فغانی ماه شبگرد تو شب از عین عیاری^۳
 گذر در چشم بیخواب و دل بیدار میآرد

(۲۲۶)

کنون که باد خزان فرش لعل فام کشید
 خوش آنکه در صف مستان نشست و جام کشید
 دلم که جام نگون داشت سالها چو حباب
 بین که موج^۴ شرابش چسان بدام کشید
 خزان در آمدن آن سوار حاضر بود
 که در رهش ورق زر با احترام کشید
 فلك بداد مرادم چنانکه دل میخواست
 ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید
 شدم اسیر شکار افکنی که صد باره
 سنان بدیده شیران تیز گام کشید

۲۸۶۰

۱- لعل سق، ناب ۲- سق، زهی ۳- سق، فغانی ماه شبگرد من از عین وفاداری

۴- سق، جام

هزار جرعه فیضست در قرابهٔ عشق
 خوش آنحریف که این باده را تمام کشید
 چگونه لذت ذوق^۱ وصال دریابد
 زیار هر که نه بعد از فراق کام کشید
 خوش آن فتاده که هر چند یار سرکش بود
 بگرمی نفسش بر کنار بام کشید
 بسیل داد فغانی روان سفینهٔ عشق
 نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام کشید

(۲۲۷)

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد
 خون گریم و نظارهٔ محبوب نباشد
 هر ناله میان من و او قاصدِ دردیست
 دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد
 هر جا که شکافند دل مهر پرستان
 یکذره نیابند که مجذوب نباشد
 گر دیده و دل پاک نگه داشته باشی
 هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد

۲۸۷۰

عشقست که قربان سگ کوی کند مرد
 این درد چو درد دل ایوب نباشد
 شك نیست که در قصهٔ پیراهن یوسف
 خونبار تر از دیدهٔ یعقوب نباشد
 دل بد مکن^۲ از یار جفاپیشه فغانی
 خوبی که جفایی نکند خوب نباشد

دود از دل من باده گلرنگ برآورد
 زین خرقه تر آینهام زنگ برآورد
 هر بار نمیبرد چنین مطربم از دست
 این بار ندانم که چه آهنگ برآورد
 عشق آمد و در چاه فراموشیم افکند
 آنگاه سراو بگل و سنگ برآورد
 گفتم که بیک نغمه درم جامه ناموس
 من گفتم و مطرب بنوا چنگ برآورد
 شد دیده سپید و گل مقصود نیچیدیم
 نخل غرض ما همه این رنگ برآورد
 بس تخم امل در هوس نام فشاندیم
 نامش نشنیدیم ولی ننگ برآورد
 صد کوه بالا زیر و زیر کرد فغانی
 هر گاه که آهی زدل تنگ برآورد

۲۸۸۰

باین جادو و شانم تاسر پیوند خواهد بود
 بزنجیر محبت گـردنم در بند خواهد بود
 اگر صدخوب پیش آمد ترا یادآرم و سوزم
 بلا آندل که باوصل تو حاجتمند خواهد بود
 درین مجلس بچیزی هر کسی دندان فرو برده
 امید ما بآن لبهای شکر خند خواهد بود
 اگر تلخی رسد در صحبت احباب^۴ شیرین باش
 مکن ابروترش تا کی گلاب و قند خواهد بود

هنوزم دل تپد گر خوشتر از جان در برم آیی
 کجا از مژده قاصد دلم خرسند خواهد بود
 نسیم پیرهن گر روضه سازد بیت احزان را
 همان خون در دل پیر از غم فرزند خواهد بود
 عروس دهر هرده روز عهده بسته با یاری^۱
 مپنداری که تا آخر یک سو گند^۲ خواهد بود
 وفای عمر اگر اینست سهلست آب حیوان هم
 بخواد خالک شد این خسته هم تا چند خواهد بود
 نه مرد عشق خوبانی فغانی زین هوس باز آ
 ملامت بشنوی^۳ گفتم زیاران پند خواهد بود

(۲۳۰)

ساقی چه بود باده وزین^۴ آب چه خیزد
 من تشنه عشقم ز می ناب چه خیزد
 گل دیده نیفرورد و مه دل نر باید
 مقصود تویی از گل و مهتاب چه خیزد
 خنجر مکش از دور که من صید هلاکم
 نزدیکتر از این غضب و تاب چه خیزد
 در هم مکش ابرو ز تمنای دل من
 جز حاجت درویش ز محراب چه خیزد
 چون تیر تو خوردیم چرا تیغ کشد غیر^۵
 تسلیم چو شد صید ز قصاب چه خیزد
 در خواب شد آشوخ^۶ بشکلی که مرا کشت
 تا باز چه بنماید وزین خواب چه خیزد

۱- سق، بایاران ۲- پیوند ۳- سق، میشوی ۴- سق؛ ازین ۵- چراغیر کشد تیغ

۶- آن مست

اشك تو نيارد گل مقصود فغانی
پیداست کزین قطره خوناب چه خیزد

(۲۳۱)

صبحی بمن آن شاخ گل از خواب نخیزد
یا نیمشبى مست ز مهتاب نخیزد
از خانه زین خاست بقصد دل عاشق
زانگونه که آتش بچنان تاب نخیزد
از گرمی می بود که آن غمزه بر آشت
بی جوشش خونى رگ قصاب نخیزد

۲۹۰۰

هر چند کشم باده ز غم پاك نگر دم
گردیست بدین دل که بصد آب نخیزد
پهلوی بدم تیغ نه از بر سر کاری
مرد هنر از بستر سنجاب نخیزد
خون خوردنم از عشق بگویند^۲ بزاهد
تا بیخبر از گوشه محراب نخیزد
این بیخودی و مستی عشقت فغانی
اینگونه خرابی ز می ناب نخیزد

(۲۳۲)

هوا خوشبوی گشت و مرغ در پرواز میآید
بهار رفته از گلشن بگلشن باز میآید
تحیت^۳ میرساند بلبلانرا بباد نوری
که گل بار دگر در جلوه گاه ناز میآید
چه بادمشگبیزست اینکه بوی جان دهد^۴ هر دم
مگر از راه آن ترك شکار انداز میآید

۱- سق، دل ۲- مگویند ۳- مل، بخت ۴- سق، بادست اینکه گردمشك چین زد
بر دل ریشم - مل، گردش

بشارت باد ازان سیادوش کبک خرامانرا

که باز از طرف دشت آواز طبل باز میآید

چه سازست این که دیگر مینوازدمطرب مجلس

که از رگهای جان عاشقان آواز میآید

چمن خالی مبادا از می لعل و نسیم گل

که این آب وهوا سرو مرا دمساز میآید

بگردان پرده ای مطرب که از راه عراق امروز

۲۹۱۰ مه اوج شرف در گلشن شیراز میآید

بده جامی^۱ که انجامش به از آغاز خواهد شد

هرآنکه و با صفای نیت از آغاز میآید

مسیحا یار و خضر رهنمون^۲ و هم عنان یوسف

فغانی آفتاب من باین اعزاز میآید

(۲۳۳)

کس جرعه بی شراب ز جامم نمیکشد

دل هم با اختیار تمام نمیکشد

چابکتر از تو کس چو بدامم نمیکشد

اندیشه حلال و حرامم نمیکشد

رغبت بسوی هیچ کدامم نمیکشد

کاین داغ جانگداز بشامم نمیکشد

بار دعا و ننگ سلامم نمیکشد

افغان که دل بهیچ مقام نمیکشد

آزرده ام چنانکه بگلگشت کوی تو

دست من و میان تو^۳ زین نازکان شهر

بیگانه ام ز نقل و شرابیکه بیتواست

دل میبرد فرشته و ره میزند پری

امروز هم بوعده مرو آفتاب من

این عزتم تمام که در سال و مه کسی

جز عشق خانه سوز فغانی دگر نماند

۲۹۲۰ هم مصحبتی که ننگ ز نامم نمیکشد

روز گلگشتست و یاران برگ‌عشرت ساختند
 گلرخان رفتند و در گلزار صحبت ساختند
 کار افتادست عاشق را که در صحرا و باغ
 دلبران هر روز مجلس را بنوبت ساختند
 گوشهٔ بستان خوش است اکنون که محبوبان مست^۱
 هریکی پای گلی^۲ جستند و خلوت ساختند
 وقت آن آمد که در عالم^۳ بدست آید گلی
 بینوایان بسکه با خار ندامت^۴ ساختند
 آه ازین بستان که تابرگ ازدرخت آمد برون
 از برای رفتنش صد گونه علت ساختند
 قصر یاقوتست پنداری درخت ارغوان
 کز برای عشرت اهل مرو^۵ ساختند
 دوست دارم طور میخواران که گردشمن رسد
 در زمانش مست از جام محبت ساختند
 گرچه مستم چشم بر لطف ازل دازم هنوز
 زانکه حاضر بوده‌ام آندم^۶ که جنت ساختند
 باده پنهان کن فغانی^۷ تا نگردد نام بد
 کیم یابی کان بصدتدبیر و حیلست ساختند

بیا که شاهد گل شمع بوستان گردید
 چمن ز حوروشان روضهٔ جنان گردید
 هوا کریم صفت گشت و ابر گوهر بار
 فلک انیس شد و بخت مهربان گردید

بیكدو قطره كه از دیده ریخت بلبل مست^۱
 نظاره كن كه چها در چمن عیان گردید
 کسی كه با می و ساقی نشست بر لب جو
 میان برگ گل از چشم بد نهان گردید
 چنان پیالۀ^۲ دردیكشان لبالب شد
 كه خاك را زهوس آب در دهان گردید
 شراب گشت چو خون شهید عشق سبیل
 بدست هر صنمی ساغری روان گردید
 هوا خوشست فغانی حریف باده طلب
 كنون كه درهمه جامست میتوان گردید

(۲۳۶)

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند^۳
 دل دگر ساخته گویا خبری یافته اند
 اشك ریزان سحر خیز ترا ذكر بخیر
 كه ز هر قطره برین در گهری یافته اند
 نیست نزدیكتر از كوی تو راهی بخدا
 كه ازین كعبه بفردوس دری یافته اند
 آستان تو بود برج سعادت كه درو
 هردم از بال^۴ هما شاهپری یافته اند
 طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا
 از نمكدان تو گویا شكری یافته اند
 پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر
 مگر آنانكه ز جایی نظری یافته اند

۲۹۴۰

تا تو پیدا شده‌یی کس نبرد نام پری
 ظاهرست اینکـه ازو خوبتری یافته‌اند
 رو نتابند اسیران تو ازتـیر قضا
 از سر و کار جهان این قدری یافته‌اند
 سروجان باخت فغانی و نزدنـقش مراد
 خوش حریفان که زدست تو سری یافته‌اند

(۲۳۷)

خوبی بالتفات وفا کم نمیشود
 صحبت بیاد و بوسه پیغام تا بکی
 من بوی جان فرستم و تونکـهت عبیر
 روزی بود که بامن مخلص یکی شوی
 ۲۹۵۰ صدسال اگر وصال بود آرزو بجاست
 اکنون که آمدی نظری هم نمیکنی
 هر چند خیریش بود ذکر خیریش
 یارب چه خیر میکنی ای پادشاه حسن
 بنمای رخ که از تو صفا کم نمیشود
 این غایبانه بازی ما کم نمیشود
 باری درین میانه صبا کم نمیشود
 در کار بنده لطف خدا کم نمیشود
 این درد جانستان بدوا کم نمیشود
 از نرگس تو رنگ حیا کم نمیشود
 نعمت زیاده کن که جزا کم نمیشود
 کز پیش در گه^۱ تو گدا کم نمیشود

خون خوردنست کار فغانی بهجرو وصل

آسوده چون شوم که بلا کم نمیشود

(۲۳۸)

معاذالله گرت باهمدمان رغبت زیاد افتد
 من بیتاب را از غصه آتش در نهاد افتد
 دلم خواهد که سایید دیده بر اندام سیمینت
 چه میگویم^۲ که از چشم جهان بینم سواد افتد
 بخود و صلت رو امیداشتم بر دیگران هجران
 چه دانستم که فالم جمله برعکس مراد افتد

رقیبان حال من باور نمی‌دارند اگر سوزم

الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد

شبی در کلبهٔ تاریک عاشق در نمی‌آیی

چرا بادوستان کس اینچنین بد اعتماد افتد

مهر حاجت بغیر ایدل که در دست کسی نبود

۲۹۶۰

اگر ناگه خدا خواهد که در کارت گشاد افتد

فغانی زین نظر بازی سیه شد نامه‌ات تا کی

خیالت با خط نو خیز و خال فتنه زاد افتد

(۲۳۹)

دور نشد از سر کارم گزند

دود بر آمد ز دلم چون سپند

دور سپندم نکنند ارجمند

آه که با طالع بد آمدم

طالع فرخنده و بخت بلند

عاشق دیوانه نداند که چیست

نیش زبانم نبود سودمند

پند مگویید که من عاشقم

پخته شدم آتش بیهوده چند

سوختم این داغ جفا تابکی

گر چه بهر سوی فگندم کمند

صید مرادی نفتادم بدم

سوخت فغانی و مرادی^۴ نیافت

آه از این مردم مشکل پسند

(۲۴۰)

چه تندی است که سویت نگاه نتوان کرد

نهفته روی نک-سویت نگاه نتوان کرد

ازین شراب که در کار عاشقان کردی

۲۹۷۰

دگر بجام و سبویت نگاه نتوان کرد

بشیوه های دگر زنده میکنی ما را

بجور و تندی خویت نگاه نتوان کرد

چه سود زین همه آب حیات وه که هنوز
 بسبزه لب جویت نگاه نتوان کرد
 ز بسکه دود بر آوردی از دلم چو سپند
 بخال غالیه بویت نگاه نتوان کرد
 چنین شراب کجا خوردی ای بهشتی رو^۱
 که سیر بر گل رویت نگاه نتوان کرد
 سگت فغانی دیوانه را^۲ کشید بخون
 فغان که برسگ کویت نگاه نتوان کرد

(۲۴۱)

میخواره مرا لب خندان نگه کنید
 زان شکل آنچه میکشدم آن نگه کنید
 ناگه سیاستی بنماید غیور من
 گفتم هزار بار که پنهان نگه کنید
 ای گلرخان بصورت آن ترك بنگرید^۳
 چشم سیاه و زلف پریشان نگه کنید
 بیباک من رسید دگر مست و سرگران
 طرف کلاه و چاک گریبان نگه کنید
 تا چند منع ما ز خرابی و بیخودی
 یکبار آن کمرشمه و جولان نگه کنید
 هر دیده نیست آگه از آن صورت غریب
 خوبی او ازین دل ویران نگه کنید
 در یک زمان وصل چه درد از دلم رود^۴
 عمری بلا و^۵ محنت هجران نگه کنید

۲۹۸۰

۱- خورده بی بهشتی من ۲- بیچاره را ۳- منگرید ۴- سق، چه داد از دلم برد ۵- بلای

داغی که در دلست فغانی خسته را
زین آه گرم و ناله سوزان^۱ نگه کنید

(۲۴۲)

غباری کان گل ازدامن بوقت رفتن افشاند
بمیرم تا صبا همچون عبیرش بر من افشاند
کسی همچون صبا در گلشن کوی توره یابد
که یکباره ز گرد هستی خود دامن افشاند
اران رو شعله شوق توام افزون شود هر دم
که چشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند
پس از من بلبلی پیدا شود در پای هر گلبن
صبا خا کسترم را چون بطرف گلشن افشاند
فغانی میرود افتان و خیزان بر سر راهی
که جان خود بیای رخس آن صیدا فگن افشاند

(۲۴۳)

از چه مجنون مرغ را بر فرق خود^۲ جا کرده بود
غالباً از پیش لیلی نامه یی آورده بود
از من محروم^۳ دی چون میگذشت آن شهسوار
تن نهان در خاک و از خون دیده ام^۴ در پرده بود
دل نمیداد از کف آسان غنچه پیکان یار
کش باب^۵ دیده و خون جگر پرورده بود
التفاتی کان پری شب با من دیوانه داشت
نیست آن در خاطر مکز عشق^۶ هوشم برده بود

۲۹۹۰

۱ - سینه سوزان ۲ - بر فرق سر ۳ - مجنون ۴ - و خون دیده ام

۵ - در آب ۶ - در خاطر مرا کز عشوه

مستی عشق^۱ فغانی شور دیگر داشت دوش
غالباً از دست آن میخواره جامی خورده بود

(۲۴۴)

می خورده^۲ خنده بر من ناشاد میکند
آن ترك مست بین که چه بیداد میکند
دارم چنان خیال که پندارم این زمان
دارد بدست جام و مرا یاد میکند
عاشق چو مور در ته پا رفت و او همان
گل-گشت با بتان پریرزاد میکند
شوخی که درسش هوس مطربست و می^۳
کسی گوش بر نصیحت استاد میکند
داغی بجان سوخته ام تازه میشود
در بزم هر ترانه که بنیاد میکند
آتش بخرمنم زد و سر داد همچو صید
اکنون که داغ کرد چه آزاد میکند
با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

۳۰۰۰

(۲۴۵)

معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد
خط او بیند و تعلیم ازان مشکین رقم گیرد
ستم گویند هر کس از معلم یاد میگیرد
معلم آید و زان شوخ تعلیم ستم گیرد
چنین افسانه‌های خوش که دل گفت از دهان او^۴
خضر گر بشنود از غیرتش^۵ خواب عدم گیرد

۱- سوز ۲- می خورد و ۳- مطرب و میست ۴- که گفت از دل دهان او

۵- سق، حیرتش

کشم سردر گریبان هر سحر بی آن گل خندان
 مبادا آه سردم در چ-راغ صبحدم گیرد
 ازین سوزی که دارد پیر کنعان در غم یوسف
 سزد کز ' گوشه بیت الحزن آتش علم گیرد
 اگر من سوختم بادا چراغ حسن^۲ اوروشن
 قضا پروانه بی از مطلع انوار کم گیرد
 فغانی در حریم کویت آمد با دل سوزان
 چه سگ باشد که بی داغ تو خود را محترم گیرد

(۲۴۶)

گل آمد و بی یار نشستن که تواند
 بی یار بگلزار نشستن که تواند
 یک-دم بمراد دل خود پهلوی یاری
 بی محنت^۳ اغیار نشستن که تواند
 زین شیوه مستانه که هر لحظه نمایی^۴

۳۰۱۰ در بزم تو هشیار نشستن که تواند
 جز بخت زبونم که برد دمبدمش خواب
 با من بشب تار نشستن که تواند
 جایی که فغانی کند از دست تو شیون
 بی دیده خونبار نشستن که تواند

(۲۴۷)

بیا که ساقی ما بی نقاب جلوه نمود^۵
 بین در آینه جام چهره مقصود
 سزد که پیر خرابات جرم ما بخشد
 بآب چشم صراحی و سوز سینه عود

۱- گر ۲- چراغ عمر ۳- بی صحبت ۴- زین عشوہ مستانه که هر دم تو نمایی
 ۵- از نقاب چهره گشود

ز هر دری که در آید همای دولت عشق
 نشان بخت بلندست و طالع مسعود
 دلی که بیخبر از اصل^۱ جوهر نظرست
 اگر در آینه جان کند نظاره چه سود
 تو آن گلی که جهانی درین^۲ چمن هردم
 نسیم لطف تو میآرد از عدم بوجود
 ازین^۳ شراب که لعلت بمی پرستان داد
 بیکدو ساغر دیگر نهند سر بسجود
 خوش آنکه مست بخاک درت سپارم جان
 نهاده در قدمت چهره غبارآلود
 ز خیل فتنه چو خیزد غزال مشکینی^۴

۳۰۲۰

شکار غمزه صید افکن تو خواهد بود
 فغانی از نظر یار همچو نرگس مست
 شبی نرفت که بی ساغر طرب نغنود

(۲۴۸)

بیخودی در عشقبازی باد و رسوایی مباد
 درد دل باد^۵ و ملامت، ناشکیبایی مباد
 بیتو غیر ناله جانسوز و آه جانگداز
 عاشقانرا همدم شبهای تنهایی مباد
 رستم از قید خرد یارب اسیر عشق را
 همدمی جز با گرفتاران سودایی مباد
 جمع کردم درخم زلفت دل سرگشته را
 هیچدل یارب پریشان گرد وهر جایی مباد

بی فروغ شمع رخسار تو ای چشم و چراغ
 دیده را شب زنده داری باد و بینایی مباد
 در حریم چشم و دل بادا جمالت جلوه گر
 شمع را کاری بغیر از مجلس آرای مباد
 قول ناصح با فغانی در پریشانی عشق^۱
 در نمیگرد کسی مجنون و شیدایی مباد

(۲۴۹)

لعلت از می خنده بر برگ گل سیراب زد
 شمع رویت شعله بر خورشید عالم تاب زد
 دید در محراب نقش طاق ابرویت امام
 شد دلش بیتاب و سر در گوشه محراب زد
 دل که سوی غمزه مژگان خونریز ت شتافت
 خویش را از بیخودی بر خنجر قصاب زد
 پیش خورشید رخت گل رفته بود از حال خود^۲
 بر رخس ابر بهاران^۳ از ترحم آب زد
 شیوه چشم سیاحت فتنه ایام شد
 عشو لعل چو قندت خنده بر عناب زد
 بر گل سیراب زد آب لطافت عارضت
 از حیا روی تو آتش در شراب ناب زد
 بنده آن شاه خوبانم که در مصر جمال
 سکه خوبی برای رونق احباب زد
 هیچکس خونابه از چشم فغانی کم نشد
 بسکه از لعلت نمک بر دیده بیهواب زد

عید شد هر کس مهنو را مبار کباد کرد
 هر گرفتاری بطاق ابرویی دلشاد کرد
 گریهٔ مستان ز سوز و نالهٔ چنگ صبح
 زاهد خلوت نشین را رخنه در اوراد کرد
 شام عید از جان خود بی او ملالی داشتم
 آمد آن سرو وز قید هستیم آزاد کرد
 گرچه کشتن عادت مردم نباشد روز عید
 جان فدای چشم او کاین شیوه را بنیاد کرد
 رحمتی بود آنکه آمد بر سرم جلوه کنان^۱
 این که رفت و هم معنان شد با بدن^۲ بیداد کرد
 بندهٔ آن سرو آزادم که در گلگشت عید
 دردمندان را بتشریف عیادت شاد کرد
 هر سرموی فغانی ناله‌یی دارد ز شوق
 گرچه نتواند ضعف آن ناتوان فریاد کرد

۳۰۴۰

دل سوزان من از نکبت نوروز^۳ نگشاید
 فغان کاین غنچه را جز نالهٔ جانسوز نگشاید
 همه درهای عشرت باز و من در کنج تنهایی^۴
 در من کی گشاید بخت اگر امروز نگشاید
 چنان شد بسته برویم در این کاخ فیروزه
 که از بخت بلند و طالع فیروز نگشاید
 جهان دردیدهٔ مجنون سیه شد آه اگر لیلی
 نقاب زلف از روی جهان افروز نگشاید

ز پیکان غمت دردی گره شد در دل تنگم
 که آن را تا ابد صدناوک^۱ دلدوز نگشاید
 شدم در چنگ حرمان^۲ تو از قید خردفارغ
 کسی دام از برای صید دست آموز نگشاید
 شبی در خواب اگر بیند فغانی روز تنهایی
 ازان خواب پریشان دیده را تا روز نگشاید

۳۰۵۰

(۲۵۲)

چکند دل که بدوران غمت خون نخورد
 میدهد خون جگر سوخته اش چون نخورد
 میخورد خون دلم غنچه لعل تو چنان
 که بدان میل کسی باده گلگون نخورد
 تشنه باده لعلت ز کف خضر و مسیح
 دم آبی بصد افسانه و افسون نخورد
 میبرد مستی می عشوه چشمه ز سرم
 ورنه دردور تو کس می زمن افزون نخورد
 آتشی میرسد از منزل لیلی بشتاب
 چاره یی نیست که بر خرمن مجنون نخورد
 میجهد شعله آهی ز دلت برق صفت
 دم نگهدار فغانی که بگردون نخورد

(۲۵۳)

در تن سوخته چندانکه نفس می گنجد
 جان بیاد تو درین تنگ قفس می گنجد
 درد دل تنگ من^۳ ای شمع سراپرده جان
 جز خیال تو میندار که کس می گنجد

گلشن عیش مرا تنگ چنان ساخت قضا
 که در آنجا نه هوا و نه هوس می‌گنجد
 نکم در چمن کوی تو یاد گل و سرو
 که در آن باغ نه خاشاک و نه خس می‌گنجد
 گل گل از آه من آن غنچه سیراب شکفت
 ای دل خسته فسون خوان که نفس می‌گنجد
 برو ای زاهد افسرده که در صحبت شمع
 غیر پروانه کجا ذکر مگس می‌گنجد
 چون فغانی نیم از یاد تو غافل نفسی
 تازبان در دهنم همچو جرس می‌گنجد

(۲۵۴)

چون از می صبحی رنگ رخس بر آید
 بهر نظاره او خورشید بر در آید
 خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش
 ناگه چو سر بر آرم آن ماه بر سر آید
 افسون پند گویان دیوانه ساخت ما را
 با آن پری بگویند تا در برابر آید
 آسوده‌یی کزین در بیرون رود سلامت
 دارد سر ملامت گر بار دیگر آید
 آن نور دیده دارد جا در دل فغانی
 در دل خوشست لیکن در دیده خوشتر آید

(۲۵۵)

دمی که بوی گل از باد نوبهار آید
 بغنچه دل من بیتو زخم خار آید

بهار آمد و مردم^۱ بعیش خود مشغول

۳۰۷۰ دو چشم من نگران هرطرف که یار آید
مرا چو نیست نشاط از بهار و باغ چه سود
که سبزه بردمد از خاک^۲ و گل بیمار آید
دلا بیای گل و سرو آب دیده مریز
نگاهداری که آن سرو گلهزار آید
خوش آن سرشک جگرگون که پیش لاله رخی
زدل بدیده و از دیده برکنار^۳ آید
ز باغ وصل جوانان گلی بچین امروز^۴
که گل رود ز گلستان و خار بار آید
چو در دلت نکند ناله فغانی کار
بگشت گلشن کویت دگر چکار آید

(۲۵۶)

سر از نیاز من آنسرو سرفراز کشید
نیازمندی من دید و سر بناز کشید
بیک نگاه نهان میتوان تلافی کرد
هر آن ستم که دل از چشم فتنه ساز کشید
خوش آن کرشمه و جولان که بر سرم از ناز
عنان توسن سرکش فگند و باز کشید
کجاست روز وصالش که تا شود کوتاه
فسانه شب هجران که بس دراز کشید
ز ناز سروقدان بسی نیاز گشت دلی^۵

۳۰۸۰ که سرگرانی آن شوخ دلنواز کشید

جمال دولت محمود زینت آندم یافت
 که بار سلسله طرّه ایاز کشید
 رسد بمقدمت ای سرو ناز مشتاقی
 که نقد جان برهت از سر نیاز کشید
 چو زر گداخت فغانی تمام هستی خود
 دمی که ازغم دل آه جانگذار کشید

(۲۵۷)

هرگز برخت سیر نگاهی نتوان کرد
 وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد
 روزی که بنادیدن رویت گذرانم
 شرح غم آن روز بماهی نتوان کرد
 خنجر مفلک برمن و خلقی مکش از رشک
 از بهر یکی قصد سپاهی نتوان کرد
 سودی نبود زین همه افسون محبت
 چون دردل سنگین تو راهی نتوان کرد
 ای شاخ گل از سایه لطف تو چه حاصل
 گر تربیت برگ گیاهی نتوان کرد
 چون جا دهدت در دل پردرد فغانی
 محنتکده را منزل شاهی نتوان کرد

(۲۵۸)

۳۰۹. ما را گلی از باغ تو چیدن نگذارند
 چیدن چه خیالیست که دیدن نگذارند^۱
 بهر سخنی از لبّت ای غنچه خندان
 چون گل همه گوشیم شنیدن نگذارند

۱- ما را که گل روی تو دیدن نگذارند - در گلشن مقصود رسیدن نگذارند

هرجا كه شود آينه روى تو پيدا
 آهـى ز سر درد كشيـدن نگذارند
 بى چاشنى درد و غم از ساغر مقصود
 يك جرعه بدلخواه چشيدن نگذارند
 ما را ز نمكدان تو اى كان ملاحـت
 غير از جگر پاره گزیدن نگذارند
 اين^۱ طرفه كه رندان خرابات مغان را
 پيراهـن ناموس دريدن نگذارند
 هرچند كشد سرزنش خار فغانى
 اورا گلى از باغ تو چيدن نگذارند

(۲۵۹)

جز جور و جفا پيشه^۲ محبوب نباشد
 جايى نرسد نكهـت پيراهـن يوسف
 يك شمه نجات از الم عشق نيابد
 گرديده و دل پاك نكه داشته باشى
 هر گز دل پر خون نشود طالب درمان^۳
 ۳۱۰۰ خوبى كه جفايى نكند خوب نباشد
 گر خود كـشش از جانب يعقوب نباشد
 آنرا كه بدل صبر صد ايوب نباشد
 هيچ از نظر پاك تو محجوب نباشد
 مارا كه بجز درد تو مطلوب نباشد

گر جذبه عشقت نشود^۴ يار فغانى

در راه طلب سالك مجـنوب نباشد

(۲۶۰)

از توبه^۵ من دير مغان بيت حزن شد
 مستورى^۶ من توبه صد توبه شكن شد
 در ديده بدل گشت سياهى بسپيدى^۷
 نظاره كه ريحان ترم برگ سمن شد

۱- وين ۲- شيوه ۳- هرگز نشود طالب درمان دل پر خون ۴- نبود ۵- از
 گريه، ازدورى ۶- مخمورى ۷- سپيدى بسياهى

از باده صافم نگشاید دل روشن
 تا شمع جمال تو چراغ دل من شد
 بر ساغر می شاید اگر لب نرسانم^۱
 چون خاتم لعل تو مرا مهر دهن شد
 دادم بدل جام جم آیینہ حسنت
 کارم ز مه روی تو بر وجه حسن شد^۲
 آن عشق و جوانی که درین واقعه بایست
 افسوس که در بیخردی دردی دن شد
 این دل که سفال سیه میکده ها بود
 از فیض نظر مجمره مشک ختن شد
 دی مست تو آن پنبه که از گوش برون کرد
 از بهر گلو بستنش امروز رسن شد
 دوك فلك پير بسا رشته باریک
 کز^۳ بهر ردا رشت ولسی تار کفن شد
 پار آن شجر حسن نهال گل نو بود
 امسال چه شمشاد قدوسیم بدن شد
 بس روغن دل مرهم کافور جگر ساخت
 معشوق که شیرین سخن و پسته دهن شد
 حاشا که بیانش عرق تلخ گدازد
 آنرا که لب لعل پراز^۴ در سخن شد
 عمری که چو ایام بهاران گذران بود
 افسوس که از بیخردی درد بدن شد

۳۱۱۰

۱- نگشایم ۲- آیینہ دل پاک شد و بار درآمد - صدشکر که کارم همه بوجه حسن

شد ۳- از

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی^۱
 بگذاشت در میکرده و مرغ چمن شد

(۲۶۱)

کدام عید که حسن تو صدشپید ندارد
 صباحتی که تو داری صباح عید ندارد
 غنیمتست زمانی مه جمال تو دیدن
 که عید وصل بتان مدت مدید ندارد
 چه حاصل از نظر پاک ما و دیده روشن
 چو چشمست^۲ تو پروای اهل دید ندارد
 بیا که بهر تو بازست دیده ها بسر راه

۳۱۲۰

در خزانه اهل نظر کلید ندارد
 کسی مناظره با من کند ز دیدن رویت
 که هیچ آگهی از مصحف مجید ندارد
 غلام همت پیر مغان و حکمت اویم
 چرا که او ستم و جور برمرید ندارد
 رسید عید و ندید آن مه جمال، فغانی
 که چشم مرحمت از طالع سعید ندارد

(۲۶۲)

چشم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد
 روی ترا که دید که بازش هوس نکرد
 عاشق ز کوی دوست نشد مایل حرم
 مرغ از حریم باغ هوای قفس نکرد
 فریاد من ازان سر کو هیچ کم نشد
 تا باسگان خویش مرا همنفس نکرد

پیش تو باغبان نکنند وصف روی گل^۱
 کس باوجود گل صفت خاروخس نکرد
 بر خاک ره چو دید سرم زیر پای خویش
 پا بر سرم نهاد و نگه باز پس نکرد
 مسکین دل اسیر که بیمه-وده سالها
 فریاد کرد و ناله ز فریاد رس نکرد
 چندانکه جور دید فغانی ز دلبران
 از بخت خویش دید و شکایت ز کس نکرد

۳۱۳۰

(۲۶۳)

آنچه من می‌کشم از عشق تو مجنون نکشید
 و آنچه من دیدم ازین واقعه فرهاد ندید
 آه ازان رمز و اشارت که میان من و تو
 رفت صد گونه سخن بیمدد گفت و شنید
 غنچه عیش من از گلشن جنت نشکفت
 بر دلم از چمن وصل نسیمی نوزید
 دیدنش میبرد از آینه دیده غبار
 این خط سبز که از صفحه روی تو^۲ دمید
 مستی و تشنگی جرعه کشان کرد فزون
 از لب لعل تو آن قطره که در باد چکید
 دل که بو از شکن طره^۳ مشکین تو برد
 یافت سر رشته امید و بمقصود رسید
 شهید نوشین ترا مژده که از زهر فراق
 شد فغانی بتمنای وصال تو شهید

دلم روانشد و جان هم ره سفر گیرد
 که از مسافر ره دور من خبر گیرد
 کف غبارم و جایی رسم بدولت عشق
 گرم نسیم عنایت ز خاک بر گیرد
 تو نازنینی و ما دردمند درد آشام
 میان ما و تو صحبت چگونه در گیرد
 ز تاب شمع رخت آتشیست در دل من
 که گر نفس نکشم^۱ شعله در جگر گیرد
 بپایبوس تو آنکس رسد که چون خورشید
 اگر خرام کنی مقدمت بزر گیرد
 لبث بوعده شیرین و خنده نمکین
 هزار نکته باریک بر شکر گیرد
 کشد گلاب فغانی روان ز شیشه دل^۲
 گرت ز ناله عشاق در دسر گیرد

چو رو از جانب صید آن شکار انداز میتابد
 عنان میافکند بر من ز ناز و باز میتابد
 سخن در پرده میگوید ولی گویا بود حسنش
 فروغ روی خوب از جوهر آواز میتابد
 عفی الله^۳ برق پیکانت چه شمع دلفروزست آن
 که از شست تو ای ترک شکار انداز میتابد
 عجب سوزیست از شمع رخت در جان پروانه
 که از هر شهپرش صد شعله در پرواز میتابد

ز چنگ قامت عاشق^۱ چه گلبانك طرب خیزد

که چرخ واژگون ابریشم این ساز میتابد

بین حالِ فغانی ایکه بر آیینۀ پاکت

رخ انجام کار هر کس از آغاز میتابد^۲

۳۱۵۰

(۲۶۶)

هر آنچ از صورت و معنی بر اهل راز میتابد

تمام از گوشۀ آن نرگس غماز میتابد^۳

قبای سبز را درخور بود این سدّه لعلی

که همچون آتش موسی زسرو ناز میتابد

نگویی این کبوتر از کجا میآورد نامه

که از هر شهپرش صد شعله در پرواز میتابد

فغانی سوز پنهان درون با کس مکن روش

چرا کسز شعله آه تو خود این راز میتابد

(۲۶۷)

مرا یاد تو هر دم آتشی در دل بر افروزد

نگشته شعله از یکجا بجای دیگر افروزد

در آواخانه روشن کن که امشب مهلت عمرم

بود چند آنکه پیش من کسی شمعی بر افروزد

گرم سوزد خیال شمع رخسارت از آن خوشتر

که محنتخانه من بیتو شمع خاور افروزد

نیفتد بیتوام یکذرّه در دل پرتو شادی

فلک هر چند شمع دولتم روشن تر افروزد

۱- قامت یارب ۲- فغانی سوز پنهان درون با کس مگو روشن چراکز شعله

آه تو خود این راز میتابد ۳- ردیف این غزل در نسخه یی «میاید» ثبت است

چه سوزست این که چون رومینهم بر آتش گلخن^۱

ز پهلوی دلم پیوسته روی اخگر افروزد
چنین کز آتش رویت تن من گشت خاکستر

۳۱۶۰

دلم آیینۀ مقصود ازین خاکستر افروزد
خوش آن محفل که بنشیند فغانی بادل سوزان
جمال ساقی گلرخ بنور ساغر افروزد

(۲۶۸)

مرا هر روز بیتو صدغم جانسوز پیش آید
الهی دشمن جان ترا این روز پیش آید
دلم مشکین غزالی بر دومیگردم^۲ من بیدل
بود کز جانبی آن صید دست آموز پیش آید
چنان دلتنگم از نادیدن آن گل که بی رویش
نگردم شاداگر صد عید و صد نوروز پیش آید
شبش در خواب میدیدم که میزد آتشی در دل
بسوزم پیش او خود را اگر امروز پیش آید
خوش آن شبها که سوزم تا سحر در کنج تنهایی
چو بیرون آییم آن شمع جهان افروز پیش آید
چو وقت آید که از لعل لبش فیروزه بی یابم
بلاهای عجب از بخت نافروز پیش آید
بطاق ابرویش دارد فغانی دیده حیران
که از هر گوشه تیر غمزه دلدوز پیش آید

(۲۶۹)

زبان بـوصف جمال تـو بر نمی آید
که خوبیِ تو بتقریر^۳ در نمی آید

۱- چه بختست اینکه گر پهلونهم بر آتش گلخن ۲- میگردیم ۳- بگفتار.

هزار صورت اگر میکشد مصوّر صنع^۱
 یکی ز شکل تو مطبوع تر نمیآید
 چه وصف جلوۀ گلہای ناشکفته کنم
 چو غیر حسن توام در نظر نمیآید
 بر آن سرم که بسر وقت کشتنم آیی
 دروغ و درد که عمرم بسر نمیآید
 که میرود بتماشای آن خجسته جمال
 که از نظارۀ او بیخبر نمیآید
 ز آب دیدۀ حیران خویش در عجبم
 که بی نشانۀ خون جگر نمیآید
 نشان او ز که پرسد فغانی حیران
 که هر که رفت بکویش^۲ دگر نمیآید

(۲۷۰)

سری که در قدم سرو سرفراز تو باشد
 در اوج سلطنت از جلوہهای ناز تو باشد
 گرت ایاز ببیند بدین جمال و نکویی^۳
 کند قبول که سلطان او ایاز تو باشد
 اگر چه نقد دلم سکہ قبول ندارد
 بدین خوشست که در بوتۀ گداز تو باشد
 زهر چه غیر تو پرداخت دل خزینۀ جانرا
 بدین امید که روزی امین راز تو باشد
 بخدمت تو چه آرم نثار وقت تکلم^۴

۳۱۸۰

که در مقابلۀ لعل دلنواز تو باشد

ز سحر خامه بیندم زبانِ طعن مخالف
اگر اشاره ابروی عشوه ساز تو باشد
چه کام خوشتر ازین عشق بی زوال فغانی
که هر کجا قدمِ او رخ نیاز تو باشد

(۲۷۱)

دوش آن پیری زدام رقیبان رمیده بود
صید کمند ما شده آیا چه دیده بود
در جویبار دیده عشاق جلوه داشت
سروی که سر ز چشمه حیوان کشیده بود
بر برگ گل دمیده فسون سبزه خطش
خوش سبزه‌یی کز آب لطافت دمیده بود
رندانه با گدای خود آن پادشاه حسن
بزم وصال بر در میخانه چیده بود
میگفت هر سخن که گره بود در دلم
گویا که از زبان من آنها شنیده بود
آشوب دیده و دل و آسیب عقل و دین
آن قامت کشیده و زلف خمیده بود
بر سر هر اشاره که شرح و بیان نداشت
تا دیده را بهم‌زده بودم رسیده بود

آن لاله‌یی که چید فغانی زباغ وصل
تأثیر آتش جگر و آب دیده بود

۳۱۹۰

(۲۷۲)

تا دیده با رخ تو مقابل نمیشود
هر دل بجعد سلسله‌مویی قرار یافت
کام دل از جمال تو حاصل نمیشود
دیوانه منست که عاقل نمیشود

دست نهی اگر همه تعویذ دوستیست در گردن مراد حمایل نمیشود
 غافل مشو ز حال اسیری که یک نفس از جلوۀ خیال تو غافل نمیشود
 دل شد اسیر جلوۀ مردم فریب تو کارش بسحر جادوی بابل نمیشود

خون قتل عشق فغانی بهیچ رو

فردا وبال دامن قاتل نمیشود

(۲۷۳)

هر لحظه ام خیال بسوی دگر برد دستم گرفته بر سر کوی دگر برد
 آشفته ام ز باد که هر دم برغم من گردی ز مقدم تو بروی دگر برد
 جان را بدست باد چو سویت روان کنم^۱ لرزد دلم مباد که سوی دگر برد
 عاشق شنید بوی گل از باد و شد ز دست در مجلسی ندید که بوی دگر برد

آمد هوای آنکه فغانی بهر نفس

برگ نشاط بر لب جوی دگر برد

(۲۷۴)

ماه من از جامه خواب^۲ مهر سر بر میکند
 خلعت مخموری خورشید در بر میکند
 یار جایی تا کمر در زر نهان چون آفتاب
 عاشق بیچاره جایی خاک بر سر میکند
 خاک مرد از کیمیای عشق زر گردد ولی
 پادشاه من کجا نظاره در زر میکند
 دل ز شوق دانه زنجیر^۳ ، بهر گردش
 یاد خاک بوتۀ دکان زرگر میکند
 دل که از طور محبت رفت بر معراج عشق
 قدر خویش از آفتاب و ماه برتر میکند

او که در هر گوشه‌یی دارد فغانی صد همای
کسی بعزلت خانه‌اش یکبار سر بر میکند

(۲۷۵)

خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود
ز خاک پای او مهر خموشی برده‌انم بود
بهر صورت که میرفتم بکویش آشنا بودم
نه غوغای سگان نه بیم سنگ پاسبانم بود
بخواب بیخودی شبها بکنجی میشدم پنهان

۳۲۱۰

ز سوی پاسبانش گوشه چشمی نهانم بود
چو بلبل نیمشب کز خواب مستی میشدم بیدار
زبان چون میگشودم نام آن گل بر زبانم بود
چو از نظاره خورشید رویش میشدم بیخود
ز کویش ذره‌یی کان بر هوا میرفت جانم بود
صبح رحلت زان مرغ اقبال رقیب افتاد
که در شام اجل تیر دعایی در کمانم بود
فغانی میشدم بی‌طاقت از نظاره رویش
ولیکن عزت^۲ او مانع آه و فغانم بود

(۲۷۶)

بگذشت از غرور و عتابش کسی ندید
پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید
منظور هیچ مست نشد نرگس و گلش
هرگز میان بزم شرابش کسی ندید
آب حیات بود و لبی تر نشد ازو
گل داشت سالها و گلابش کسی ندید

بیرون نرفت و خلق جهانند عاشقش
 عالم گرفت و پا بر کابش کسی ندید
 هر شب در آرزوی وصالش که کیمیاست
 خفتند صد هزار و بخوابش کسی ندید
 یارب چگونه داشت چو گل، تازه عالمی

۳۲۲۰

آن چشمه حیات که آبش کسی ندید
 آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد
 رفت آنچنان که هیچ عذابش کسی ندید

(۲۷۷)

یاد تو هیچیم از دل پر خون نمیرو
 وز دیده ام خیال تو بیرون نمیرو
 نام وفا مبر که دلم از جفا پرست
 این داغهای کهنه با فسون نمیرو
 صد گونه گل زمزل لیلی شکفت و ریخت
 داغش هنوز از دل مجنون نمیرو
 چشم سپید گشت ولی آه کز دلم
 زلف سیاه و عارض گلگون نمیرو
 زینگونه کز جفا جگر آب میکنی
 از چشم من نکوست که جیحون نمیرو
 آهم قبول نیست و گرنه کدام روز
 این شعله ضعیف بگردون نمیرو
 میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز
 آیا چه گفته اند که اکنون نمیرو

گر میروم نزدیک او شوق وصالم میکشد
 ورمینشینم گوشه‌یی تنها خیالم میکشد
 بی‌شمع خود گر میروم در کنج تنهایی شبی
 گه غصه خونم میخورد گاهی خیالم میکشد
 ۳۲۳۰ من خود نمیگویم که اومی خورده باشد با کسی
 آن شکل مخمورانه و تغییر حال میکشد
 قربان آن شوخم که چون ازدور میبیند مرا
 چندان تواضع میکند کز انفعال میکشد
 گر چون فغانی میروم در گوشه صحرای دمی
 آنجا بیاد نرگسش^۱ چشم غزالم میکشد

چون گوش بر فسانه‌ام آن پربهانه ماند
 رخ تافت از من و سخنم در میانه ماند
 در خاک ره چو عرصه شطرنج شد تنم
 از بسکه بروی از سم اسبت نشانه ماند
 حرفیست از جفای تو ای تُرک تند خو
 هر جا خطی که بر تنم از تازیانه ماند
 جان رفت و دیده بهر تماشای روی او
 گردید آب حسرت و در چشمخانه ماند
 سازد هنوز عشق توام گرمتر ز دل
 داغی که از ملامت اهل زمانه ماند
 از خواب برنخاست فغانی سرت مگر
 در کلبه جرعه‌یی ز شراب شبانه ماند

گر آن خورشید روزی بر سر من سایه اندازد

رقیبش هم چو ابری آید و روزم سیه سازد

گرفتارم بدست نازنینی کز هوای خود

مرا چون زار تر بیند بخوبی بیشتر نازد

چنان خوبی که گر آیی میان مجلس خوبان

ز هر جانت پیرویی بر خسارت نظر بازد^۱

رقیب از محرمی گر شمع بالینت شود شبها

گه مارم آه گرم خود برو^۲ چند آنکه بگذارد

بغیر از خاک پایش ای فغانی گر کشی سرمه

سر شک از دیده بیرون آید و رویت^۳ سیه سازد

درون سینه ام این نیم جان کز بهر ماهی بود

بیک نظاره بیرون رفت پنداری که آهی بود

کسم در هیچ گلشن ره نداد اشب ز بد بختی

گذشت آنهم که این دیوانه را آرامگاهی بود

بآب چشم من رحمی کن آخر این همان چشمست

که بر خورشید رخسار تو اش روزی نگاهی بود

فتادم در تظلم روز جولان بر سر راهش

نگفت آن بیوفا کان آدمی یا برگ کاهی بود

فغانی از سموم هجر در دشت فنا افتاد

نشد پیدانشان و نام او گویا گیاهی بود

دلم بی آن شکر لب ترک عیش خویشتن گیرد^۱

۳۲۵۰

نه گل را بو کند نی ساغرمی در دهن گیرد
 من از خون خوردن شبهای هجر افتاده ام بیخود
 صبحی کرده او باد یگران^۲ راه چمن گیرد
 ز جور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود
 مگر رحمی کند آن بیوفا و دست من گیرد
 فغان از طبع شوخ او که چون درد دلی گویم
 مراد رپیچد و صد نکته بر هر یک سخن گیرد
 نسیمی گر وزد در کوی او سوزم من بیدل
 ز رشک آنکه ناگه بوی آن گل پیرهن گیرد
 رود با مطرب و می هر شب آن گل در گلستانی
 فغانی با دل سوزان^۳ ره بیت الحزن گیرد

(۲۸۳)

از کعبه عزم دیر برون از طریق بود
 آیا چه چاره چون دل گمراه^۴ رفیق بود
 همچون فرشته از در میخانه باز گشت
 عقلم که دیر ساله رفیق شفیق بود
 اندیشه مفرح یا قوت داشت دل
 غافل که نشاء در می همچون عقیق بود
 رمزی که از زبان صراحی شنید جام
 کنش کسی نیافت که مقصد عمیق بود
 آخر باب و دانه میخانه صید شد^۵

۳۲۶۰

مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود

۱- عیش و انجمن گیرد ۲- بادیگری ۳- پر خون ۴- بدخو ۵- رام شد

حرفی شنیدم از لب جانبخش ساقی
 از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود
 هم در میان گریه فغانی فرود رفت^۱
 بیرون نشد زبزم تو مسکین غریق بود
 (۲۸۴)

ساقی بیا که روز برفتن شتاب کرد
 می ده که عید پای طرب در رکاب کرد
 آنکس که ذوق باده برو تلخ مینمود
 بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد
 آن نازنین که دسته گل داشت پیش رو^۲
 از چشم خونفشان محبان حجاب کرد
 از آفت خرابی سیل فنا گذشت
 دریا دلی که خانه تهی چون حباب کرد
 رنگی ز بیوفایی ایام گل نمود
 باد خزان که خانه بلبل خراب کرد
 عمری رقیب در طلب وصل او دوید^۳
 آتش نشد میسر و ما را عذاب کرد
 از آه گرم خویش^۴ فغانی تمام سوخت
 آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد
 (۲۸۵)

نسوزیم که گل این چراغ میماند
 غبار میروود از پیش و داغ میماند

۱- هم در میان بزم فغانی فرو برفت - چنان برفت ۲- روبرو ۳- وصل میدوید

۴- از آه گرم و ناله

چو از قبای خودم نکهتی نمیبخشی
 مگو که این سخنم در دماغ میماند
 زهی صفای بُناگوش و قطره‌های عرق^۱
 که هر یکی بدر شبچراغ میماند
 چمن شکفت عجب دارم از مهندس شهر
 که صوفیانه بکنج فراغ میماند
 فسانه^۲ تر احباب و قول باطل خصم
 بجلوه کردن سیمرغ و زاغ میماند
 خوش آن حریف که چون سرنهدپای قدح
 ز باده اش قدری در ایاغ میماند
 چنان شدست فغانی زبوی باده و گل
 که شب بیاد تو در کنج باغ میماند

(۲۸۶)

امروز صفای دلم از سیمتنی بود
 جانم پر از اندیشه نسرين بدنی بود^۳
 چون دسته گل ساعدم از داغ نهانی
 آراسته زان دست که گویی چمنی بود
 پیرانه سرم ناصیه موی پریشان
 در سایه شمشاد قدی نسترنی بود
 در تابه حمام دلم رفت چو ماهی
 نی زهره آهی نه مجال سخنی بود
 در جوش در و بام ز نظاره دیدار
 گرمابه نه کز خلد برین انجمنی بود

۳۲۸۰

از سجدهٔ شکر-رم^۱ سر شوریده نیاسود
 کان وصل نه اندازۀ حد^۲ چو منی بود
 درپوست^۳ نگنجیدم ازین شوق^۴ که دل را
 آب عرق سینۀ گلپ-یرهنی بود
 بر چشمۀ خورشید دریغست گشودن
 چشمی که بدیدار چنان غمزه زنی بود
 او رفت ، فغانی بسر صفه حمام
 چون قالب جان رفته درون کفنی بود

(۲۸۷)

خطش چو بنام من از خامه برون آید
 بس نکنۀ دلسوزی کز نامه برون آید
 آنروز که در مکتب دیدم سبقش^۴ گفتم
 کاین طفل گرانمایه علامه برون آید
 نوشته سلام ایدل بهر چه کشی^۵ خود را
 بگذار که حرفی چند ازخامه برون آید
 دندان بجگر دارم باشد که ازین مجلس
 بخش من کم روزی يك شامه برون آید
 ای آنکه نظر داری عمری بزلال خضر

۳۲۹۰

میباش که سرو من از خانه برون آید
 دانم که دهد تسکین يك روز فغانی را
 هرچند که آن بدخو خود کامه برون آید

(۲۸۸)

شراب خورد و شبیخون بعاشقان آورد
 چه آفتست که احباب را بجان آورد

۱- شکر این، شکرش ۲- جامه ۳- نگنجیده ام از شوق ۴- سخنش
 ۵- سلام من ایدل چه کشی

شدم بوعده او زار آه ازان بدمست^۱
 که یکدو بوسه کرم کرد و بر زبان آورد^۲
 چه گیرم آن کمر بسته را بدعوی خون
 که فتنه کاکل آشفته در میان آورد
 ز بند بند تنم این زمان برآید دود
 که عشق خانه کنم پی باستخوان آورد
 نوید رحمت جاوید ازان بهشتی داد
 فرشته‌یی که بمن مرده امان آورد

(۲۸۹)

ز می برآمده، آن رنگ آل تا چکند
 حضور عیش و غرور جمال تا چکند
 گره فگنده بر^۳ ابر و و کج نهاده کلاه
 هزار عربده دارد خیال تا چکند
 لبش بخنده جان بخش صد قیامت کرد
 ملاححت خط و انگیز خال تا چکند
 کند نگاه و من از پی روم رمیده زخود
 بدام میکشدم آن غزال تا چکند
 خیال میوه وصل تو میپزد عاشق
 دلی گماشته بر آن نهال تا چکند
 ز چشم زخم زمان ایمنست صحبت ما
 ولی نتیجه روز وصال تا چکند
 ملالتیست عجب در دلم ز بیرحمی^۴
 بجان بیخبرم این ملال تا چکند

۳۳۰۰

۱- شدم زعربده اش آب و ه ازین آتش ۲- این زیان آورد ۳- در ۴- چه خواهم کرد

رقم کشد که بدستم هلاک خواهی شد

بروزگار من این نیک فال تا چکند

بهر بهانه بر آشفست مست و بیرون شد

غم فغانی آشفته حال تا چکند

(۲۹۰)

وہ چہ عنبر سرشت میآید	آن گل از طرف ^۱ کشت میآید
مست سوی کنشت میآید	بسته زنار و دل دگر کرده
کز تو بوی بهشت میآید	شب کجا باده خورده پی ایگل
کہ سر من بخشت میآید	از سرم پا کشیدی و گفتم ^۲
آنچه از سر نوشت میآید	بدعای فرشته رد نشود

۳۳۱۰

ای فغانی سزای تست بکش

آنچه از خوب و زشت میآید

(۲۹۱)

در هر که نیست نشأ درد تو مرده باد

هجر تو مرگ مرده دلانِ فسرده باد

بی جلوہ تو مردمک دیده مرا

خون جگر ز پردهٔ مژگان فشرده باد

گلہای آتشین کہ برآورده آب چشم

گر خاکِ مقدمت نشود، باد برده باد

نقشی کہ غیر صورت مردم فریب تست

از صفحۂ سواد دو چشم سترده باد

هر گوهر دلی کہ بزلف تو بسته اند

یکیک بدست هندوی خالت شمرده باد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

هراشك لاله گون كه نشد صرف گلرخى
 گر دانه‌هاى لعل بود خاك خورده باد
 اى خاك ، استخوان فغانى امانتست
 از بهر طعمه سگ آن كو سپرده باد

(۲۹۲)

دلَم كه همره آن مه چو ابر چست شود
 گذار تا برود آن قدر كه سست شود
 ندیده دامن پاك تو مهر و ماه هنوز
 درست باد كتنانى كه خانه شست شود

۳۳۲۰

قلم دریغ مدار از سفینه عاشق
 كه این سفینه باصلاح تو درست شود
 نبات تازه تو میبرد ز دیده گلاب
 تبارك الله ازان موسمی كه رست شود
 من اولت چو بدیدم بغم نهادم دل
 كه حكیم خیر و شر هر كس از نخست شود
 دلَم بخدمت نخل قدت برآمد زار
 كه ناز كست نهالی كه تازه رست شود
 دلیر نیست فغانی هنوز در ره عشق
 مگر بخدمت اصحاب درد چست شود

(۲۹۳)

تو گرز ارم كشی غمخوار جان من كه خواهد شد
 كه خواهد خواست خونم، مهر بان من كه خواهد شد
 مگر خواب اجل گیرد شب هجر توام ورنه
 حریف گریه و آه و فغان من كه خواهد شد

مرا رشك رقیبان میکشد امشب نمیدانم
 که فردا تهمت آلود کسان من که خواهد شد
 بسوزیدم که چون در پای دارم کشته اندازند
 امانت دار مشتی استخوان من که خواهد شد
 ۳۳۳. که خواهد گفت حال زار من با آن پری یارب

درین شب آگه از درد نهان من که خواهد شد

شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدردی
 بآه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

وقف مسجد پرچم
 مرحوم حاج محمد حقوقی
 سال ۱۳۲۵

تا چند بافسون جهان بند توان بود
 مردیم، درین کهنه سرا چند توان بود
 شد نقش من از تخته گل، چند شب و روز
 گریان پی خوبان شکر خند توان بود
 حیفست که رنجی نبرد بنده مقبل
 امروز که مقبول خداوند توان بود
 بی صورت شیرین و لب لعل توان زیست
 بی چاشنی گلشکر و قند توان بود
 زنجیر بیارید که سر رشته شد از دست
 عاشق نه چنانم که خردمند توان بود
 در حسن وفا کوش که گر عهد درستست
 صد سال بیک وعده و سوگند توان بود
 ماییم و همین زمزمه عشق فغانی
 پیداست که دیگر بچه خرسند بود

وقتست ای حریف که می در سبو کنند
 دردیکشان بمنزل مقصود رو کنند
 ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
 ساقی بگو که میکرده را رفت ورو کنند
 می ده که وضع میکرده بی مصلحت نشد^۱
 کاری که میکنند حکیمان نکو کنند
 امروز داد مرشد ما رخصت شراب
 اما باین قرار که کم گفتگو کنند
 بگذار کار توبه صوفی بساقیان
 تا اندك اندکی بگلوش فرو کنند
 مشکل حکایتیست که هر ذره عین اوست
 اما نمیتوان که اشارت باو کنند
 خوبان ز آب دیده ما غافلند حیف
 زین یوسفان که جامه بخون شستشو کنند
 قسمت نگر که کشته شمشیر عشق یافت
 مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند
 آلوده شراب فغانی بخاک رفت
 آه ارمالیکش کفن تازه بو کنند

خنجر کشید و عربده با اهل حال کرد
 آن ترک مست بین که چه باخود خیال کرد
 حسنش یکی هزار شد و آمد از سفر^۲
 خوش آن هوا که پرورش این نهال کرد

هر شیوه‌یی ز صورت او معنیست خاص

غافل همین ملاحظه خط و خال کرد

ناصح برو که انس نگیرد بهیچکس

دیوانه‌یی که همدمی آن غزال کرد

یارب چه شد که از سر ما سایه برگرفت^۱

سروی^۲ که کارها همه بر اعتدال کرد

ایزد ترا ز بهر دل خلق آفرید^۳

وانگه چنین سرآمد و صاحب جمال کرد

بگذار خون غیر جوانان بروزگار

کاین شخنه چند خون چنین پایمال کرد

خونم چو آب خورد لب‌ت و چه خط نوشت

آنکس که بر تو خون فغانی حلال کرد

(۲۹۷)

تا کی کسی بزهد و لب خشک خو کند

خضر رهی کجاست که می درسبو کند

ای طالب بهشت در میفروش گیر

کانجا دهند آنچه^۴ دلت آرزو کند

آنکس که بر پیاله ما پشت دست زد

گو اینقدر بساز که^۵ ناخن فرو کند

خرسند شو که هر که زبان سؤال^۶ بست

حاجت نماندش که دگر گفتگو کند

بی‌نیت^۷ درست نمازش درست نیست

منکر اگر ز چشمه حیوان وضو کند

۱- سایه‌زما باز برگرفت ۲- آنکس ۳- برگزید ۴- هرچه ۵- گذار که

۶- زبان از سؤال

منعم بصد امید نشاند درخت گل
 غافل که فرصتش نگذارد که بو کند
 کار فغانی از مدد خلق به نشد
 کار نکو خوشست که بخت نکو کند

(۲۹۸)

خوبان خراب نرگس مستانه^۱ تو اند
 خود را زیاد برده^۱ در افسانه^۱ تو اند
 آنانکه میبرند بحسن از پری گرو
 رخساره بر فروز که دیوانه^۲ تو اند
 مستان که شسته اند لب^۳ از آب زندگی
 در آرزوی ساغر و^۴ پیمانه^۴ تو اند
 من خود چه ذره^۵ ام که هزار آفتاب رو
 هر روز تا بشب بدر^۵ خانه^۵ تو اند
 با خویش کردی اهل نظر آشنا ولی
 چون نیک بنگری همه بیگانه^۶ تو اند
 ای گنج حسن با تو چه دانه ست کاینچنین
 مرغان^۷ قدس طالب ویرانه^۷ تو اند
 دل بر وفای هم نفسان دورو میند^۸
 آنانکه خویشتر بتو بیگانه^۹ تو اند
 حالا بمکر و حيله رقیب از تو کام یافت
 بی بهره آن گروه^{۱۰} که دیوانه^{۱۰} تو اند

۳۳۷.

۱- دلها بیاد داده ۲- پروانه ۳- دل ۴- جرعه ۵- سرگشته دره‌وای در

۶- منه ۷- بیچاره اهل درد

وصلش چو یافت نیست فغانی طمع ببر
بسیار کس در آرزوی دانه تو اند^۱

(۲۹۹)

التفات چشم آن مشکین غزالم میکشد
مردمیا میکند کنز انفعالم میکشد
گرچه آزادم ز قید دانه و دام هوس
شوق دام و دانه آن زلف و خالم میکشد
من نمینالم ز اندوه شب هجران ولی
هر نفس اندیشه روز وصالم میکشد
چون خرامان می رود سرش بگلگشت چمن
شیوه رفتار آن نازک نهالم میکشد
تاب دیدارش ندارد دیده حیران من
ور نظر میبندم از رویش خیالم میکشد
باز میپرسی که خونت را که میریزد بناز
نازنین من چه گویم کاین سؤالم میکشد
پیرگشتم چون فغانی در ره^۲ عشق و هنوز
آرزوی دیدن آن خرد سالم میکشد

(۳۰۰)

که بلطفم مینوازد گه بنامم میکشد
زنده میسازد مرا آن شوخ و بازم میکشد
نازنین من کجایی وه که در راه امید
دیده محروم ، از اشک نیازم میکشد
گر نگریم میشود خونابها در دل گره
ور بگریم خنده آن عشوه سازم میکشد

۳۳۸۰

۱- این سوز و گریه توفغانی شب فراق^۱ هریک بالای کلبه ویرانه تواند ۲- در غم

هر شب از افسانه غم گیردم^۱ خواب اجل
 آخر این افسانه دور و درازم میکشد
 گر نمیبینم دمی روی تو ای چشم و چراغ
 گریه جانسوز و آه جانگدازم میکشد
 در غمش چون میشوم با ناله نی همنفس
 دلنوازیهای آن مسکین نوازم میکشد
 چون فغانی هر نفس میسوزم از داغ نهان
 گر کشم آهی ز دل افشای رازم میکشد
 (۳۰۱)

هر مصو^۲ رکان جمال و صورت موزون کشد
 حیرتش گیرد که ناز و غمزۀ او چون کشد
 تشنه^۳ وصلت ز دست ساقیان چشم و دل
 کاسه های خون بیاد آن لب میگون کشد
 وقت آن مست محبت^۴ خوش که در بزم وصال
 ساغر^۵ دردی زیاران دگر افزون کشد
 در حریم دیده و دل آمدی دامن کشان
 باش تاجان رخت هستی زین میان^۶ بیرون کشد
 گوهر لعلت دمی صد بار در بحر خیال
 غنچه اشک جگر گون مرا در خون کشد
 آنکه کلکش سحر پردازد در اوراق خیال
 صورت لعلش بصد افسانه و افسون کشد
 کافر چین گر ببیند صورت احوال من
 رخت صورتخانه را از گریه در جیحون کشد

محمل لیلی اگر بر مه رساند روزگار

عاقبت روزی عنانش جانب مجنون کشد

رشته جان فغانی بگسلد از بند غم

گر نه هر دم آه سردی از دل محزون کشد

(۳۰۲)

طبع تو بدخوی بود نرم و حلیم از چه شد

آنکه سر فتنه داشت یار و ندیم از چه شد

رفت ز دامن تو گرد حیا میل میل

سرمه اقبال ما بخش نسیم از چه شد

گشت هوای توام همدم عهد ازل

با من خاکی ملک یار قدیم از چه شد

گنج تمنای تو تاب نیارد ملک

در دل ویران ما وه که مقیم از چه شد

ساخت اسیر توام نغمه قانون بزم

دام ره اهل دل پرده سیم از چه شد

سوختم از آه گرم شعله چو افزود عشق

۳۴۰۰

نور چراغ دلم نار ججم از چه شد

گر نه صباح ازل تیغ سیاست زدی

سیب مه و آفتاب از تو دونیم از چه شد

(۳۰۳)

نوروز علم برزد و گل در چمن آمد

خورشید سفر کرده من در وطن آمد

مرغی که ز هجران گلی داشت ملالی

در باغ بنظاره سرو چمن آمد

گل باز رسید از سفر و سرو ز گلگشت

پیمانه بیارید که پیمان شکن آمد
 یعقوب جوان شد ز صبا من شدم آتش
 آن بوی دگر بود کزان پیرهن آمد
 همراه صبا بوی مسیحا نفسی بود
 زان بوی دل مرده من بسا سخن آمد
 در عشق دمی زندگی آرد دو جهان غم
 آفت نه همان بود که بر کوهکن آمد
 آشفته چنان نیستم از غم که بدانم
 کز شاخ چه گل سرزد و چون نستر آمد
 سرمست رسید از ره و خوبان بنظاره
 گشتند سراسیمه که هان پیلتن آمد
 خاموش نشد از سخن عشق فغانی
 هر چند که سنگ ستمش بردهن آمد

۳۴۱۰

(۳۰۴)

گر تلخ شدی سوز تو از سینه کجا شد
 شیرینی درد از دل بی کینه کجا شد
 شب یار و سحر دشمن جان این چه وفا نیست
 خاصیت نقل و می دوشینه کجا شد
 از لخت کباب دل ما زود شدی سیر
 حق نمک صحبت دیرینه کجا شد
 عاقل نشود تیره بیک آه ز مجنون
 نور و خرد طبع چو آینه کجا شد
 مهر در گنجینه دل بود وفایت
 آن مهر وفا از در گنجینه کجا شد

هرچند بود سوختنی دلق فغانی
آخر ادب خرقه پشمینه کجا شد

(۳۰۵)

چون بدلسوزی من یار زبان تیز کند
بسختن پسته خندان شکر آمیز کند
گر دهان تلخی فرهاد بدآمد، شیرین
خنده بر انجمن عشرت پرویز کند
عقل را جادوی بابل کند از غایت شوق
عشق هر نکته که از لعل تو انگیز کند
دانه مرغ بلا خواره همان سنگ بلاست

۳۴۲۰

آسمان کز چمن دهر گهر ریز کند
وہ چه دیده ست فغانی زپی کسب نظر
گر بفردوس رود رغبت تبریز کند

(۳۰۶)

هر دل که گرم از آتش پنهان من شود
گر کافر فرنگ بود بت شکن شود
از دل که بگسلم گره غم ز تیر آه
تبخاله یی زند سر و مهر دهن شود
مجنون کجا و همدمی بلبلان باغ
دیوانه به که طعمه زاغ و زغن شود
با عشق هر که زاده شد از مادر و پدر
در شهر و کو ملامتی مرد و زن شود
در هر گل زمین که نشینی شود بهشت
هر جا که در خرام در آیی چمن شود

هر بخیه از قبای کبود تو روز صید

دام هزار یوسف گل پیرهن شود
گردون بساط لعل کشید از سرِ سران
تا خاک مقدم فرس پیلتن شود

(۳۰۷)

مه خورشیدروی من دمی یکجا نمیگنجد

چنان گرمست بردلها که دردلها نمیگنجد
نسیم دامنش گلزار گیتی بر نمیآرد

۳۴۳۰

غبار مو کبش در عرصه غبرا نمیگنجد
شهیدی کز سر کویش غبار آلوده بیرون شد

ز شوقش تا ابد در جنت الماوا نمیگنجد
عجب گر بر سلام کس فرود آرد سر ابرو

چو بر طرف کلاش عز واستغنا نمیگنجد
ازین می خوردن پنهان و پیدا آتشی دارم

که در پنهان ندارد جا و در پیدا نمیگنجد
اگر فردای دیگر مستی جام و صبوح اینست

جزای این گنه در مجلس فردا نمیگنجد
ز عشق کافری پیرانه سر در بزم میخواران

بدینم رفت بیدادی که در دنیا نمیگنجد
نخواهد در سرو کار بلای عشق و مستی شد

وجود پر بلای من که در یکجا نمیگنجد
ز بیداد غیوری آنچه از کافر دلی دیدم

چه جای کعبه در بتخانه ترسا نمیگنجد
جنون عشق و از جانان خیال بوسه و آغوش

مگو اینها که اینها در خیال ما نمیگنجد

فغانی را دهان آرزو شیرین نخواهد شد
پراز زهرست جام او در آن حلوانمیگنجد

(۳۰۸)

۳۴۴۰

عیدست و هرسو جلوه گر شوخ دلارای دگر
دارم من خونین جگر میل تماشای دگر
چون عقد زلفی بنگرم پیچد دل غم پرورم
ترسم که افتد در سرم بیهوده سودای دگر
دارم دل صد پاره‌یی از غمزه خون خواره‌یی
گردم پی نظاره‌یی هر دم بمأوای دگر
نبود بصد دام هوس بر آن غزالم دسترس
بیخود ز بویش هر نفس افتم بصحرای دگر
چون غنچه از چاک درون حبیب و کنارم پرزخون
او درقبای نیلگون دامن کشان جای دگر
تا چند ای پیمان شکن قصد من خونین کفن
امروز رحمی جان من چون هست فردای دگر
چشم‌ت چو قصد خون کند ناز و جفا افزون کند
مسکین فغانی چون کند یارب تمنای دگر

(۳۰۹)

ای هر قدم بخاک رهت^۲ بسملی دگر
در خون ز ترکتاز تو هرسو دلی دگر
شب نیست کز فروغ تو ای شمع انجمن
پروانه‌یی نسوخته در محفلی دگر
صد داغ حیرت‌م بدل از شمع بزم اوست
آن نخل کی دهد به ازین حاصلی دگر

دیوانه بیست چرخ که هر دم بصورتی
 سنگی زند بکاسه خونین دلی دگر
 ۳۴۵۰ مهر و وفاز دلبر و خوشنودی از رقیب
 افغان که هست هر يك ازان مشکلی دگر
 چون من پی نشانه سنگ پریشان
 دیوانه‌یی نخاست ز آب و گلی دگر
 بگذر ز خود که نیست فغانی برای تو
 لایق‌تر از مقام فنا منزلی دگر

(۳۱۰)

ای عارضت بیوسه ز لب دلنواز تر
 شمع‌یست قامت تو که در جلوه جمال
 آه از تکبر تو که بیگانه تر شوی
 بیداد کن که حسن اگر نیست هر زمان
 از دوری تو دیده شب زنده دار من
 کردی نگاه و اهل نظر را نواختی
 نشکفته است در چمن حسن و دلبری
 دل چون نهم بعشوه خوبان که این گروه
 آبت ز آتش همه کس جانگداز تر
 هست از تمام کج کلپان سرفراز تر
 هر چند دارم من مسکین بنابر
 دستت بود بعاشق مسکین دراز تر
 دارد شبی ز روز قیامت دراز تر
 معشوق کس ندیده ز تو چشم باز تر
 ۳۴۶۰ شاخ گلی ز دلبر ما چشم باز تر
 هستند هر يك از دگری عشوه ساز تر

ناز ترا کشید فغانی بصد نیاز

هر چند ساخت عشق تواس بی نیاز تر

(۳۱۱)

ای مرا هر ذره بامهر تو پیوندی دگر
 هر سر موئی بوصلت آرزومندی دگر
 بگسل از دام گرفتاری که بر هر ذره اش
 از کمند زلف‌مشگین بسته‌یی بندی دگر

منکه همچون غنچه دارم بالبت دلبستگی
 کی گشاید کارم از لعل شکر خندی دگر
 دل گرفتار غم و دردست یکبارش مسوز
 از برای محنتش بگذار یکچندی دگر
 آرزوی جام لعلت هر نفس بی اختیار
 میکشد در موج خیز فتنه خرسندی دگر
 چون نهال ناز پرورد قدت صورت ببست
 از زلال شیرۀ جانها نی قندی دگر
 نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند
 بر زبان عشقبازان تو سو گندی دگر
 از من بدروز ، بی سامان تری در روزگار
 مادر گیتی ندارد یاد فرزند دگر
 بر نمیگیرد فغانی از رخت روی نیاز
 گر چه میگیرد ز نازت هر زمان پندی دگر

۳۴۷۰

(۳۱۲)

از بیم جان گویم که دل دارد دلارایی دگر
 من جای دیگر در بلا مسکین دلم جایی دگر
 در جستجوی دلبری گویم سخن از هر در
 روی سخن با دیگری در سر تمنایی دگر
 از گلستان کوی او دورم ز بیم خوی او
 دارم خیال روی او هر دم بمأوایی دگر
 هر دم ز آه متصل آشفته حال و تنگدل
 زان آهوی مشکین خجل گردم بصحرایی دگر

هرچند میبندم دهان در کویش از آه و فغان
 بی اختیار و ناگهان افتاده غوغایی دگر
 چون گریه را پنهان کنم کز دیده تر دامنم
 تادیده برهم میزنم سر کرده دریایی دگر
 عشق فغانی گر بسی ماند نهان بر هر کسی
 زان به که گوید هر خسی آنجاست رسوایی دگر

(۳۱۳)

خط گرد خال آن لب میگون زیاده تر
 دردم زیاد بود شد اکنون زیاده تر
 حسنت^۱ زیاده باد که هر روز میکنی
 خوبی زیاده شیوه موزون زیاده تر
 کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد
 حسن عبارت از لب میگون زیاده تر
 عاشق چه غم خورد که عنان را ز دست داد
 سوز دل قبیلۀ ز مجنون زیاده تر
 از مجلس تو^۲ کشته برندم که ساخت دل
 شور درون خانه ز بیرون زیاده تر
 ظرفم مبین حقیر که گر^۳ ساقیم تویی
 خواهد شد این سفال ز جیحون زیاده تر
 خیزد هزار ذره ز هر گام تو سنت
 هر ذره بی ز ملک فریدون زیاده تر
 يك روز صرف مجلس میخواره منست
 هستی هر حریف ز قارون زیاده تر

عمرم و بال گشت فغانی که دیده است
آب حیات را الم از خون زیاده تر

(۳۱۴)

باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر
وز ناله در هر کشوری افکنده غوغای دگر

از شمع دولتخانه‌یی سوزم بهر کاشانه‌یی
هر لحظه چون پروانه‌یی در آتشم جای دگر
شد جان غم پرور دمن دور از مه شبگرد من

۳۴۹۰

بهر علاج درد من باید مسیحای دگر
نی تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی
سوزم بکنج گلخنای هر دم ز سودای دگر
از لاله سر پیچیده ام دامن چو گل در چیده ام
زان رو که جای دیده ام رخسار زیبای دگر
باسرو خود پیوسته ام وز بارطوبی رسته ام
چون غنچه دل در بسته ام بر نخل بالای دگر
جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس
وز ناله او هر نفس شوری بمأوای دگر

(۳۱۵)

کار ما جز نامرادی نیست دور از وصل یار
نامرادانیم ما را با مراد دل چکار
گر نمیچینم گل شادی خوشم با خار غم
زانکه من دیوانه ام گل را نمیدانم ز خار
دل چو بردی بعد ازین صبر و قرار از مامجو
بیدلان را نیست دور از دلبران صبر و قرار

کار فرما تیر مژگان را و تیغ غمزه هم
 گو دل ما خون چکان میباش و جان مافگار
 چند سازی چاره دردم خدا را ای طبیب
 به نخواهد شد بدرمان^۱ تو، دست از من بدار
 زار میسوزد دل من^۲ منع^۳ از زاری مکن

۳۵۰۰ تا بگیریم بر دل پر آتش خود زار زار
 تا کنار از من^۴ گرفتی ای بهشت^۴ عاشقان
 جای گل دارد فغانی اشک گلگون^۵ در کنار

(۳۱۶)

ما شسته ایم ز آینه دیده گرد غیر زین نقشخانه جلو^۶ او دیده ایم خیر
 فارغ بود دل از مدد شیخ خانقاه آنرا که جذب پیر مغان میکشد بدیر
 ماییم و طوف کعبه کوی پریوشان قطع نظر ز ملک سلیمان و وحش و طیر
 میل ریاض دهر نبود از عدم مرا اینجا بعشق لاله رخا^۷ن آمدم بسیر
 دامن کشان بخون فغانی چو بگذری
 پوشیده دار جلو^۸ حسنت ز چشم غیر

(۳۱۷)

چون به میخانه رسیدی سخن دور گذار دختر رز طلبیدی هوس حور گذار
 بیشتر از می و معشوقه بعاشق نرسید قصه روضه دقیقه^۹ست^{۱۰} بجمهور گذار
 باز کن دیده بیدار در آینه جام نظر خلوتیان را بهمان نور گذار
 بلبلا^{۱۱}ند حریفان قدح باده طلب ساز چینی بطربخانه فغفور گذار
 هیچ عاقل نکند گوش با فسانه مست از رخ راز مکش پرده و مستور گذار
 راز سر بسته معشوق^{۱۲} ز بیگانه می^{۱۳}رس سر^{۱۴} این مسأله با عاشق مهجور گذار
 سایه نخل کرم جوی که آنجاست ثمر وادی ما عرفاتست ره طور گذار

۳۵۱۰

۱- به نخواهد شد ز درمان ۲- دلم منع من ۳- ما ۴- بهار ۵- خونین ۶- درازست
 ۷- معشوقه

این نه حرفیست که آخر شود ای باده فروش همچنینم بدر میکده مخمور گذار
دل خرابست فغانی بخرابات گریز
باقی عمر دران منزل معمور گذار

(۳۱۸)

شب هجرم خوش آمد ناله و فریاد ازان خوشتر
فغانم هم خوش و آه دل ناشاد ازان خوشتر
ازو^۱ خوش مینماید اینکه بد گوید^۲ رقیبانرا
و گر هرگز ازیشان می نیارد یاد^۳ ازان خوشتر
نر نجم هرگز از بیداد و جور آن جفاپیشه
که جور دلبران خوش باشد و بیداد ازان خوشتر^۴
خوشت این گر ملامتخانه دلها کند ویران
و گر این شیوه را ازمن کند بنیاد ازان خوشتر

۳۵۲۰ بکوی عاشقی^۵ عرض تجمل گو مکن خسرو

که شیرین را بود بی برگی^۶ فرهاد ازان خوشتر
خوشت آب حیات از بهر قید زندگی^۷ اما^۸
گرم تیغ تو از هستی کند آزاد ازان خوشتر
فغانی را کشد ناز و عتاب لاله رخساران
زبان طعن توای سوسن آزاد ازان خوشتر

(۳۱۹)

شکر خدا که با من بیدل نشست یار می خورد و بی حجاب بمحفل نشست یار
منعم نه آگهست که با بینوای شهر آمد بدرد نوشی و بر گل نشست یار
در بزم عیش و گوشه غم با وجود ناز با دردمند خویش مقابل نشست یار

۱- ز تو ۲- آنکه بد گوئی ۳- اگر خود هرگزت زیشان نیاید یاد - ناید ازیشان
۴- بکن برجان من هر جور و بیدادی که میخواهی که جورت بردلم خوش باشد و بیداد از
آن خوشتر ۵- عاشقان ۶- نماید زاری ۷- لیکن

آندم بسر^۳ غیب رسیدم که چون پری از راه دیده آمد و بردل نشست یار
 اکنون روم ز جای، که از غایت وفا دستم بدوش کرده حمایل نشست یار
 يك يك بزیر چشم، حریفان خود شناخت باور مکن که از همه غافل نشست یار
 خرسند شد فغانی مهجور عاقبت
 با این غریب سوخته منزل نشست یار

(۳۲۰)

دلا بگوشه آن چشم شرمناك نگر تو پاك آمده بی پاك باش و پاك نگر ۳۵۳۰
 مزاج حسن لطیفست و طبع عشق غیور جفای یار نخواهی بترس و باك نگر
 چرا فریفته چرخ و انجمی شب و روز گهی بحال فرورفتگان خاك نگر
 بخون پاك شهیدان اگر^۱ شراب خوری ز کاو کاو نظر عرصه مغاك نگر
 چو آب و آینه با خلق صاف و یکر ویم^۲ صفای خاطر رندان^۳ سینه چاك نگر
 بآن مرو که می از ساغر^۴ مسیح خوری مآل حال نگه کن دم هلاك نگر
 چه بیخود است فغانی سراز شراب بر آر
 هزار خانه خراب از زمین تاك نگر

(۳۲۱)

خیز ای ندیم و مجمره عود بر فروز ساقی بیا و^۴ چهره مقصود بر فروز
 امشب که آفتاب حریفست و مه انیس^۵ شمع طرب بطالع مسعود بر فروز
 می ده ز جام لعل که مهمان بود عزیز محفل بشمعهای^۶ زر اندود بر فروز
 اکنون که وحش و طیر بزیر نگیں تست دریا ب و دل بنغمه داود بر فروز ۳۵۴۰
 دریا ب ساقی اینهمه تا کی شراب تلخ داغم بپسته نمک آلود بر فروز
 دود چراغ دل دهدت نور معرفت آیینه جمال ازین دود بر فروز
 ای دوست در مقام رضا نه چراغ دل گو خصم تیره، آتش نمرود بر فروز

۱- بخاك پاك شهیدان که چون ۲- بکر نگیم ۳- مستان ۴- ساغر بیار و

۵- ندیم ۶- بتحفه های

صحبت غنیمتست فغانی سپند شو

دست و دلت بهرچه رسد زود بر فروز

(۳۲۲)

هلاک جانم از آن خطّ دلکشست هنوز	اگر چه سبزه سیراب شد خوشست هنوز
فدای آن گل رویم که دستزد نشدست	خراب آن می لعلم که بیغشست هنوز
بگردد آینه اش خطّ سبز دایره بیست	ولی ز آه دل ما مشوشت هنوز
ز شوق آن لب میگون و خطّ ز نگاری	بخون سفینه دلها منقشست هنوز
نمیرو ز دلم لعل یار و خنده جام	کجاست باده که نعلم در آتشست هنوز
گسسته رشته جانم هزار بار ز ناز	بنیم بوسه دلم در کشاکشست هنوز
دلای نی تیرش ز گوش پنبه بر آر'	که آنچه می شنوی بانگ ترکشست هنوز
فغان گوشه نشینان ز گوش ابر گذشت	سوار من چو مه نو بر ابرشست هنوز

سپید ساخت فغانی ز غصه موی سیاه

دلش اسیر جوانان مهوشست هنوز

(۳۲۳)

خورشید من امروز بشکل دگری باز	می خورده نهان گرم زما میگذری باز
افروخته رخسار و جبین کرده عرقناک	از حال دل تشنه لبان بیخبری باز
دانم چه نظرهاست در آندم که بشوخی	پنهان ز برم میروی و ^۱ مینگری باز
ایدل ز جنون ^۲ خودی آواره ز بزمش	بی فایده میسوز که بیرون دری باز
شاید که ز بویش دم دیگر بخود آیم	ای غیر ز بالین من این گل نبری باز
امروز بما چشم ترخم نگشودی	چونست بعشاق نداری نظری باز
در خون منی گرم ز اظهار وفایش	بیخود سخنی گفته ام ای دیده تری باز

بس شیفته میبینمت امروز فغانی

دانم که زبیدار که خونین جگری باز

(۳۲۴)

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز
 بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حسن
 هرجا که هست، غمزه و نازست کارتو^۲
 یکدم که دست داد ملاقات وصل تو
 جور و جفای غمزه و ناز تو میکشم
 هر ذره ام فریفته ناز پیشه بیست
 از بهر اضطرابِ فغانی بقرار
 پیوسته باد بر سر سروت هوای ناز

(۳۲۵)

رخ بفرروز و خون دلم را روانه ساز
 این قطره ها که در جگرم تازه شد گره
 هر تیر غمزه بی^۳ که زمزگان روان کنی
 بس ناز کست تو سنت ای نازنین سوار
 جانها گره ز غیرت شمشاد کرد دل
 شاید که پرتوی دهد ای مطرب صبح
 بیخوابیم بکشت خدا را فسانه یی
 تا سیل غم بخانه ما رو نیاورد
 از آه آتشین فغانی درین چمن
 گل خانه سوز آمد و بلبل ترانه ساز

(۳۲۶)

ما گرفتاریم بر ما ناوڪ بیداد ریز
 قطره خونابه ام در آتش گلخن فگن
 سوسن و گل در کنار مردم آزاد ریز
 خار خشك ما سزاوار سموم آتشست
 پاره خاكسترم در رهگذار باد ریز
 آسمان گو آب رحمت بر گل و شمشاد ریز

۱- نیست ۲- مل، هرجا که مست غمزه و نازست چشم تو ۳- سق، غمزه را ۴- از

ایکه با شیرین لبالب میزنی جام مراد جرعه‌یی گرمیتوانی بر گل‌فرهاد ریز
 استخوانم ریخت و زنومینهم بنیاد عشق از پر خود ای‌هما گردی برین بنیاد ریز
 خواهد از بسیاری غم بردنم خواب عدم جرعه‌یی از ساغر خود بر من ناشاد ریز
 بر گذرگاه^۱ فغانی خارهم باشد دریغ
 ای صبا نسرین و گل بر منزل آباد ریز

(۳۲۷)

چون یار شدی مهر و وفا^۲ گم نکنی باز
 از ره نروی گوش بمردم نکنی باز
 سوزد جگر مدعی از تندی خویت
 در روی وی ای شمع تبسم نکنی باز
 صد بار دلم را بسخن ساخته‌یسی شاد
 آخر چه شنیدی که تکلم^۳ نکنی باز
 از خشم تو و طعنه^۴ دشمن^۲ نبرم جان
 سوی من اگر چشم ترحم^۳ نکنی باز
 دیدی که چه خون خوردی از آوارگی ایدل
 جایی که رسی خو بتنعم^۳ نکنی باز
 مدهوش شد از خون دل خویش فغانی
 از بهر چنین مست سر^۴ خم نکنی باز

۳۵۹۰

(۳۲۸)

این نخل تازه بین که ندیدست خار کس نگرفته رنگ دامنش از لاله‌زار کس
 با آب خود بر آمده همچون گل بهشت لب تر نکرده هیچ‌گه از جویبار کس
 آیینش از آه کسان مانده^۴ در امان ننشسته گرد برداش از رهگذار کس
 شهری شد از کرشمه^۴ مستانه‌اش خراب وزباده‌اش نرفته عذاب خمار کس

مجرروح ساخت تیغ زبانش دل همه یکره نگشت مرهم جان فگار کس
 ای آنکه میروی ز پیش باز کش عنان کان آهوی رمیده نگردد شکار کس
 فریاد از آن حریف که هر چند می خورد از کبر و ناز سر نهد در کنار کس
 ایکاش بر مراد کسی چون نمیرود باری بوعده هم ندهد انتظار کس
 شمعی که روشنست فغانی بنور خود
 پروا نمیکند بشبستان تار کس

(۳۲۹)

دارم از غنچه لعل تو خطابی که می پرس
 ۳۶۰۰ لطف و قهری^۱ که مگو، ناز و عتابی که می پرس
 هر زمان سوخته داغ بهشتی صفتیست
 دارم از دست^۲ دل خویش عذابی که می پرس
 بیخود از پرتو خورشید رخس^۳ افتادم
 بر رخ زد مژه گرم گلابی که می پرس
 آب و آتش نشود جمع ولی دیده من
 دارد از آتش رخسار تو آبی که می پرس
 شمع میگفت شب از گرمی رویت سخنی
 زار میسوخت دل خسته زتابی^۴ که می پرس
 با خیال لب میگون تو از اشک نیاز
 داشتم در قدح دیده شرابی که می پرس
 هر سؤالی که دل از لعل تو میکرد نهان
 غمزه شوخ تو میداد^۵ جوابی که می پرس
 نرسد هیچگاه آن سرو منزل ما
 و رسد میکند از ناز شتابی که می پرس

نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی
غنچه بر طرف چمن داشت حجابی که میرس

(۳۳۰)

از جان من حکایت جانان من بیرس
غافل چه داند این سخن از جان من بیرس

۳۶۱۰

هر قطره زبون نشود^۱ در^۲ شب چراغ^۱
این ماجرا ز دیده گریان من بیرس
آنکس که دل بوعده وصلت نهاده است

گو این حکایت از دل بریان من بیرس
من خود زیك دو کاسه^۳ او^۴ل شدم خراب^۲

حال من ای رفیق ز مهمان من بیرس
برگیر^۲ جام و یاد هوادار خویش کن
بردار^۴ شمع و کلبه احزان من بیرس
خون منست آنکه توان ریخت بیگناه^۵

خنجر چوبر کشی در^۶ زندان من بیرس
گلگشت ماهتاب و می روشنت حلال

روزی عقوبت شب هجران من بیرس
منشین فغانی از طلب کعبه^۷ مراد
برخیز و راه کشور سلطان من بیرس

(۳۳۱)

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس
سرها فرود رفت^۷ و حبابی ندید کس

پیوسته زهر میچکد از شیشه سپهر

هرگز در این قرابه شرابی ندید کس

مردم تمام در پی آبادی خودند

باری بملطف سوی خرابی ندید کس

در آتش از برای تو گشتیم سالها

۳۶۲۰

وین طرفه تر که بوی^۱ کبابی ندید کس

چندین هزار فال زدم از برای وصل

اما هنوز رای صوابی ندید کس

راحت مجو فغانی و با درد سر بساز

در شیشه^۲ سپهر گلابی ندید کس

(۳۳۲)

آلوده بمی لعل ترا چون نگرد کس

طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس

منت^۳ که رسیدم ز تو یکسره بزلالی

در ساغر خود چند همه خون نگرد کس

خوبی تو، مکن گوش بگفتار بد آموز

حیفست که بر مردمك^۴ دون نگرد کس

مگذار که میرم^۵ بنما آن خط اگر چه

حیفست که آن فال همایون نگرد کس

افسون بچه کار آید اگر مهر و وفانیست

جایی که وفا نیست بافسون نگرد کس

آن تشنه نیم من که بآبی خردم یار

در آتشم ار بر لب جیحون نگرد کس

خوش باد فغانی که همه^۱ و هم و خیالست
گر کو کبه^۲ حشمت گردون نگرد کس

(۳۳۳)

۳۶۳۰

هیچ دولت تا ابد باقی نمی ماند بکس
دولتی کان^۳ هست باقی دولت عشقست و بس
مرغ دل تا دام زلف و دانه^۴ خال تو دید
طایر اندیشه ام افتاد در دام هوس
یار بی پروا و فریاد دل من بی اثر
هم ز دل فریادها دارم هم از فریادرس
ریخت خون خلق^۵ و میسازد بجولان پایمال
قاتل ما بر اسیران تند میراند فرس
بوی گل هر جا که خواهی میرسد^۶ ای عندلیب
خواه در گشت گلستان خواه در کنج^۷ قفس
بینوایان را حضور گلشن و گلخن یکست
دیگران در^۸ سرو و گل بیند و مادر خار و خس
بگذر از خود تارسی ایدل بدان محمل نشین
تا بکی سرگشته میگردی باواز جرس
بسکه مینالد فغانی بیتو شبهای دراز
صبح را از ناله^۹ او بر نمی آید نفس

(۳۳۴)

آتشم در جان و در دل حسرت جامست^{۱۰} و بس
حاصل عمرم همین اندیشه^{۱۱} خامست و بس

۱- همین ۲- کو ۳- ما ۴- میخواستی رسد ۵- باش خواهی در ۶- بر

۷- کامست

جام یا قوت و شراب لعل خاصانرا رسد

بی نوایانرا نظر بر رحمت عامست و بس

صد سخن درضمن هریک نکته شیرین اوست

۳۶۴۰ اضطراب دل نه از شادی پیغامست و بس

نشأء خاصیت در هر برگ این عشرتسرا

غیر پندارد که مستی درمی و جامست و بس

پی بمقصد بر که نبود بی مسمی هیچ اسم

اینکه میگویند عنقایی همین نامست و بس

از زبان راست قولی، نکته بی کردم سؤال

گفت دم در کش که خاموشی سرانجامست و بس

درد میباید فغانی نه همین درس و دعا^۱

ورد عاشق آه صبح و گریه شامست و بس

(۳۳۵)

ببستر افتم و مردن کنم بهانه خویش بدین بهانه مگر آرمش^۲ بخانه خویش

بسی شبست که در انتظار مقدم تو چراغ دیده نهادم بر آستانه خویش

بیا که هر که بدانت قیمت دم نقد بعالمی ندهد عیش یکزمانه خویش

بعشو می و نقلت بدام آوردم دلت چگونه ربودم بآب ودانه خویش

حسود ننگ نظر گو بداغ غصه بسوز که هست خاتم مقصود بر نشانه خویش

۲۶۵۰ سگ عنان خودم خوان که دولتم اینست سرم بلند کن از خط تازیانه خویش

کلید گنج سعادت بدست شاه و شیت که بر فقیر ننهد در خزانه خویش

نه مرغ زیر کم ای دهر سنگسارم کن چرا که برده ام از یاد آشیانه خویش

مرو که سوز فغانی بگیردت دامن

سحر که یاد کند مجلس شبانه خویش

رمید از خواب چشمان عتاب آلوده بینیدش
 بخونم تشنه لبهای شراب آلوده بینیدش
 برآمد خواب کرده از چمن تا جان دهد عاشق
 نشان برگ گل بر روی خواب آلوده بینیدش
 چه میپرسی که از بوی که پیراهن قبا کردی
 چو برگ گل گریبان گلاب آلوده بینیدش
 ندارد شمع من تاب جواب گفت بیگانه
 لب خندان و گفتار حجاب آلوده بینیدش
 بدشنام زبانی بیرون کند چون بوسه‌یی خواهم
 مرا کشت آن پسر ناز جواب آلوده بینیدش
 چه کس باشد^۱ فغانی تا نویسد نکته‌یی زان لب^۲
 ز خون دل ورقهای کباب آلوده بینیدش

(۳۳۷)

۳۶۶۰

افزون ز صد قیامت در دل زیار آتش
 دوزخ یکی و سوزد مارا^۳ هزار آتش
 در جان ز عشق سوزی در دل ز طعن داغی
 یاران حذر که بارد زین روزگار آتش
 دلسوزی عزیزان بر گریه‌ام چه حاصل
 آیم گذشت از سر نایید بکار آتش
 دزدیده^۴ چند سوزم در گوشه‌های زندان
 آن به که بر فروزم در پای دار آتش
 آتش شود گلستان روز وصال ما را
 از بخت واژگون شد گل در کنار آتش

نه مرده‌ام نه زنده زین لطف و قهر تا کی
وقت شراب آبی ، گاه خمار آتش
شد آفت فغانی چشمت ز همنشینان
در گلستان نگیرد الا بخار آتش

(۳۳۸)

برغم من بحریفان می شبانه مکش
مسوز جان من و آه عاشقانه مکش
گذار تا بروم گرد بازی اسبت
هوای ره‌مکن ایشوخ و تازیانه مکش
ز کاکل تو دل تیره بخت میجویم
مروبتاب و سر ازمین بهر بهانه مکش
سیاهی مژدهات موجب هلاک منست
بناز سرمه در آن چشم آهوانه مکش ۳۶۷۰
فروغ بزم فغانی بود ز شعله دل^۲
بگو چراغ درین تنگنا زبانه مکش

(۳۳۹)

بغایت تلخ گفتارست در می لعل می‌گونش
هزاران جان شیرین نقل در شبهای معجونش^۳
هر آنکو با چنین میخواره صحبت آرزو دارد
ببینی عاقبت^۴ روزی که در ساغر بود خوش
شدم خاک درت و آن ذره کز این خاک برخیزد
نشانده بر کنار چشمه خورشید گردونش
نیم زاهد که در خلوت بنور طاعتش یابم
نه جادویم که دام ره کنم طومار افسونش
هر آن بیدل که خوبانش بیازی در میان گیرند
نگردانند ازو رو تا نگردانند مجنونش
چرا در فکر آن باشم که دل چون کام از او یابد؟
که گر خواهد رساند بر مراد خویش بی‌چونش^۵

برای درد و داغست آدمی، و رعکس این بودی

نیاوردی قضای ایزد از فردوس بیرونش

ندارد هیچ کم آنمه^۱ فغانی مهرافزون کن

که آخر بر فروزی صد چراغ از حسن افزونش

(۳۴۰)

۳۶۸۰ کو مطربی که مست شوم از ترانه‌اش
دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه‌اش
امشب حکیم مجلس ما شرح باده گفت
چندانکه چشم عقل غنود از فسانه‌اش
خاک در سرای مغانم که تا ابد
خیزد صدای بیغمی از آستانه‌اش
ساقی سحر بگوشه میخانه بر فروخت
شمعی که آفتاب بود یک زبانه‌اش
دریاب نقد وقت که جم با وجود جام
تسارفت، در حساب نیارد زمانه‌اش
بی برگ شو که آنکه جهانرا دهد فروغ
شاید که شب چراغ نباشد بخانه‌اش
صیدیست بس بلند نظر دل که در ازل
بر آفتاب تعبیه شد دام و دانه‌اش

یارب چه باده خورده فغانی ز جام عشق

کز یاد رفته است غم جاودانه‌اش

(۳۴۱)

یا مرا کاهی ده از لعل شراب آلود خویش

یا هلا کم کن بزهر چشم خواب آلود خویش

خنده شیرین لبالب ساز با دشنام تلخ

از گدایان کم مکن لطف عتاب آلود خویش

در چمن بند قبا بگشا وجیب غنچه را

۳۶۹۰

نکته‌ی بخش از گریبان گلاب آلود خویش

تابکی ای سرو چون گل در عرق داری نگاه

از حیا خوی کرده رخسار حجاب آلود خویش

پیش آن لبها فغانی از سؤال بوسه^۱ مرد
زنده کن اورا بدشنام جواب آلود خویش

(۳۴۲)

که فتاد در فراق که نسوختی تمامش؟
اجلیست غالباً این که فراق گشته نامش
بنوید مرگ خواند سوی خویشتن فراقم
چه قیامت آشنایی که اجل بود پیامش
بستاره رقیبان نبرم حسد که آنمه
بکرشمه چون در آید همه جاست فیض عامش
بعذاب داغ هجران دل کامخواهم^۲ اولی
که نشست آتش من زخیالهای خامش
نه کمست اینکه خونم خورد آن شرابخواره
توهم ای رقیب بدخو چه دهی زیاده جامش
بهوای دیدنش آنکه چو صبح خاست خندان
بنگر که کرده حرمان^۳ بچه روز وقت^۴ شامش
بچه روز نیک بیند ز تو کام دل فغانی
که چو بخت خود غنیمی بکمین بود مدامش

(۳۴۳)

فغان ز بازی اسب و هوای خانه زینش
که باد خاک قدم صد نگارخانه چینش
تبارک الله از آن آب و رنگ خاتم خوبی
که خال چهره صدیوسفست نقش نگینش
درین خیال که گردی بدامنش ننشیند
نهاده آینه دل نشسته ام بکمینش

چه پرده بی دگرش دست داد مطرب مجلس^۱
 که خون ز چشم حریف آورد نوای حزینش
 بهر طرف که عنان تابد آن سپهر ملاحه
 هزار زهره جبین خیزد از یسار ویمینش
 همان زمان که نظر بر رخس ز دور فگندم^۲
 نشان نازکی خوی داد چین جبینش
 بیا که در دل تنگ من از خزانه عشقت
 امانت نیست که روح الامین نبود امینش
 چراغ حسن زمجراب ابروی تو فروزان
 که در پیست دعای هزار گوشه نشینش
 تو ای که^۳ در نظرت اشتیاق آن گل خندانست
 بیا بدیده گریان من نشین و بینش
 ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی
 گل مراد شکفت، از نهال عیش بچینش
 (۳۴۴)

۳۷۱۰ از پی دل مرو و عاشق بی باک مباحث
 ما غم عشق تو داریم تو غمناک مباحث
 نیست چالا کمتر از قد^۴ تو در گلشن حسن
 از هوس مایل هر قامت چالاک مباحث
 ای تو خود مرهم ریش دل خونین جگران
 در خیال دل ریش و جگر چاک مباحث
 خاک شد بر سر راه تو بسی جان عزیز
 دامن افشان چوروی^۴ غافل ازین خاک مباحث

ما چو آيينه دل از غير تو پرداخته‌ايم
 يک نفس غافل ازين آينه پاک مباح
 باز از ادراک فغانی چو رود جانب عشق
 ناصح او مشو و منکر ادراک مباح

(۳۴۵)

میرسد عشق و دل افسرده می‌آرد بجوش
 آه ازین آتش که خون مرده می‌آرد بجوش
 ما هلاک غمزه آن شوخ و او گرم شکار
 باز خون صید پیکان خورده می‌آرد بجوش
 میرود مستانه می‌گوید^۱ بسوز و دم مزین
 این سخنها عاشق آورده می‌آرد بجوش
 تنگدل ماییم ورنه غنچه او را چه پاک
 زانکه^۲ جانهای بلب آورده می‌آرد بجوش
 رفته بودم در عدم از یک اشارت باز خواند

۳۷۲۰

آن مسیحا صد چنین دل مرده می‌آرد بجوش
 آتشی هست^۳ اینکه میریزد فغانی اشک گرم
 وز جگر این قطره نشمرده می‌آرد بجوش

(۳۴۶)

چه تر کیست یارب در ته پیراهن اندامش
 کدهوشم میرود هر جا که آید بر زبان نامش
 زد آتش درد لعل یارب چه گرمی مزاجست این
 که نبود در قبا چون برگ گل یک لحظه^۴ آرامش
 خرابم افگند^۵ آن مست حسن از شیوه بی‌هر دم
 زهی ناز و جوانی، کم مباد این باده از جامش

۱- و گوید ۲- زینکه ۳- از فراغت ۴- يك لحظه چون برگ گل ۵- میکند

بر آن لب بسته دندان از هوس خوش میکند عاشق

نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامش

نشست از نوحه در آتش^۱ فغانی کام نادیده

گشادی هم نشد از آه صبح و گریه شامش

(۳۴۷)

من نه آنم کز لب لعل تو یا بهم کام خویش

خوشدلم گر جرعه‌ی بخشی مرا از جام خویش

آنچنان با یاد نامت برده‌ام خود را زیاد^۲

کز فراموشی نمی‌آید بی‌ادم نام خویش

یکنفس آرام بی‌لعلت ندارد جان من

چون کنم درمانده‌ام با جان بی‌آرام خویش

بر لب بام آی و از هر گوشه بنگر ماه من

۳۷۳۰

صد چراغ دیده نور افشان بگرد بام خویش

دارد استغنا چو مرغ زیرک آن مشکین غزال

مانده‌ام حیران که چو نش آورم درد ام خویش

هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار

عاشق محروم چون گوید بدو پیغام خویش

از چه مینالی فغانی با غمش فرصت شمار

محنت هر روزه و اندوه صبح و شام خویش

(۳۴۸)

گر بنگری در آینه روی چو ماهِ خویش

آتش بخرمنم زنی از برق آه خویش

هر دم که بیتیوام نفسی کاهدم ز عمر

دردا که مردم از نفس عمر کاه خویش

دارم تب فراق و ندارم مجال آه
 گریم هزار بار بحال تباه خویش
 راه منست عاشقی و رسم بیخودی
 ناصح تو و صلاح، من و رسم و راه خویش
 قصد سیاه رویی^۱ ما تا کی ای سپهر
 ما خود رسیده ایم بروز سیاه خویش
 چشمش بغمزه تیغ بخونریز من کشد^۲
 یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش
 ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی
 آورده ام بسایه لطف پناه خویش
 هست این دل شکسته گیاهی ز باغ تو
 دامن بناز بر مشکن از گیاه خویش
 ای پادشاه حسن فغانی گدای تست
 دارد امید مرحمت از پادشاه خویش

(۳۴۹)

تا چند دردسر کشم از گفتگوی خویش
 جایی روم که خود نبرم راه سوی خویش
 چون من بخوی کس نیم و کس بخوی من
 آن خوبتر که خوی کنم هم بخوی خویش
 خوش حالتی که در طلبت گم شوم ز خود
 چندانکه تا ابد نکنم جستجوی خویش
 بیرنگم آنچنان که درین بوستان چو گل
 آگه نمیشود دلم از رنگ و بوی خویش

روشدلان چو آینه از غایت صفا
 بینند روی خلق و نبینند روی خویش
 تا شد کمند زلف تو پیوند جان من
 صید دلم رمید ز هر تار موی خویش
 رندیست دل شکسته فغانیِ خاکسار
 بر سنگ امتحان زده صدره سبوی خویش
 (۳۵۰)

۳۷۵۰ فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش
 دست منست و دامن یار قدیم خویش
 یارب بمذهب که بود سوختن روا
 آنرا که پرورند بناز و نعیم خویش
 گر پی برد غنی که چه سودست در کرم
 ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش
 یاری^۱ کجاست تا بخرابات رو نهیم
 کز دست داده ایم ره مستقیم خویش
 ناز کترست از آنکه توان داد ازو نشان^۲
 آن گل که تازه ساخت جهان از نسیم خویش
 ما در عرق زرننگ خوش و بوی دلکشش
 او بی نیاز چون گل و می از شهیم^۳ خویش
 عاشق نه آنکست که معشوق دلنواز
 سازد برود و^۴ باده مدامش ندیم خویش
 نام از کرم ثبات پذیرد نه از درم
 این نکته گفت حاتم طی باندم^۵ خویش

دانستنیست سرّ محبت نه گفتنی

بگذار فهم نکته بطبع سلیم خویش
محرم نشد فغانی درویش کان غیور^۱
میراندش بتیر زگردد حریم خویش

(۳۵۱)

سراسر شیوه نازست سرو ناز^۲ پروردش

ولی در جلوه جولان نمییابد کسی گردش
خیال جوهر فرد دهانش جان مشتاقان
زهستی فرد سازد جان فدای جوهر فردش
گرفتاری که حیران جمال اوست روز و شب
نبیند راحت از خواب و نباشد لذت از خوردش
کسی را سجده محراب ابرویش قبول افتد
که اشک سرخ^۳ پیدا باشد از رخساره زردش
بقدر حال خود هر کس بدین در تحفه بی دارد
من مسکین ندارم هیچ غیر از تحفه دردش
باظهار محبت هر که خود را مرد ره داند
گراز تیغ ملامت^۴ رو بگرداند مخوان مردش
فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی
هوای گلرخی از هستی خود ساخت دلسرش

(۳۵۲)

چنان تیزست در خون ریختن مژگان خونریزش

که خون دل چکد از دیده ها چون بنگرم تیزش

۱- آن شمع لطف داد فغانی خسته را- پروانه نجات ز لطف عمیم خویش ۲- سایه ۳- که

رنگ صدق ۴- سیاست

لبش از عشوه شیرین دهد کام دلم روزی
 ولی در غمزه بیدادست چشم فتنه انگیزش
 درین باغ کهن چون سبزه نو خیزد از خاکم
 هنوزم در نظر باشد خیال خطّ نوخیزش
 مگر آگه شد از سوز دل من شمع در گریه
 ۳۷۷. که بس دلسوز میآید سرشک آتش آمیزش
 ز شوق لعل میگوینت^۱ بخون خود بود تشنه
 دل بیمار من کز آب حیوانست پرهیزش
 فغانی میرود افتان و خیزان در غنان او
 که آویزد دل پر خون بفترک^۲ دلاویزش

(۳۵۳)

توانم که بینم از دورش	آه از شرم چشم مخم-ورش
نیست در شهر کس که عاشق نیست	چه بالا گشت حسن مشهورش
این چراغ از کدام انجمست	که جهانی بسوخت از نورش
رفت آنماه نیم مست برون	چه شبی روز کرد مخم-ورش
چه بود حالت نظر بازی	که چنین آفتیست ^۳ منظورش
چکند عطر پیرهن ، عاشق	فکر کن زعفران و کافورش

چهلست این دل فغانی وای

که نه پیداست ماتم و سورش

(۳۵۴)

با کسان در صلح و با خود دایماً در جنگ باش
 ۳۷۸. هیچکار از بیغمی نگشایدت دلتنگ باش
 طاعت و عشرت نگر در جمع با هم ای عزیز^۴
 گر مرید پیر راهی یکدل و یکرنگ باش

پادشاهی مانع فقر و نقیض عشق نیست
 همت از دل‌های آگه خواه و بر اورنگ باش
 خضر اگر همراه بود از دوری منزل چه باک
 وادی مقصود گوهر گام صد فرسنگ باش
 چون ندانستی که دراصل از کدام آب و گلی^۱
 خواه لعل آتشین خواهی سفال و سنگ باش
 پیر صحبت گفت بشنو هر که دارد قول راست
 گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش
 آه گرم مجلس عشاق می‌آرد بجوش
 نیک مینالی فغانی بر همین آهنگ باش
 (۳۵۵)

دل از عیش جهان کن‌دیم و ذوق باده نابخ
 نمی‌آرد بظلم شهنشاه شب گشت مهتابش
 دلی کز روشنی هر ذره اش صد شب چراغ آرد
 چرا بهر شراب تلخ اندازم بغرقابش
 چه شکر بخت خود گویم چو دیدم برقرار اینجا
 فروغ بزم عشرت با فراغ کنج محرابش
 چه عیش از مستی یک ساعت شب، تیره روزانرا
 ۳۷۹۰ که آتش از غم فردا بود در جامه خوابش

دلی باید چو کوهی دیده‌یی باید چو دریایی
 که با خورشید رویی^۲ چون نشینی آوری تابش
 بجام زر توان خوردن شراب لعل باخوبان
 چه سازد عاشق بیخ‌ان و مان چون نیست اسبابش

مپنداری که بامغزست^۱ نقل مجلس گردون

هزار افسون و نیر نگست در بادام و عناب^۲ باش

مشو سر گرم^۱ اگر بخشد سپهرت خلعت خورشید

که تیزی^۳ سنان دارد سر هر موی سنجاب^۲ باش

فغانی چون دلت سیری ندارد از می و ساقی

با صلاحش چه میکوشی بیفکن تا برد آتش

(۳۵۶)

ایدل بتلخی شب هجران صبور باش این هم نواله ییست بنوش و شکور باش

از دیده چون جدا شدی از دل جدا مشو خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش

شاید کزین^۲ کریوه سبکبار بگذری از هر چه خار^۳ راه تو گردیده دور باش

تا کی ز هر چراغ توان کرد کسب نور خود را بسوز در نظر شمع و نور باش

خواهی که در مزار تو سروی^۴ بایستند شمعی^۵ شو و ملازم اهل قبور باش ۳۸۰۰

حالا تو در میان نیستان غم بسوز گو و عده وصال بهنگام صور باش

ناپخته پختنیست فغانی کباب دل

چندین شتاب چیست بگودر تنور باش

(۳۵۷)

مردم و خود را زغمهای جهان کردم خلاص

خلق عالم را زفریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی میشنیدم پند پیر

خویشتم را از غم پیر و جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا

کز دو عالم خویش را در یک زمان کردم خلاص

بر سر بازار دی میگفتم از سودای عشق

مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر فغانی را ز هجران سوختی
گفت او را از عذاب جاودان کردم خلاص

(۳۵۸)

عاشقانرا نه گل و باغ و بهارست^۱ غرض
همه سهلست همین صحبت یارست غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه در گوشه میخانه چکارست غرض
جان من بیجهت این تندی و بدخوبی چیست
گر نه آزار دل عاشق زارست غرض
آفت دیده مردم ز غبارست ولی
دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
هوس دیدن گل نیست فغانی مارا
زین چمن جلوئه آن لاله غدارست غرض

۳۸۱۰

(۳۵۹)

گر من ز شوق یار فرستم بیار خط
یکحرف ازان ادا نشود در هزار خط
خوش صفحہ بیست روی تو یارب که تاابد
هرگز بر آن^۲ ورق نفشاند غبار خط
مارا بدور حسن^۳ تو با نوخطان چکار
تا روی ساده هشت نیاید بکار خط
خط گومباش گرد رخت و چه حاجتست
مجموعه جمال ترا بر کنار خط
زین پیش خط^۴ حسن بتان معتبر نبود
در^۴ دور عارض تو گرفت اعتبار خط

از خطّ روزگار مکش سر که عاقبت

بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بغیر ، چند بری خطّ دوست را

یکبار هم بنام فغانی بیار خط

(۲۶۰)

ترك باری کردی از وصل تو یاران را چه حظ

۳۸۲۰

دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ

چون ندارد وعده وصل تو امید وفا

غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ

چشم من کز گریه نایمناست چون بیندرخت

از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ

درد بیدرمان خوبان چون نمیگیرد قرار

دردمندان را چه حاصل بیقرازان را چه حظ

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار

از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات

ورنه زین گرد مذلت خاکساران را چه حظ

یارب از قصد فغانی چیست مقصود بتان

از هلاك عندلیبان گلـذاران چه حظ

(۳۶۱)

امشب از آهم مشو گرم و مسوزانم چو شمع

ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع

چون کنم دل جمع در بزم تو که هر ساعت رقیب

میدهد افسون و میسازد پریشانم چو شمع

وہ چہ حالست اینکہ بردارندم آخر از میان

چون بیزمت جای خود را گرم گردانم چو شمع

یارب از آهست ریزان بر دل گرمم شرار

۳۸۳۰ یا گرفته آتشی در رشته جانم چو شمع

سوزد از اندوه چون پروانه مرغ نامہ بر

پیش او گردانہ اشکی بیفشانم چو شمع

سوی محرابم مخوان ای پاکدین بہر خدای

زانکہ در بزم شراب ، آلودہ دامانم چو شمع

صدپی ازہستی پذیرد ای فغانی طینتم

باز بگدازد سموم دشت ہجرانم چو شمع

(۳۶۲)

تابکی خمدیدن ودل گرمی افزودن چو شمع

آب دندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع

گاہ ناپیدا شدن از دیدہ ہا چون شب چراغ

گاہ خشک وتر بنور خویش بنمودن چو شمع

از دلم ہر قطرہ خون، تبخالہیی شد جانگداز

گرد لب تا کی زبان آتشین سودن چو شمع

سو ختم ، آنم بروز آرام نگر فتن چو مہر

خوردن دود چراغم این و نغنون چو شمع

از من این اشک چو پروین ریختن وز مہوشان

گوش و گردن را بلعلو در بر آمدن چو شمع

کمترین طاعت بود در گوشہ محراب عشق

روزہا استادن و شبہا نیاسودن چو شمع

دیدن از دور و بزاری سوختن پروانه وار

به که مجلس را بآب دیده آلودن چو شمع
آه از این آتش پرستیدن فغانی با خود آی
چند در دیر مغان زنار بگشودن چو شمع
(۳۶۳)

میگدازم دیده تا یکروزه موجودم چو شمع
میرسد بر اوج گردون هر نفس دودم چو شمع
دیده اختر شمارم شهرت نیسان گرفت
بسکه بر هر نوک مژگان گوهر آمودم چو شمع
گرچه نقد هستیم در آتش عشق تو سوخت
اندکی هم در صفای فطرت افزونم چو شمع
چون سپند از گرد مجلس دور کردم چشم بد
خوابگاهت را بدود دل نیالودم چو شمع
داشتم داغ ترا در سینه چون مجمر نهان
راز پنهان را نقاب از چهره نگشودم چو شمع
اشک گوهر زایم از خوناب دل شد لعل سان
بسکه هر دم آستین بر چشم تر سودم چو شمع
از دم گرم فغانی دود آهم در گرفت
گرچه در راه محبت باد پیمودم چو شمع
(۳۶۴)

چه سود آنکه در آرم بپیشگاه چراغ	مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ
مهی ز هر طرف آرد بپیش راه چراغ	۳۸۵۰ خراب کوی مغانم که نیمشب چو روم
که میبرند از آنجا بخانقاه چراغ	در آ بمیکده و اعتقاد روشن کن
ترا که خانه سپهرست و هر ماه چراغ	چرا چو گلخنیان دل بخاک تیره نهی

شنیده ام^۱ که ز همت بآفتاب رسید بسوز این دل و بر کن ز برق^۲ آه چراغ
 بصدق دل چو در آبی بوادی ایمن یقین که سرزند ازهر^۳ بن گیاه چراغ
 فروغ کو کب طالع کنون شود پیدا
 که بر فروخت فغانی بزم شاه چراغ

(۳۶۵)

ای فتنه جمالت روی چو ماه یوسف نیرنگ ساز خالت چشم سیاه یوسف
 پیش تو مهوشان را رخ^۴ بر زمین طاعت چون سجده کواکب در خوابگاه یوسف
 غافل مشو که اخوان چون سر کشند ناگاه گرد و بال گیرد طرف کلاه یوسف
 از چشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد جادارد اینکه باشد^۵ زندان پناه یوسف
 در خشکسال هجران یعقوب را چه حاصل گر آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف ۳۸۶۰
 از چشم پیر کنعان شاید که تالب نیل در بارد ابر نیسان در پیش راه یوسف
 قلب سیه فغانی آنجا^۶ چه وزن دارد
 چین و چگل طفیلست در یک نگاه یوسف

(۳۶۶)

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق مست آید و گذارد سر در کنار عاشق
 ناز و عتاب شیرین از حد گذشت ترسم زاندم که مانده باشد حیران بکار عاشق
 حرفی بهیچ مکتب ننوشته آن فرشته دیوار خانه پر شد از یادگار عاشق
 گویند بهر عاشق بستند زلف خوبان خود نیست یکسر مو در اعتبار عاشق
 همراه آن سوارم کز آتش چراغش هر دانه شب چراغیست در رهگذار عاشق
 کس نیست تا بگوید با آن رقیب پرور کاین جور از چه کردی بر روزگار عاشق
 هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست یار منست دایم در انتظار عاشق
 بنشین و روغن افشان بر^۷ آتش فغانی

۳۸۷۰

بردار ساغر می بشکن خمار عاشق

جانم افگارست وتن بیمار ودل خون ازفراق

هر نفس دردیست بر درد من افزون ازفراق

غرق خون دیده‌ام شبهای هجران واجل^۱

بر سرم پیوسته می‌آرد شبیخون از فراق

تا شد آن شاخ گل رعنا برون از دیده‌ام

میرود بر روی زردم اشک گلگون از فراق

از وصالش بی‌گمان در بزم عشرت شادمان

من درین بیت‌الحزن افتاده مجزون ازفراق

مانده محروم از حریم آستانش روز و شب

سنگ بر سر می‌زنم در کوه و هامون ازفراق

دور ازان شیرین لب لیلی وش آمد بر سرم

آنچه آمد بر سر فرهاد و مجنون از فراق

گر نخواهی بر سر بیمار هجران آمدن

جان نخواهد برد مشتاق^۲ تو بیرون از فراق

تا شدی ای گوهر مقصود غایب از نظر

چشمه چشم‌فغانی گشت جیحون ازفراق

یارم اگر بمهر^۳ کشد یا بکین چه باک

من کشته ملامت و دردم ازین چه باک

در خنده اش هزار گشادست زیر لب

از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باک

من بر دو کون دست فشاندم برای او

او گر بمن ز قهر فشاند آستین چه باک

مرغی که دارد از چمن آسمان^۱ نصیب
 گر دانه‌یی نیافت ز کشت زمین چه باك
 گیرم که اهرمن برد انگشتی ملک
 چون نام دیگر است نشان نگین چه باك
 جایی که صد همای نیابند استخوان
 مور حقیر اگر نبرد انگین چه باك
 دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد
 آتش‌پرست را ز دم آتشین چه باك

(۳۶۹)

تا کی روم ز کوی تو غمگین و دردناک^۲
 در دیده آب گشته و بر رخ نشسته خاک
 از خون غنچه دل احباب کن حذر
 ای دامن تو چو برگ گل نوشکفته^۳ پاک
 پیش نسیم بسکه گریبان گشاده‌یی
 دارم دلی زدست تو چون غنچه چاک چاک
 پیوند ما چو با سر زلف تو محکمست
 سر رشته حیاتم اگر بگسلد چه باك
 صید حرم که ساخت خدا قتل او حرام

۳۸۹۰

میخواهد از خدا که بتیغ شود هلاک
 در تنگنای هجر فغانی گشاد دل
 از ناله حزین طلب و آه دردناک

(۳۷۰)

دارم ز پسته تو بدل آتشین نمک بستان که کس ندیده کبابی بدین نمک
 دامن کشان و دست فشان میکنی خرام میگیرد از غبار تو روی زمین نمک
 گویا کسیکه مرهم داغ دلم نهد در دست تیغ دارد و در آستین نمک

شوری که من ز عشق تو دارم نداشت کس زیرا که کس نداشت جوانی بدین نمک
 گاهم بزهر چشم جگر میکنی کباب گاهم بدیده میزنی از خشم و کین نمک
 در گریه فراق، فغانی ز بخت شور
 زد بر سواد دیده مردم نشین نمک

(۲۷۱)

محرور باد چشم من از گلشن وصال گر بگذرد بهار و گلم بیتو در خیال
 گل پنج روزه بیست ولی نخل حسن تو پیوسته در برست زهی حسن بیروال
 ۳۹۰۰ دلتنگم از هوای تو ای گل بغایتی کز نکبت نسیم سحر گیرم ملال
 در بوستان ز حیرت نخل بلند تو آگه نمیشوم که گلی هست بر نهال
 آشفته جمال تو هرگز چو بلبلای ننشسته در حضور گلی با فراق بال
 آتش در آب چشمه خورشید میزند گلپای سایه پرورت از باده زلال
 جانها سپند خامه نقاش حسن تو کز مشک سوده بر ورق گل نهاده خال
 ای عندلیب، ناله ز بیداد گل مکن چون دم زدی ز مهر و وفا از جفا منال

جانسوز و دلفروز فغانی درین چمن

شاخ گلیست جلوه کنان در قبای آل

مرحوم حاج محمد حقوقی

مرحوم حاج محمد حقوقی

سال ۱۳۲۲

سروت که لاله رنگ شد از باده زلال طوفان آتشت عیان در قبای آل
 سر میکشد نهال قدمت از دم مسیح در بوستان کیست بدین ناز کی نهال
 خوش آهویست چشم شکار افگنت ولی هرگز شکار کس نشد آن نازنین غزال
 ۳۹۱۰ در در صدف اگر ز لطافت کند سخن یابد ز لعل و گوهر لطف تو گوشمال
 میسوزم از نظاره آن روی آتشین از بس که سحر کرده بر آتش ز خط و خال
 یا قوت لعل سای تو از عشوه در سخن برگ گلیست جلوه کنان در قبای آل
 بیند ز نور شمع تجلی شهید عشق عکس مه جمال تو^۲ در دیده خیال
 روی جهان فروز تو در جلوه ساخته است ذرات را بنور خود آیینۀ جمال

آشفته بلبلست فغانی درین چمن

محرور مانده از حرم گلشن وصال

ای فروغ جوهر حسنت برون از خطّ و خال

معنایی داری که نتوان صورتش بستن خیال

میکشی و زنده میسازی ز تأثیر^۱ نظر

جان فدای شیوه^۲ چشم تو ای مشکین غزال

آتش انگیزد ز دلها جلوه سرو قدت

در کدام آب و هوا پرورده آمد این نهال

کار دل با معنی حسن تو افتادست و بس

خواه در روز جدایی خواه در شام وصال

سبزه نو خیز و گلبرگ دلارای رخت

۳۹۲۰ آن بهار بی خزان و بن آفتاب بیزوال

بر دمد گلپای رنگین در گلستان نظر

از شراب ارغوانی چون کنی رخساره آل

در خیال از دفتر حسنت گشودم فال وصل

حرف اول آیت رحمت بر آمد حسب حال

سر زد از آیینۀ مهر رخت آثار خط

چون خیال سبزه نورسته در آب زلال

مردم چشم فغانی باد بر آتش سپند

شمع رخسارت چو افروزد شبستان خیال

درد جگر چاک ندانند چه حاصل

خوبان دل غمناک ندانند چه حاصل

قدر نظر پاک ندانند چه حاصل

چند اینهمه ازدورنگه کردن و مردن

این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل

ما بهر جوانان ز سر خویش گذشتیم

داند که بر عاشق خود جور توان کرد بی مهری افلاک ندانند چه حاصل
تو غمزه روان کرده و مردم بنظاره انگیز تو بی باک ندانند چه حاصل
۳۹۳۰ افسوس که نور شجر وادی ایمن از شعله خاشاک ندانند چه حاصل
سر تا بدم جانی و دل مرده حریفان خاصیت تریاک ندانند چه حاصل

این هم نفسان حال دل زار فغانی

با این همه ادراک ندانند چه حاصل

(۳۷۵)

دلم صد پاره و نقش تو در^۱ هر پاره‌یی دارم
ز چاک سینه در^۲ هر پاره‌یی نظاره‌یی دارم
فلک صدمبار اگر در آب و خاکم تخم غم کارد
بر آیم خوش باومن^۳ هم دل خود کاره‌یی دارم
جواب نامه کز جانان رسید این بود مضمونش^۴

که من بر هر سر سنگی چو تو آواره‌یی دارم
ره و رسم پریشانی به از من کس نمیداند
که دل در حلقه زلف پریر خساره‌یی دارم
هزاران چاره ضایع گشت و یک دردم نشد ساکن
کنون درد دگر از پهلوی هر چاره‌یی دارم
گریبان چاک و مست و حلقه زلف صنم در دست

چنین معشوق عاشق پیشه میخواره‌یی دارم
جگر صد چاک دارم بر سر هر پاره‌یی داغی
اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره‌یی دارم

۳۹۴۰ منم آن لاله خود رو که دور از نوبهار خود
تنه در سایه کوهی و سر در خاره‌یی دارم

چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها
که صحبت چون فغانی بامه عیاره بی دارم

(۳۷۶)

عشقم بلای جان شد ، آن لعل آتشین هم
تلخست باده بر من ، نیشست انگین هم
می خوردن و جوانی زبید ترا که دانی
آداب مجلس می ، کار میان زین هم
بگذار تیغ و بستان ساغر که دور کردی^۱
خضم از کنار مجلس چشم بد از کمین هم
جاه و جمال داری با مهر و ماه بنشین
بزم آن تست و بستان می نوش و گل بچین هم
بس نیست اینکه سوزم از رخنه گریبان
صد داغ تازه دارم از چاک آستین هم
من هم^۲ پهلوی خود کوه ملال دارم
باریست بر سر آن ، اندوه همنشین هم
شمشیر عشق دارد آبی که بگذراند
کافر ز داغ عصیان ، مؤمن ز درد دین هم
آن گل بهر پیاله رنگین شود فغانی
دل بردنش چو دیدی می خوردنش ببین هم

(۳۷۷)

پروانه‌یی که رنجد از درد و داغ مردم
باید که پُر نگردد گرد چراغ مردم
گل در کنار بخشد بوی مراد آری
بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم

نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد
 از دور چند بیند می در ایام مردم
 چندانکه بیشتر شد سودای من ز زلفت
 نگرفت یکسر مو جا در دماغ مردم
 غیرت مبر فغانی بر عشرت حریفان
 برهم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

(۳۷۸)

چند گردیم^۱ درین دیر کهن پیر شدیم
 کس ندیدیم که تلخی نشنیدیم ازو
 هر کجا دیده امید گشودیم^۲ بصدق
 تا کی از همدی خلق توان دید جفا
 اثرش آتش دل بود و ثمر قطره اشک
 این چه دامت و چه صیاد که باشی ردلان
 آنقدر بیهوده گشتیم که دلگیر شدیم
 گرچه بایر و جوان^۳ چون شکر و شیر شدیم
 بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم
 بگسلیم از همه پیوند نه زنجیر شدیم
 آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم
 بهوا داری آن سلسله نخجیر شدیم

راه اگر راست فغانی و اگر نقش^۴ خطاست
 همچنان بر اثر خامه تقدیر شدیم

(۳۷۹)

زبان در ذکر و در دل نقش زلفیاری میبندم
 مسلمانانی اگر اینست من زنا میبندم
 بتنگ از من در و دیوار من از بهر دیداری
 چون نقش خامه خود را^۵ بر در و دیوار میبندم
 دمامد شکر و بادام او در عشوه با مردم
 من از غیرت نمک بر دیده خونبار میبندم
 مرا غمهای دیگر میکشد در عشق مهر و یان
 ز تاب درد تهمت بر دل افکار میبندم

بدست آرد گلی از گلشن^۱ امیدخود هر کس
 مرا خون در جگر شد بسکه در دل خار میبندم
 بکام دشمنان بر خاستم از مجلس زندان^۲
 خیال دوستی با مردم هشیار میبندم
 نگاهی میکنم همچون فغانی از سر حسرت
 ز پیکان رخنهای دیده بیدار میبندم

(۳۸۰)

شود در گلشنم دل چاک و در مجلس جگر خون هم
 فغان از اختر بد حال و از بخت دگر گون هم
 نبودم من که میزد عشق در آب و گلم آتش
 و گر باور نداری در همان کارست اکنون هم ۳۹۷۰
 نیازی باید و سوزی که رحم آرد دل افروزی
 و گر اینها نباشد در نگیرد سحر و افسون هم
 باندک عشوه جان میداد مجنون من چرا باشم
 که چندین شیوه دارد نو خط من طبع موزون هم
 دلم می سوزد و کام دلم صورت نمیبندد
 درونم داغ شد صد بار ازین معنی و بیرون هم
 حالش باد این عشرت که روز از روز افزونست
 صفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم
 فغانی عشق بیدرد سر و بی غصه ممکن نیست
 همین فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم
 ز رشک همدما نش بسکه جوشد هر نفس خونم (۳۸۱)
 برند از انجمن هر شب چو شمع کشته بیرونم

اگر همسایه خورشید گردد کو کب بختم
 نخواهد در کنار بزم او ره داد گردونم
 نسیم کوی لیلی ره چه داند جانب گلخن
 خوش آن نکبت که میآرد صبا از خاک مجنونم
 چنانم در گرفتاری که گر حال کسی پرسد
 نمیدانم که چونم تا بگویم در غمش چونم
 ز خوبان داد میخواهم فغانی مهربانی کو
 که سازد کاغذی پیراهن طومار افسونم

۳۹۸۰

(۳۸۲)

از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم
 خون بسته دلم ته بته از داغ جدایی
 ای کاش که می‌ردم و معلوم نمیشد
 این درد نهان تو که بنهفتم و رفتم
 آن وعده ناچار که صد بار شکستی
 یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم
 خوار آمده زانکوی بیاد آرم و سوزم
 آن پند نکو خواه که نشنفتم و رفتم
 خالی نگذاری سر تابوت فغانی
 ای نخل خرامان، سخنی گفتم و رفتم

(۳۸۳)

خوش آنحالت که در روی گلی نظاره میکردم
 ز بویش میشدم مست و گریبان پاره میکردم
 ز خود میرفتم و میسوختم در آتش غیرت
 چو بادل گفتگوی آن پریر خساره میکردم
 من این زخم ملامت بر جبین خویش میدیدم
 چو در اول نظر بر تیغ آن خونخواره میکردم
 جذازان ترك عاشق کش چنان تنگ آمدم از خود
 که گر بودی بدستم قتل خود صد باره میکردم

۳۹۹۰

طبیعیان چاره درد دل عاشق نمیدانند

نهانی درد خود را ورنه منم چاره میکردم
فغانی چند گویی حال خود با آن شه خوبان
بناچاری بر آن رخساره اش نظاره میکردم

(۳۸۴)

همه شب دارم از دل باده نابی که من دانم
بگریه میکنم گلگشت مهتابی که من دانم
دل راحت طلب شد کامخواه و می زهرنا کس
کشم خواری، پی مقصود نایابی که من دانم
همان هر جایی و بیگانه خو میبینمت چندان
که لفظ طعن میگوید ز هر بابی که من دانم
پی یکجگره کز جام توام روزی شود یا نه
کشم از زهر چشم غیر تلخابی که من دانم
خوش آن بزمی که چون پروانه گردشع خود گردم
رقیب از رشك سوزد در تب و تابی که من دانم
بترك سجده ظاهر مخوانم کافر ای منکر
که پنهان حالتی دارم بمحرابی که من دانم
مدار ای بخت دیگر از فغانی چشم بیداری
که رفت آن مست غفلت در شکر خوابی که من دانم

(۳۸۵)

ز غم جان میدهم چون دلربای خود نمیبینم
چه دردست این که جز مردن دواي خود نمیبینم ۴۰۰۰
سزد گر سر نهیم در دشت واز عالم روم بیرون
که در کویت من سر گشته جای خود نمیبینم

بسودای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم
 که يك کس درهمه شهر آشنای خود نمیبینم
 من حیران^۱ بکوی آن پری دارم تماشایی
 که هرگز جانب محنت سرای خود نمیبینم
 کدامین باد یارب در گلستان تو ره دارد
 که برگ یاسمینت در^۲ هوای خود نمیبینم
 نشان غنچه^۳ این گلستان از دیگری پرسید
 که من جز خار و خس در دست و پای خود نمیبینم
 بزاری چون فغانی میزنم^۴ دست دعا بر سر
 که خیری در دعای ناروای خود نمیبینم

(۳۸۶)

دلم پیاله^۴ خون جام لاله گون چکنم
 بآتش دگری چون نمیروی^۱ از دل
 توانم آنکه ترا مهربان خود سازم
 دلم بگوشه^۲ دیوانگی قرار گرفت
 ۴۰۱۰ خیال بود که آیم برون ز ظلمت هجر
 مرا که گوش بر آواز مرغ نامه برست
 شراب در کف^۵ و سوز تو در درون چکنم
 بهرزه داغ دل خویشتن فزون چکنم
 ولی بکجروی^۳ بخت واژگون چکنم
 دگر بدفع پریشانی^۴ فسون چکنم
 نگشت شمع جمال تو رهنمون چکنم
 نوای بربط و آهنگ ارغنون چکنم
 مگو که ناله ممکن ای فغانی ازغم یار^۱
 زیاده میشودم آتش درون چکنم

(۳۸۷)

بیتو شامی که چراغ طرب افروخته ام
 چاک خواهد شدن آخردل من همچو انار
 یاد از شمع رخت کرده ام و سوخته ام
 زین همه قطره خون کز غمت اندوخته ام

نتواند نفسی بود دلم بی غم عشق چه توان کرد چنین هم خودش آموخته‌ام
 نه ز خوابست دمی گر نگشایم دیده بی رخ خوب تو از غیر نظر دوخته‌ام
 در شب هجر مکش آه فغانی بسم
 که من دلشده از آتش خود سوخته‌ام

(۳۸۸)

بیویت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
 نهادم روی بروی گل و از خویشتن رفتم
 بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تای پیراهن
 منش همچون صبا^۱ از پی بیوی پیرهن رفتم ۴۰۲۰
 دلم نشست جایی غیر خاک آستان او
 چو آب چشم خود چندانکه درهر انجمن رفتم
 توای گل بعد ازین باهر که میخواهد دلست بنشین
 که من چون لاله باداغ جفایت زین چمن رفتم
 دلی میباید و صبری که آرد تاب دیدارش
 فغانی گردلی داری تو باش اینجا که من رفتم

(۳۸۹)

دل گشت خون و داد بگریه سرای چشم چشمم بالای دل شد و دل شد بالای چشم
 از چشم خویش بیتو بجان آمدم بیا چشم از سرم برون کن^۲ و بنشین بجای چشم
 دیوانه گشت و باز نیامد بدست من تا شد دل رمیده من آشنای چشم
 همچون سواد دیده مرا در^۳ فراق تو خاک سیه نشسته بمانم سرای چشم
 تا چشم باز کرد فغانی بروی تو
 بیچاره کرد جان و دل خود فدای چشم

(۳۹۰)

مرا که دل نگذارد که بیتو آب خورم مراد چیست که در وقت گل شراب خورم

۴۰۳۰ بطالعی که ندارم چه آرزوست مرا که روز وصل می از جام آفتاب خورم
 باین هوس که توداری هوای صحبت من بسی نشینم و خون از دل کباب خورم
 من از نظاره خراب و دهد رقیب شراب چوبی محل دهد این باده خون ناب خورم
 ز دست غیر فغانی چرا خورم آبی
 که چون رود بگلویم هزارتاب خورم

(۳۹۱)

هر گز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم جایی رسیده‌یی که من آنجا نمیرسم
 خارم که دورم از شرف دستبوس گل گردم که سالها به ته پا نمیرسم
 بی آیم بکشت و کسی خضره نشد جان دادم و بجای مسیحا نمیرسم
 با هر که دم زدم جگرم پاره میکند هر گز بهمدمی من شیدا نمیرسم
 صد نخل آرزو ز دلم سرزند و لیک هر گز بمنتهای تمنا نمیرسم
 بهر تو داغ داغم و مرهم نمینهی درد تو دارم و بمداوا نمیرسم

همچون فغانیم نفسی مانده است و بس

دریاب امشیم که بفردا نمیرسم

۴۰۴۰

(۳۹۲)

شب آمد هر کسی را روی درکشانده‌یی یابم
 من ، دیوانه گردم تا کجا ویرانه‌یی یابم
 منم آن ناتوان موری که نتوانم کشید آخر
 بصدسر گشتگی از خرمنت گردانه‌یی یابم
 شب هجران که آید بر سرم از بهر دلسوزی
 هم از گرد چراغ خودم مگر پروانه‌یی یابم
 دمی کز شوق آن لبهای میگون گریه‌ام آید
 لبالب سازم از خونا به گر پیمانه‌یی یابم

فغانی از رفیقان روی گردان شد مگر اورا
بکوی دلبری یا گوشه میخانه‌یی یا بم

(۳۹۳)

ببزم ت گر بپهلوی رقیبان جا نمیکردم
من دیوانه آنجا این همه غوغا نمیکردم
ز مستی^۴ يك سخن گر با رقیبانت نمیگفتم
برای خویشتن صد درد دل پیدا نمیکردم
نهانی داشتم سوزی که میآورد در جوشم
ببزم شمع من این^۱ بیخودی عمدا نمیکردم
شدم دیوانه از رشک رقیبان کاش با ایشان
نمیدیدم ترا و خویش را رسوا نمیکردم
ز خلق شهر اگر از مردمی مییافتم بویی^۲
پی آهو چو مجنون روی در صحرا نمیکردم
بجان درماندم از سودای عشقت و چه بوی خوش

۴۰۵۰

که می مردم من درویش و این سودا نمیکردم
فغانی شب چنان سرگرم شمع روی او بودم
که گرمی سوخت سرتاپای من پروا نمیکردم

(۳۹۴)

ای غنچه تو چشمه نوش و نبات هم	لعل لب تو آتش و آب حیات هم
پروانه چراغ تو دارد شب وصال	نور سعادت شب قدر و برات هم
تا خاطرت ملال گرفت از حیات من	دلگیرم از حیات خود از کاینات ^۳ هم
از عرصه فراق چسان جان برون برم	حیران کار خویشتنم بلکه مات هم
ازلعل جانفزای تو امید و بیم قتل	پروانه حیات منست و ممات هم
بگذار تا نظاره باغ ^۴ رخت کنم	این حسن را چو آمده خیر روز کوه ^۵ هم

کان ملالتست فغانی و کوه غم
دارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

(۳۱۵)

۴۰۶

من آشفته هم در خواب مستی کاش میبهردم
که روز از مستی شب اینهمه خجلت نمیبرد
زبان خود بدنجان میگزم هر دم من نا کس
که از بهر چه در مستی لبثت را نام میبرد
کشم صد انفعال از خویش و میرم از پشیمانی
چو یاد آرم که در مستی سگ آن کوی آزر دم
بمستی دوش رنجانیدم از خود خاطر یاران

چه کردم کاش خون میخوردم و آن می نمیخورد
فغانی یار چون میشد ملول از زاریهای من
چرا اول بآه و ناله جان بر لب نیاوردم

(۳۹۶)

هر دم اندیشه آن شوخ ستمکاره کنم
بسکه خون جگر میشود ازدیده روان
دل از رشک رقیبان تو صد چاک شود
من کجا و گل نر گس اگر دست دهد
تا کی از بهر دوی دل صد پاره خویش
سر بزانو نهم و بیهوده صد چاره کنم

خون شود همچو فغانی دل آندم که بخود
یاد از همدمی آن بت خونخواره کنم

۴۰۷

(۳۹۷)

بس بینوا ز ساقی خود دور مانده ام
هم آب رفته از دل و هم تاب از نظر
از سر شراب رفته و مخمور مانده ام
دور از چراغ میکده بی نور مانده ام

نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر
 در هیچ خرقة نیست زمن ناسزاتری^۱
 خلقی بتنگ ازمن و من از حیات خویش^۲
 چشمم بروی شاهد^۳ و دل مایل فنا
 هر سو^۴ تفرجیست درین بزم^۵ چون بهشت
 یکیک زدست داده و مهجور مانده ام
 این هم عنایتیست که مستور مانده ام
 شرمنده در میانۀ جمهور مانده ام
 موقوف یک اشاره منظور مانده ام
 تنها نه در مشاهده حور مانده ام

صدمرده زنده کرد^۶ فغانی طیب شهر

من از دعای کیست که رنجور مانده ام

(۳۹۸)

تا بکی در کنج خلوت گرد بی حاصل خوریم

۴۰۸۰ خیز تا این سجده ها در سایه سروی بریم

درد دل اینست کان ساعت که مجرم تر شدیم

تا نگه کردیم پنداری که بیرون داریم

در حقیقت رند و زاهد هر دو نزدیک همد

مشکلت اینجا تفاوت بلکه از یک جوهریم

صحبت زاهد خوشست اما گلستان دلکشست

چند در یک خانه بنشینیم و درهم بنگریم

ذره بر افلاک رفت و ما بخاک افتاده خوار

با چنین مهر و وفا از ذره بی ناقصتریم

عارفی باید که سر عشق در یابد تمام

فهم ما دورست ازین معنی که رند و ابتریم

مجلس عشقست کوتاه کن فغانی درد دل

این حرارت جای دیگر بر که ما خودا خگریم

(۳۹۹)

قدح بیار که من خانه سوز و دیر پرستم ز جام جرعه چه خیزد سر قرابه شکستم

گهی شکایت مستی و گاه طعنه توبه نرسته ام ز زبانها بهر طریق که هستم

به مجلسی که رسیدم سپند بودم و آتش کدام روز بیزمی برای عیش نشستم
 هزار خار کشیدم ز دیده بر سر کوش^۱ که هیچکس ز ترحم^۲ گلی نداد بدستم
 ۴۰۹۰ نه در طریقه مستی و آفتاب پرستی بهیچ مرتبه پیدا نشد ستاره پرستم
 هزار جام جم اینجا بجرعه بیست فغانی
 چنانکه بود ادا کردم این ترانه، نه مستم

(۴۰۰)

سحر زمیکده گریان و دردناک شدم بر اهدوست فتادم چواشك و خاك شدم
 چراغ دیده^۳ من شمع روی ساقی بود که زد بخرمنم آتش چنانکه پاك شدم
 ز راه دختر رز برنخاستم چندان که پایمال حوادث چوبرگ تاك شدم
 ز دلق زهد فروشان نیافتم خبری غبار دامن^۴ رندان جامه چاك شدم

ز بسکه همچو فغانی کشیده ام دم سرد

اثر نماند ز من، سوختم، هلاک شدم

(۴۰۱)

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم
 داغ دل بلا جو^۵ زین لاله زار بردیم
 بزم وصال دیده با داغ هجر رفتیم
 از گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم

گسترده دام همت بر وعده^۶ همایی

در شاهراه امید بس انتظار بردیم

از بهر نیم جرعه وز بهر^۷ یک نظاره

۴۱۰۰

بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم

شمع مراد يك شب روشن نگشت ما را

چندانکه نذر و نیت در هر^۸ مزار بردیم

قصر وصال بر ما هر دم^۱ بلندتر شد
 چندانکه نقش شیرین آنجا بکار بردیم
 دیدیم خویشتن را چون داغ لاله در^۲ خون
 آندم کسه در فراقی نام بهار بردیم
 با آستینِ پر گل رفتیم تا بر^۳ دوست
 رانجا بدرد و حسرت دامن خار بردیم
 هنگامه فغانی برهم زدیم و او را
 دست و گلوئی بسته تاپای دار بردیم

(۴۰۲)

مست گشتم سر ز قید هوشیاران میبرم
 رخت خویش از پهلوی پرهیز گاران میبرم
 چون شفق بر بسته رخت خو نشان از طرف خاک
 خیمه همت بر اوج کوهساران میبرم
 مرغ شبخیزم بگلگشت گلستان میروم
 باد نوزم پیام نوبهاران میبرم
 میروم زین بزم و یاد دلنوازان میکنم
 میروم زین باغ و گلبنانگ هزاران میبرم
 پارسایان را غم در دیکشان عشق نیست
 التجا در بزمگاه میگساران میبرم

۴۱۱۰

تا بنا گوش چوسیم و عارض چون لاله هست
 دانه دل سوی زرین گوشواران میبرم
 هر سبکرو کی تواند گشت بامن هم شکار
 من که صید از دامگاه تاجداران میبرم

از دلِ گرمِ فغانی مینویسم چند حرف
تحفه‌های جانگداز از بهر یاران میبرم

(۴۰۳)

مانخل خرد از بن و پیوند شکستیم	آشوب جنون تندشد و بند شکستیم
کاری نشد از پیش بترك می و ساقی	پیمانه بیارید که سو گند شکستیم
رفتیم بدیوانگی عشق جوانان	هنگامه پیران خـردمند شکستیم
چشم طمع از فایده خلق گرفتیم	در کنج ملامت دل خورسند شکستیم
تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس	هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم

در بندگی خواجه قدح نوش فغانی
کاین توبه بانعام خداوند شکستیم

(۴۰۴)

۴۱۲۰ ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم	مجموعه خیال بمیخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد	چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم
مارا کسی در انجمن خویش رهن داد	چون بیکسان بگوشه ویرانه سوختیم
غمخوار گو مسوز سپند از برای ما	ما چون در آتش دل دیوانه سوختیم
هر گز نداد صحبت بیگانه پرتوی	پیش چراغ خویش چوپروانه سوختیم
جان درسزبان شد و کوه نشد سخن	افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم
تا صحبت تو هست چه پرتو دهد دگر	حالا بیک کرشمه مستانه سوختیم

بس خرمن مراد فغانی بیاد رفت
ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم

(۴۰۵)

رفتیم ز کوی تو ، چو مقامی نداشتیم	دل بر گرفتم از تو ، چو کامی نداشتیم
یکباره از وفای تو برداشتم امید	چون از تو التفات تمامی نداشتیم
۴۱۳۰ بردل کدام روز که از همدمان تو	دردی ز ناخوشی پیامی نداشتیم

روزی بکوی تو نگذشتم که در^۱ کمین آه کسی ز گوشهٔ بامی نداشتم
 فریاد از آن زمان که رسیدی توسر گران وز بیخودی مجال سلامی نداشتم
 عمرم^۲ گذشت در غم و آخر بکام دل در گوشه‌یی پیش تو جامی نداشتم
 روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت
 فریاد صبح و گریهٔ شامی نداشتم

(۴۰۶)

لب از می شسته و ز آب لطافت روی چون گل هم
 بخون دردمندان تاب داده زلف و کا کل هم
 درون آی از درم کز پردهٔ هستی روم بیرون
 ندارم بی جمالت بیش ازین صبر و تحمل هم
 تأمل تابکی تدبیر تا چند ای نکو خواهان
 گذشته کار و بار من ز تدبیر و تأمل هم
 بیاد قامت و زلفت روم در بوستان هر دم
 کشم در دیده شاخ ارغوان و جعد سنبل هم
 مرا خود میکشد از ناز چشم فتنه انگیزت^۳
 بران از غمزه افزون تابکی^۴ تیغ تغافل هم
 فغانی بیش ازین افغان مکن در گلشن کویش
 دمی از ناله کردن میشود خاموش بلبل هم

۴۱۴۰

(۴۰۷)

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم
 بهر طرف که کنم سجده روبروی تو دارم
 ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران
 نظر بصورت^۵ ایشان و دل بسوی تو دارم

۱- از ۲- عمری ۳- سق، ناز و عتاب چشم جادویت ۴- سق، افزون میکنی

صبا زدست^۱ تو برگ گلی که سوی من آرد

درون پیرهنش مدّتی بیوی تو دارم

نشسته‌اند حریفان بیزم عشق و من ازغم^۲

گرفته‌ساغر^۳ و باخویش گفتگوی تو دارم

درون سوخته و آه گرم و چهره شمعی

نشانه‌هاست که از داغ آرزوی تو دارم

: گرد هستی موهوم شسته آینه دل

چو آب دیده خود رو بخاک کوی تو دارم

شب شراب اگر نیست ره بیزم تو این بس

که گوش دل چو فغانی بهای و هوی تو دارم

(۴۰۸)

دیده را فرش حریم ساخته‌ام مردم دیده طفیل قدمت ساخته‌ام

اینکه از وصل توام غنچه امید شکفت گل آنست که باداغ غمت ساخته‌ام

تا خط بر ورق لاله زد از مشک رقم ۴۱۵۰ جان فدای خط مشکین رقمت ساخته‌ام

از تو جمعیتم این بس که دل مجنون را بسته سلسله خم بخت ساخته‌ام

ای زبان قلم از وصف رخت شعله نور دیده روشن ز سواد قلمت ساخته‌ام

چون فغانی زده بر هستی موهوم قدم

خویش را کشته تیغ ستم ساخته‌ام

(۴۰۹)

مازند خراباتی و معشوق پرستیم

هر چند که بر ما رقم نیستی افزود

باید بره سیل فنا خانه گشادن

تکبیر فنا چاره دیوانگی ماست

با غصه بهمراهی غم دوش بدوشیم

۱- زبزم ۲- کسان بیزم طرب در ترنم و من مجنون ۳- نشسته کنجی ۴- شکستیم

صدخار بلا از دل دیوانه ما خاست هر روز که بی ساقی گلچهره نشستیم
 امروز نشد دام ره آن طره فغانی
 دیوانه آن سلسله از روز الستیم

۴۱۶۰

(۴۱۰)

خوش آن مستی که چون بر آستان او جبین مالم
 گهی خاک رهش بوسم گهی رخ^۱ بر زمین مالم
 درون پردرد و لب پر خنده این حالت بدان ماند
 که خون دل خورم پنهان و لب بر انگبین مالم
 مسلمانی توهم، ای تندخو رحمی نماتا کی^۲
 رخ از بهر شفاعت در ره مردان دین مالم
 برای آنکه در دل تازه ماند زخم پیکانش
 ز شوق بوی زلفش بر جراحت مشک چین مالم
 ز طرف کوی اوازی پای ننشینم مگر آن دم
 که بر پای سگانش دیده مردم نشین مالم
 شدم فرسوده از درد و هنوزم این هوس در سر
 که دست نازک آن گل بگیرم بر جبین مالم
 اگر زان شاخ گل صدخار در چشمم خلد خوشتر
 که در بستان روم رخ بر نهال یاسمین مالم
 خیال گوهر لعلت کشم در رشته فکرت
 که بهر روشنی در چشم عقل خرده بین مالم
 خیالست اینکه میگوید فغانی از سرِ مستی
 که چشم خون نشان بردامن آن نازنین مالم

(۴۱۱)

امشب چراغ دل بحضور تو سوختم جاوید زنده ام که ز نور^۳ تو سوختم ۴۱۷۰

مشهور شهر گشتی و آتش بمن فتاد^۱ طالع نگر که وقتِ ظهور تو سوختم
 گاهی بدر دشمن و گاهی بداغ^۲ دوست عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم
 درغم تمام دردی و در عیش جمله سور ای دل بداغ ماتم و سور تو سوختم
 هستم در آتش تو همان میدهی زبان ای بیوفا ز وعده دور تو سوختم
 داری هـ-زار داغ فغانی و زنده‌یی
 خوش دروفاي جان صبور تو سوختم

(۴۱۲)

شب آن بدمهر را باغیر چون یکرنگ میدیدم
 بیخت خود دل بدروزرا در جنگ میدیدم
 بظاهر مینمود آن بی‌وفا دلگرمی بامن
 ولی در باطنش دل سخت‌تر از سنگ میدیدم
 براهی بارقیبان دیدم آن بدمست را ناگه
 نگفتم يك سخن با او محل چون تنگ میدیدم
 مرا نشان بپهلوی رقیب ای شمع کز بزم
 نمیگشتم چنین محروم اگر این تنگ میدیدم
 فغانی کز فغان یکدم نیاسودی چه شد یارب
 که او را دوش در بزم تو بی آهنگ میدیدم

۴۱۸۰

(۴۱۳)

متاب آن رخ‌زمن یکدم که در کوی تو می‌آیم
 که من آنجا برای دیدن روی تو می‌آیم
 دل از اندیشه اغیار باز آورده در آنکو^۳
 برای سجده محراب ابروی تو می‌آیم
 تو هر دم میکنی صد جور و من از بهر يك دیدن
 ز مردم میکشم صد طعنه و سوی تو می‌آیم

برد خوی توام هر دم براهی و من مسکین

ز بس شوقی که دارم از پی خوی تو میآیم
مهر حسرت بمن ای آنکه از بزمش روی کشته
که من هم چون فغانی زود پهلوی^۱ تو میآیم

(۴۱۴)

چندانکه رفته‌ام بچمن گل ندیده‌ام فیض بهار و منفعت^۲ مل ندیده‌ام
زان عاشقان نیم که بدانم وفای گل من غیر نام‌رادی بایل ندیده‌ام
چندانکه سوختیم نگاهی نکرد و رفت ترکی بدین غرور و تجمل ندیده‌ام
بسیار کرده‌ام بسوی^۳ نازکان نگاه زینسان میان و حلقه^۴ کاکل ندیده‌ام
۴۱۹۰ بردی دلم ز دست و نکستی ترا چه شد هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام
تا چند بگسلی و نپیوندی، این چه خوست یک عادت ترا بتسلیل ندیده‌ام
از حد مهر بهانه که این یکزمان وصل بی وعده^۵ دروغ و تعلیل ندیده‌ام
گستاخ چون کنم دل خود کام را بتو در دل چو از تو صبر و تحمل ندیده‌ام

فکر دگر نماند فغانی بیاز جان

عاشق بدین خیال و تأمل ندیده‌ام

(۴۱۵)

مبین، که تاب نگاه تو آفتاب ندارم
بناز^۶ خنده پنهان من^۴ که تاب ندارم
هنوز در خفقانم ز گریه‌های شبانه
زبان بگز^۵ که وجود چنین شراب ندارم
بماند^۶ دانش من در جواب یک سخن تو
دگر زهرچه سخن می‌کنی جواب ندارم
قلم بحرف ملامت کشیده‌ام من مجنون
چنانکه گر بزنند آتشم عذاب ندارم

۱- ساعتی دیگر پهلوی ۲- زبی ۳- سق، منازو ۴- سق، ممکن ۵- سق، بگز زبان ۶- نمانده

ببزم لاله‌رخان گشته چون سپند بر آتش

چه جای باغ که پروای مشک ناب ندارم

ز گلخنم مبر ای دل که داستی بچراغم

۴۲۰۰

برو که من هوش گشت ماهتاب ندارم

زمان زمان ز خیالت در آتشم همه شب

چه خوابهای پریشان کز اضطراب ندارم

زیاد روی تو هرشب^۱ نداشتم خبر از خود

تویی برابرم امشب که هیچ خواب ندارم

گذشت گریهام از حد چنین مسوزفغانی

که آب در جگر ازدود این کباب ندارم

(۴۱۶)

خراب یکنظر از چشم عشوه ساز توام

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام

که در مشاهده سرو سرفراز توام

سرم بسدره و طوبی فرو نمیآید

خراب زهد تو و کشته نماز توام

زمجلس می و ساقی بمسجد آمدهام

بگو که میکشد افسانه دراز توام

حکایت شب هجران ز حد گذشت ایدل

بناز گفت که مستغنی از نیاز توام

رخ نیاز نهادم بخاک مقدم او

چه جانگداز فغانی فسانه‌یی داری

بگو که سوخته حرف جانگداز توام

(۴۱۷)

جدا زان ماهرو امشب^۲ بدل دردی عجب دارم

۴۲۱۰

سرشک لاله گون و چهره زردی عجب دارم

سر من در گرو با یار و حیران مهره علقم

ازین منصوبه مشکل جان برم، نردی عجب دارم

بمژگان میروم پی در پی آن ترك عاشق کش
 سر آشفته در راه جوانمردی عجب دارم
 شبنم در باغ چندین گل شکفت از گریه هجران
 بین امروز کز بهر تره آوردی عجب دارم
 ز گشت باغ میآیی ب خاک من گلابی زن
 که از آن دامن نازک بدل گردی عجب دارم
 یکی بگشای هجران نامه درد من و بنگر
 که در وصف رخت در هر ورق فردی عجب دارم
 بر آن بسیار دان خواهم که خوانم نسخه ددی^۱
 فغانی تا چه در گیرد 'دم سردی عجب دارم

(۴۱۸)

گرچه طور رندی و بدنای از حد میبرم
 کافرم گر شمه یی از حال^۲ خود بد میبرم
 هر زمان سنگ جفایی بر سقالم میخورد
 کوه کوه^۳ درد زین طاق زبرجد میبرم
 هیچ کس آگه نشد^۴ از آتش پنهان من
 میروم زین خا کدان وین داغ با خود میبرم
 نیش میگردد اگر بر نوش میبندم امید
 نی شود گر دست نزدیک تبرزد میبرم
 من که میخواهم که بامعشوق مجلس می خورم
 سیم و زر سهلست گرسر نیز باید میبرم
 آب حیوان در دهان میآیدم از عین لطف
 بر زبان چون نام آن سرو سهی قد میبرم

۴۲۲۰

۱- بر آن تند خو خواهم که خوانم قصه دردش- نامه ددی ۲- طور ۳- کوههای ۴- نگشت

محو بادا هستیم در سایه آن آفتاب
 کز فروغ صحبتش عمر مخلص میبرم
 گرچه نونو درد میبینم ز زخم تیغ عشق^۱
 از علاجش هر زمان درد مجدد میبرم
 از برای آنکه همت بر غزالی بسته‌ام
 چون فغانی صدستم از دست هر دم میبرم
 (۴۱۹)

آه کز هجر^۲ توشبها باده خون دانسته‌ام
 خورده‌ام خون و شراب لاله گون دانسته‌ام
 سوزدم هر کس بلطفی، این سزای آنکه من
 دیده‌ام شور اسیران و جنون دانسته‌ام
 خواهم امروز از هر روز نیکوتر گذشت
 زانکه من نظاره رویت شکون دانسته‌ام
 خاطرت هر دم بسویی میکشد بی اختیار^۳
 در سرت ای گل‌هوایی هست، چون دانسته‌ام
 سوزدم هر بیوفا بهر نگاهی هر زمان
 ای فغانی قدر آن دلجو کنون دانسته‌ام

۴۲۳۰ 

(۴۲۰)

ما نقد جان بگوشه میخانه برده ایم	دل را بچشم و غمزه ساقی سپرده ایم
چون در حریم میکده مستان نواکنند	ما هم بر آوریم صدایی نمرده ایم
دراشک ما مبین بحقارت که این شراب	از پرده های دیده روشن فشرده ایم
پیکان آبدار ز تیر و کمان چرخ	دلخواه ترز قطره باران شمرده ایم
از بسکه خورده ایم فرو آتش نهان	مردم گمان برند که آبی فشرده ایم

ما آن درخت بادیه خیزیم ای صبا کز تند باد حادثه صدزخم خورده ایم
صدرة باشك گرم فغانی و برق آه
نقش خودی^۱ ز صفحه خاطر سترده ایم

(۴۲۱)

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم دنیا و محنتش^۲ همه با هم گذاشتیم
قطع نظرز حاصل ده روزه جهان^۳ این منزل خراب مسلم گذاشتیم
دور^۴ زمانه چون نکند هفته بی وفا دست از شمار این^۵ درم کم گذاشتیم ۴۲۴
گل رنگ ما نداشت گذاشتیم از سرش می بیتو خوش نبود هماندم گذاشتیم
در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاك موی سیاه را که^۶ ب ماتم گذاشتیم

رفتیم چون فغانی ازین انجمن برون

عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

(۴۲۲)

بیا که پیش توای سرو گلغذار بمیرم بهر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم
فتاده در^۷ سر راه توجان من بلب آمد روا مدار که از درد انتظار بمیرم
غریب شهر توام شهر یار من نظری کن که حسرتی نبود گردین دیار بمیرم
فتاده ام بنخمار از می وصال مبادا که ساقیم ندهد جام و درخمار بمیرم
بداغ روی تودر لاله زار ، زار بسوزم بیاد خط^۸ تواز جلوه بهار بمیرم
تو در فسانه تبسم کنی و من ز تحیر ز شوق آن لب جان بخش ، زار زار بمیرم
بیاد جلوه نخل قد تو دیده گریان^۹ نهاده در قدم سرو جویبار بمیرم ۴۲۵

بهار شد که درین باغ هر نفس چو فغانی

ز صوت فاخته و نغمه^۹ هزار بمیرم

۱- خرد ۲- مآتمش ۳- حیات ۴- چرخ ۵- دست شمار ازین

۶- سیاه کرده ۷- بر ۸- حیران ۹- ناله

(۴۲۳)

ماسینه را ز جور تو غافل شکافتیم
لیلی نمینمود رخ از غایت غرور
زخم آنچنان نشد که فراهم شودد گر
یک بخیه درست نزد کس بکار ما
الماس پاره بود نه یاقوت آبدار
روزی نشد بسایه نخل حرم درست

چون شد فغانی اینهمه زخم نهان درست

ما هم نه سینه با تو مقابل شکافتیم

(۴۲۴)

شب آه و ناله از دل غمناک میزدم
از درد بلبلان خزان دیده در چمن
در آرزوی جلوه گلپای آتشین
میزد رجم بخون رزان باد صبح و من
دستم اگر نه دامن وصل تو می گرفت
بر روی بخت خفته بداغ خمار غم

برنامه سیاه فغانی ز سوز دل

خوناب دیده از جگر چاک میزدم

(۴۲۵)

هردم آرایش آن عارض چون گل کشدم
از تعجب نکند بر من درویش نگاه
نتوان دید که زلفش دگری باز کند
من خود از کشتنیانم بهمه حال ولی
آه از آن شوخ که بامردم بیگانه مدام

من اگر جان بدهم، جایِ رقییم ندهد چکنم گر نکنم سعیِ تنزل کشدم
نالداز دردِ فغانی و مرادیده پرآب
چون نگریم که وفانامهٔ بلبل کشدم

(۴۲۶)

ز شوق آنکه خواندنامه‌ام را آنچنان شادم
که در وقت نوشتن می‌رود نام خود از یادم
بخون دل نوشتم^۱ نامه‌سویش روان کردم
بخواند یانه باری من نیاز خود فرستادم
دل‌بی‌اختیار از بخت جوید هر دم آزادی
مگر از بنده ییاد آورد جایی سرو آزادم
زییماری^۲ چنان گشتم که گر عمرم امان بخشد
براهی افکنم خود را که سویت آورد بادم
بجان بندم میان شمع و از سر سوختن گیرم
بشکر آنکه در بزمِ قبول خدمت افتادم
بنای صبر^۳ اگر محکم نباشد، درد دل ویران
برد دور از سر کوی تو آب دیده بنیادم
دل من نامهٔ دردست گر بگشایم^۴ ش روزی
شود روشن فغانی موجب افغان و فریادم

(۴۲۷)

جدازان شاخ گل صد داغ حسرت زین چمن بردم
همین گلها شکفت از عشق او رنجی که من بردم
ز آسیب خزان ای باغبان ای-من نشین اکنون
که بی او آه سرد از سایهٔ سرو و سمن^۵ بردم

۴۲۸۰

بطرف باغ گو آهنگ عشرت ساز کن بلبل
 که من فریاد خود در گوشه بیت‌الجزن بردم
 ز آب دیده چون رسوا شدم در جامه هستی
 لباس نیستی پوشیدم و سر در کفن بردم
 روان گردید خوناب دلم از ساغر دیده
 بیاد لعل او چون جام می سوی دهن بردم
 بمستی تا بدامن چاک شد صد جامه تقوی
 بهر محفل که بیخود نام آن گلپیرهن بردم
 نگفتم حال و رفتم چون فغانی از سر کوش^۱
 غم و دردی که در دل داشتم باخویشتن بردم
 (۴۲۸)

غمت خوردم که روزی باتو چون گل هممنفس باشم
 نه چون وقت گل آید در شمار خار و خس باشم
 مرا از سوختن شد دولت^۲ پروانگی حاصل
 چرا بیخود بشهد عیش مایل چون مگس باشم
 مرا جذب عتابت میکشد^۳ در بزم وصل آخر
 چه غم گر چند روزی از رقیبان باز پس باشم
 زترك خویش چون عنقاتوان شد در جهان پنهان

۴۲۹۰

چرا در قید تن درمانده چون مرغ قفس باشم
 ملامت میکند هر کس که میبیند مرا بیتو
 بدین يك جان که من دارم اسیر چند کس باشم
 درین^۴ آب و هوا مرغ دلم هرگز فرو ناید
 مگر کز دانه خال تو در دام هوس باشم

اثر چون نیست در فریاد من شبهای تنهایی
فغانی تا بکی در ناله از فریاد رس باشم

(۴۲۹)

روز نوروزست و دل درد تو دارد سوز هم
وہ کہ میسوزم بدرد وداغت^۱ این نوروزهم
بیخودم در ناله و زاری ، نه شب دانم نهروز
زار مینالم شب از درد^۲ جدایی روز هم
باز چون خوانم دل خود را کہ این مرغ اسیر
رام شد در حلقه آن زلف و دست آموز هم
مانده ام زان غمزده و مژگان بخاک و خون مدام
خورده تیغ جان شکاف و ناوک دلدوز هم
مانده بودم در جدایی، گر نمیشد خضر راه
آن لب جان بخش و رخسار جهان افروز هم
دور از آن مه روزم از شب، شب زروزم تیره تر
بخت روز افزون ندارم طالع فیروز هم
درد و داغ عاشقی کردی فغانی اختیار
زار میمیر از جفای گلرخان میسوز هم

۴۳۰۰

(۴۳۰)

هر زمان با خود خیال آن رخ گلگون^۳ کنم
آرزوی دیدن رویت بدل افزون کنم
چون خیال صورت خوب تو آرم در نظر
از تحیر آفرین بر خامه بیچون کنم
سر زطاعت بر ندارم گر بعر خود دمی
سجده یی در سایه آن قامت موزون کنم

من که^۱ دارم صدنوا از ناله شبگیر خود
 گوش کی بر ارغنون بزم افلاطون کنم
 گرم را صدغم بود در دل ، چو بینم روی تو^۲
 بر کشم آهی و غمها را ز دل بیرون کنم
 در سخن هر دم چو شمع سوز دل روشن نشد
 در نمیگیرد چراغم تا بسکی افسون کنم
 کاش پرسد غنچه لعل تو از من نکته‌یی
 تا بتقریب سخن شرح دل پر خون کنم
 خواب شد بر دیده شب زنده دار من حرام
 بسکه شبها ناله از بی‌مهری گردون کنم
 بیت احزان فغانی کی شود بزم طرب
 چند در هر گوشه فریاد از دل محزون کنم

(۴۳۱)

۴۳۱۰

کی بود ای گل که تنگت در دل شیدا کشم
 چند ناز سرو^۳ و جور غنچه رعنا کشم
 بی گل روی تو در خلوتسرای چشم و دل
 خوش نباشد^۴ گر هزاران صورت زیبا کشم
 میکشم دامن ز گرد راحت از غیرت و لسی
 گر دهد دستم روان در دیده بینا کشم
 چند دور از چشمه نوش تو از درد فراق
 سر نهم در آب شور دیده و دریا کشم
 مانده‌ام در دشت حرمان و زدست روزگار
 آنقدر فرصت^۵ نمیابم که خار از پا کشم

تنگ شد بر من فضای شهر از آن مشکین غزال

دست همت بعد ازین در دامن صحرا کشم

چون فغانی از دل سوزان و چشم اشکبار

شعله از دریا بر آرم لاله از خارا کشم

(۴۳۲)

فغان کز اختر بد در و بالم

مدام از آتشی^۱ آشفته حالم

که خواهد داد گردون^۲ گوشمالم

سخن نشنیدم و عاشق شدم وای

که از خود نیز میگیرد ملالم

چنان از همدانم دل گرفتست

۴۳۲. کنون کز باده خالی شد سفالم

سبو بردار و صحبت بر طرف کن

بحاجت میرسم خوبست فـالم

وصالش خواستم پیدا شد از دور

چنان برگشتم از عشقش فغانی

که غیر از او نگنجد در خیالم

(۴۳۳)

دست از مراد خویش بصدآب شسته‌ایم

ما سر بآب خنجر قصاب شسته‌ایم

وز دل غبار بستر سنجاب شسته‌ایم

پهلو نهاده‌ایم بشمشیر^۳ آبدار

دست و دهان ز نقل و می ناب شسته‌ایم

انگشت خاکرا بلب تشنه سوده‌ایم

تن را بآب دیده بیخواب شسته‌ایم

شبها برای خاک در پا کدامنی

دفتر بآب دیده ازین باب شسته‌ایم

گفتار بیخودانه ما گریه آورد

دست تهی ز جمله اسباب شسته‌ایم

کشتی شکسته وارپیشان بهر کنار

کتان خویش در شب مهتاب شسته‌ایم

خونین قبای خویش در آتش فگنده‌ایم

۴۳۳. کز بهر سجده بردن محراب شسته‌ایم

ترسم که آفتی رسد این کهنه دل‌قرا

از یاد برده‌ایم فغانی غم جهان

زنگار دل بصحبت احباب شسته‌ایم

(۴۳۴)

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم
لب میگزی که زود چرا مست میشوی
گویند جامه میدری و آه میکشی^۱
دائم که هست از تو مرادم خیال خام
دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست
دشنام میدهی که مجو وصل و صبر کن
روز از غمت زیاد برم محنت خمار
صدره سرم بخاک عدم دادی و هنوز^۲
از دستت این شراب دگر نوش چون کنم
ساغر تو میدهی، من مدهوش چون کنم
با این سهی قدان^۳ قباپوش چون کنم
این آرزو نایستد از جوش چون کنم
خود را ز گفتگوی تو خاموش چون کنم
تلخست ترک من سخت، گوش چون کنم
این بزم چون بهشت، فراموش چون کنم
سوزم، که باتو دست در آغوش چون کنم

تاب دلم نماند فغانی و آن حریف

کا کل نمیکند ز سر دوش چون کنم

۴۳۴۰

(۴۳۵)

بیخود شدم ز آمدنت باده چون کشم
کامی از آن عذار و لب ساده چون کشم
جانی که در ریاضت^۴ حاجت تمام سوخت
پیش تو ای مراد خدا داده چون کشم
من عاشقم که باد مرا عیش خوش حرام
می با شکر لبان پر یزاده^۵ چون کشم
من در خور ملامت و در دم تو باده نوش
جامی که بهر من نشد آماده چون کشم
نخل مرا نه از گل مقصود بسته اند
بوی مراد از ان قد آزاده چون کشم

۱ - آه میکشی و جامه میدری ۲ - از دست این بتان ۳ - داده همان

۴ - سق، زیارت ۵ - پریرخان ملکزاده

اکنون که گردنم چو فغانی ببندست
بار سبو و منت سجاده چون کشم

(۴۳۶)

کجاست دل که بشبهای تار گشت کنم شراب نوشم و در کوی یار گشت کنم
دلم ربهوده کوی تو گشته است چنان که شادمان نشوم^۱ گر هزار گشت کنم
هزار بار بخون گشتم و نشد که دمی گرفته دست تو در لاله زار گشت کنم
چه میدهی بچمن رنه آن دلست مرا که گل بچینم و در جویبار گشت کنم ۴۳۵۰
ز وعده تو هلاکم بینم آنکه شبی بگرد کوی تو بی انتظار گشت کنم
بر آر حاجت من تابکی چو ماتمیان بخود بگیریم و در هر مزار گشت کنم

جنون گرفت فغانی همین سزاست مرا
که بی گلی بهوای بهار گشت کنم

(۴۳۷)

ما باده را بنغمه ناهید خورده ایم آب از کنار چشمه خورشید خورده ایم
شاهانه مجلسی طلب و ساقیی که ما می در^۲ شرابخانه جمشید خورده ایم
در مجلس حبیب ز دست مسیح و خضر آب بقا و نعمت جاوید خورده ایم
مستیم ازان شراب که با محرمان بباغ در سایه درخت گل و بید خورده ایم

دل بسته ایم همچو فغانی بلطف دوست^۳
از شاخ عمر میوه امید خورده ایم

(۴۳۸)

ما خویش را بچنگ ملامت سپرده ایم از لوح سینه حرف سلامت سترده ایم
خون خورده ایم و یادندامت^۴ نکرده ایم جان داده ایم و نام^۵ غرامت نبرده ایم ۴۳۶۰
اندوه روز هجر و بلای شب فراق از فتنه های روز قیامت شمرده ایم

هر گز بآرزوی دل از ساغر وصال یکجگرعه بی خمار ندامت نخورده ایم
 شد سالها که زنده بعشقت نام ما از صد هزار سنگ ملامت نمرده ایم
 مجنون صفت بوادی محنت علم شده^۱ در راه دوست پا به علامت فشرده ایم

از ناله های گرم فغانی در آتشیم
 وز آه سرد اهل کرامت فسرده ایم

(۴۳۹)

شبی که در نظر آن طره^۲ خمیده کشم هزار بار بجان بوسم و بدیده کشم
 مرا که غنچه^۳ وصل از دعای صبح شکفت چگونه منت گلپای نودمیده کشم
 نیافت خاطر ام آرام تاز بوی گلی در یسن چمن نفسی چند آرمیده کشم
 مرا که میچکد از دیده خون دل بچه رو ز دست ساقی گلرخ می چکیده کشم
 ۴۳۷. نچیده^۴ از چمن وصل غیر خار و هنوز هزار درد دل از هر گل نچیده کشم
 جریده میروم این راه را و نزدیکست که خط^۵ نسخ بمضمون این جریده کشم
 بجز دهان تو کز هیچ، آفریده خدا^۶ عجب که سرزنش از هیچ آفریده کشم

دلم رمیده فغانی کجاست هممنفسی

که ناله یی بمراد دل رمیده کشم

(۴۴۰)

دشمن شدی بییکدمه زاری^۵ که داشتم آیا کجا شد آن همه یاری^۶ که داشتم
 چندان نمک زدی که بجان هم رسید کار در سینه آن جراحت کاری که داشتم
 هر چند سوختمیم دل از حال خود نگشت شد راست لاف پاک عیاری که داشتم
 کاری نکرده در صدف سینه^۷ گلی آن گریه^۸ چو ابر بهاری که داشتم
 بعد از هزار طعن و ملامت شدیم خاک این گل شکفت زانهمه خاری که داشتم

۱- شدم ۲- چو ۳- نچیدم ۴- کش هیچ آفریده ندید ۵- یاری

۶- یارب کجا شد آنهمه زاری

سرشد نشان تیر و بود دام دل هنوز سودای آن رمیده شکاری که داشتم
 آخر^۱ بخاکساری و افتادگی کشید آن سرکشی و کینه گذاری که داشتم ۴۳۸۰
 آخر بآه و ناله فغانی قرار یافت
 در گلشن آن نوای هزاری که داشتم

(۴۴۱)

تمام عمر اگر بر قبله طاعت جبین سایم
 چنان نبود که در کویت شبی رخ بر زمین سایم
 خوش آن راحت که چون سنگ جفایی زو خورم هر دم^۲
 پی تسکین دل بر سینه اندوهگین سایم
 چو مهر محضر خونم نماید چشم آن دارم
 که لختی از سواد دیده بر نقش نگین سایم
 نبخشد روشنایی دیده را جز خاک کوی او^۳
 اگر بر گوهر سیراب و لعل آتشین سایم
 اگر پروانه شمع شبستان خودم خوانی
 سر از قدر و شرف بر شهپر روح الامین سایم
 نخواهد شد هوای آستان از سرم بیرون
 اگر طرف کلاه بر آسمان هفتمین سایم
 نبینم هیچ معجون غیر می، لعل ترا در خور
 اگر با شیر جان دانه^۴ در^۵ ثمین سایم
 گرم جان بخشد آن لب چون فغانی تادم آخر
 بوصف خط سبزه^۶ خامه سحر آفرین سایم

۱ - سق، آنجا ۲ - سق، جفای او خورم بر سر ۳ - جز گرد راه او

(۴۴۲)

۴۳۹۰ ترا گزیده برای گزند خویشتم
 گل مراد ز نخل تو آنقدر چیدم
 تو گرم گشته و من دل نهاده بر آتش
 ز عیش تلخ خودم خنده آیدای دشمن
 گرم مراد نبخشی مراد خاطر تست
 بعشق اگر چه همه عمر پند خود دادم
 هلاک میطلبم نه^۱ بنند خویشتم
 که شرمسار ز بخت بلند خویشتم
 چه حالتست که هم خود سپند خویشتم
 کند هلاک همین زهر خند خویشتم
 نه بر مراد^۲ دل دردمند خویشتم
 کفایتی نشد آخر ز پند خویشتم

نه صید لاغر^۴ یارم فغانی از چه سبب
 بدست زور کشد در کمند خویشتم

(۴۴۳)

چونی هر چند از درد^۵ جدایی ناتوان رنگم
 شود از ناله هر دم تیز تر سوی تو آهنگم
 دلم را از جمالت پرده هستی بود مانع
 ز محرومی کنون با هستی خود بر^۶ سر جنگم
 چو میگویم غم خود^۷ با کسی بی غنچه لعلت
 نفس با گریه میآید برون از سینه تنگم
 خوشم با سوز و درد و ناله^۸ خود کاین سرود غم
 فراغت میدهد از صوت عود و نغمه چنگم

۴۴۰۰

دمد شاخ گل و^۹ از غنچه اش بوی وفا آید^{۱۰}
 ز شوق عارضت هر جا که افتد اشک گلرنگم

۱ - نی ۲ - نه از برای ۳ - اگر چه در ۴ - لایق ۵ - داغ ۶ - در
 ۷ - دل ۸ - سق؛ درد و گریه ۹ - گلی ۱۰ - سق ، بوی وفا خیزد

بصد منزل مرا میافکنند دور از مه رویت

فلک چون میکشد سر رشته وصل تو در چنگم

فغانی چون کنم باور که حالم از کسی پرسد

جفا جویی که سال و مه نپرسد نام از ننگم

(۴۴۴)

منم و دل پریشان چه در طرب گشایم	چو غمت نمیگذارد که بخنده لب گشایم
حذر از شکایت من که بود تمام آتش	زدل شکسته آهی که بنیم شب گشایم
هوس وصال آن لب چه کنی بگفت شیرین	منم آنکه چشم موری بچنین رطب گشایم
تو میان دهی و گر نه بخیال در ننگجد	که چنان کمر که دانی من بی ادب گشایم
چو بمرگم آتش او نروذ جان شیرین	چه زبان بتلخ گفتن بعداب تب گشایم

بغزال خویش گاهی برسم که چون فغانی

قدم رمیده از خود بره طلب گشایم

(۴۴۵)

امیدم این نبود کزین در خجل روم	با داغ دل در آیم و با درد دل روم ۴۴۱۰
عشقم سبک عیار بر آورد پیش دوست	دیگر در آتش که من منفعل روم
بگذار تا بخاک درش میرم ای رفیق	من از کجا و باغ کجا، زیر گل روم
مستم چنانکه در دهن تیغ آبدار	باجان پر ارادت و خون بحل روم

عاشق نیم فغانی اگر بهر روی خوب

تبریز دیده جانب چین و چگل روم

(۴۴۶)

چنین تا کی بحسرت سوی آن گلپیرهن بینم

در آتش گردم و از دور سوی آن بدن بینم

گلش نشکفته، میلرزید جانم، چون بودا کنون

که مست و پیرهن چاکش بگلگشت چمن بینم

چه بر جانم رود چون بگذرد با تای پیراهن
 بهر باری که چاک دامن آن سیمتن بینم
 چو وقت آید که بینم یکنظر آن شکل آشفته^۱
 برد آینه پیش روی و نگذارد که من بینم
 فغانی چون نیفتد آتشم در جان بیطاقت
 که آن بدمست را چون فتنه درهر انجمن بینم
 (۴۴۷)

۴۴۲۰

کند درد دل نشیمن آن پری در دیده منزل هم
 که خالی نیست از نقش خیالش دیده و دل هم
 چنان میسوزدم شوق جمال جلوۀ ساقی
 که برهن زار میگرید صراحی، شمع محفل هم
 نه دشوار ست^۲ بر آتش زدن خود را چو پروانه
 اگر شمع رخت در جلوه آید در مقابل^۳ هم
 بیاد قد^۴ و رخسار و خط سبزه عجب نبود
 که سرو و لاله از خاکم بر آید، سبزه و گل هم
 شهید عشق را چون بر سر آید سایۀ تیغت
 تن فرسوده یابد آب حیوان، جان بسمل هم
 بآه و ناله چون سر در پی محمل نهد مجنون
 جرس را دل بدرد آید کند فریاد محمل هم
 تو بدروزی فغانی قول مطرب را نبی لایق
 طرب را طالع مسعود باید بخت مقبل هم
 (۴۴۸)

نمودی روی گرم خویش و عاشق ساختی بازم
 چه کردی شمع من، در آتشی انداختی بازم

چه جولان بود یارب اینکه از پیشم^۱ چو بگذشتی

بکینم گرم کردی رخس و بر سر تاختی بازم

دو روزی برده بودی از بالا و آفتم^۲ بیرون^۳

بیک بازی آن شوخ بلا در باختی بازم

پی سوز رقیبان گرم کردی مهر خود بامن

۴۴۳۰ بشوخی در تنور دیگران انداختی بازم

چنان از حال خویشم بردی ای بیگانه و ش بیرون

که در خیل اسیران دیدی و نشناختی بازم

غبار من ز میدان بلا یکذر^۴ نه نشیند

بجولان رفتی ای ترک و علم افراختی بازم

فغانی رسته بودم چند گاه از طعن بدگویان

درین سودا در آوردی و رسوا ساختی بازم

(۴۴۹)

خوش آنکه بیخبر از جام آرزوی تو باشم

چو دیده باز کنم در طواف کوی تو باشم

حدیث حسن تو گویم نشان کوی تو پرسم

ز بسکه گم شده از خود بجستجوی تو باشم

سزای دیده من نیست دیدن مه رویت

همین بسست که در آرزوی روی تو باشم

شراب خورده و خوی کرده چون روی^۵ بگلستان

سپند آتش غیرت ز رنگ و بوی تو باشم

دمی که غنچه سیراب در سخن بگشایی

چو گل شکفته و خندان ز گفتگوی تو باشم

۱- این یارب که از چشمم- از پیشم ۲- محنتم ۳- ای بخت ۴- نهشته ۵- رسی

چو کا کل تو پریشان زشوق روی تو گردم
 ز فکر موی میان تو همچو موی تو باشم
 سحر گهی که کند زهره ساز چنگ صبحی ۴۴۰

نشسته منتظر رقص و های و هوی تو باشم
 گهی که ناز کند خوی ناز کت بفعانی
 غلام ناز تو گردم اسیر خوی تو باشم
 (۴۵۰)

بحالی بس عجب شب زان جوان^۱ سرخوش افتادم
 شد او با صد چراغ از پیش و من در آتش افتادم
 بحال مرگ بودم صبحدم چون خاستم از جا
 براهش بسکه شب در پای رخس سرکش افتادم
 دلی میباید و صبری که آرد تاب آن جولان
 گرفتم اینکه من هم در عنان ابرش افتادم
 بهر نوعی که خواهی شیوه دست و کمان بنما
 که من خود بسمل از شکل کمان و ترکش افتادم
 کبابم کرد و میسوزم هنوز از صحبت گرمش
 من وحشی کجا در دام این آتش و ش افتادم
 خرابم داشت دوش آن ساده لب از خنده شیرین
 همه شب سرگران از آن شراب بیغش افتادم
 فغانی شب که میرفت از برم آن غنچه خندان^۲
 نمیدانم چه شد^۳ آخر که اینسان ناخوش افتادم

هر سخن کز وصف آن لبهای میگون بشنوم
 گوش دارم تا هم از لعل تو مضمون بشنوم
 بسکه مشتاقم اگر وصف ترا^۱ گوید کسی
 گرچه^۲ غیرت سوزدم خواهم که افزون بشنوم
 ۴۴۵۰ تاب دیدارت ندارم طاقت^۳ گفتار هم
 از درون میگو سخن تا من ز بیرون بشنوم
 چاره درد دلم چون نیست در دست حکیم
 کی شفا یابد اگر صد درس قانون بشنوم
 خوشتر آید از نوای عشرتم در گوش جان
 ناله دردی که از دلهای محزون بشنوم
 بسکه از عشق^۴ تو فریاد فغانی شد بلند
 زود باشد کاین صدا از چرخ گردون بشنوم

زدل جز خون نشان در چشم بیحاصل نمیابم
 نشان خون دل میابم^۵ اما دل نمیابم
 قدم در هیچ منزل بی گل رویت نمیابم
 که صد خار جفا را در جگر منزل نمیابم
 چه حاصل زینهمه اشک روان در دیده روشن
 برین سرچشمه چون آن سرورا مایل نمیابم
 توای مرغ چمن خوشباش با سرو و گل رعنا
 که من برگ طرب در نقش آب و گل نمیابم

مگر برق تجلی شعله زد از منزل لیلی

که از مجنون نشانی در پی محمل نمیابم

من دلتنگ را یارب چه سود از محفل جانان

۴۴۶۰

که هر گز خویش را محرم^۱ در آن محفل نمیابم

نهادم چون فغانی دل بداغ هجر و تنهایی

چو خود را در حریم وصل او قابل نمیابم

(۴۵۳)

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن

بصد خون جگر بیگانه‌یی را آشنا کردن

چه حاصل زینهمه افسانه مهر و وفا یارب

چو نتوان دردل سنگین او یکذرّه جا کردن

ز گرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی

چه دانستم که روزی خواهم^۲ آنرا توتیا کردن

اگر صدسال افتم چون گدایان بر سر راهش

هم آن دشنام خواهد داد^۳ و من خواهم دعا کردن

من و دردی بروی درد و داغی بر سر داغی

که بی دردی بود در عشق تدبیر دوا کردن

بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دیده

اگر ممکن شدی از گریه تغییر قضا کردن

فغانی کمترین بازیست در عشق نکو رویان

جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

(۳۵۴)

جمال و جاه‌داری هر چه خواهی میتوان کردن

با این^۱ حسن و جوانی پادشاهی میتوان کردن

ز ماهی تابمه دارد صفا آیینۀ رویت

۴۴۷۰ بدین رو جلوه از مه تابمهی میتوان کردن

چراغ حسنت از نور الهی شد چنان روشن

کزان نظارۀ حسن^۲ الهی میتوان کردن

بدین خط کز بیاض آفتاب آورده‌یی بیرون

کرشمه برسفیدی و سیاهی میتوان کردن

کله کج کرده تا کی بگذری و بنگری^۳ برما

خدارا تابکی این کج کلاهی میتوان کردن

تمنا گر چه آخر زرد رویی بار می‌آرد

برای^۴ لاله رویان چهره کاهی میتوان کردن

درین محفل که هر ساعت^۵ بود طوفان صدتوبه

کجا دعوی زهد و بیگناهی میتوان کردن

فغانی گر غباری در دلت هست از غم دوران

بیک جام لبالب عذر خواهی میتوان کردن

(۳۵۵)

همچو مجنون در بیابانم وطن خواهد شدن

گرد بر گردم زمرغان انجمن خواهد شدن

گر چنین بر حال من^۶ خواهد نظر کردن همای

استخوانم طعمۀ زاغ و زغن خواهد شدن

۱ - بدین ۲ - صنع ۳ - ننگری ۴ - براه ۵ - در آن ۶ - ساغر

۷ - گرچه بر احوال من

آه پنهانم تمام آیینۀ دل تیره ساخت

این سیاهی کی ز روی داغ من خواهد شدن

بهر شیرین گر کند صد بار خسرو جان نثار ۴۴۸۰

خطبۀ عشقش بنام کوه-کن خواهد شدن

من نمیگویم سخن باشد که خود رحم آورد

ورنه آخر در میان ما سخن خواهد شدن

آنکه از نیرنگ خون پیرهن پوشید چشم

عاقبت بینا^۱ ز بوی پیرهن خواهد شدن

مست و شیداشد فغانی از تماشای گلی

چند گاهی همدم مرغ چمن خواهد شدن

(۳۵۶)

هر دم از بزم طرب آن دلنواز آید برون

چون مرا بیند رود از ناز و باز آید برون

چون برون آید بقصد کشتنم آن سرو ناز

جان باستقبال او با صد نیاز آید برون

خوشدل از سنگ بیدادش^۲ که لطف و رحمتست

هر چه از چنگ بتان عشوه ساز آید برون

بگ-ذرانید از سر آن کوی تابوت مرا

تا بتقریب نماز آن سرو ناز آید برون

عمر کوتاهست و راه وادی هجران دراز

جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون

نيك بشنو کز بسی درد نهان دارد خبر

نالہ یی کان از درون اهل راز آید برون

از دل گرم فغانی بیتوای چشم و چراغ

تا دمی باقیست آه جانگداز آید برون

۴۴۹۰

(۴۵۷)

بوی درد از گلشن افلاک میآید برون

لاله دلسوز و گل آتشناک میآید برون

کشته تیغ محبت را بجای برگ سبز^۱

پاره دل خونچکان از خاک میآید برون

من بامید گهر این قطره ها^۲ بارم ز چشم

شوری^۳ بختم همان خاشاک میآید برون

کشته آن شاه خوبانم که بهر صید دل

سرکش و عاشق کش و چالاک میآید برون

روز صیدش آهواز چین و کبوتر از حرم

بر هوای حلقه فتراک میآید برون

کس نیارد جامه تقوی برون از^۴ بزم عیش

زین چمن یوسف گریبان چاک میآید برون

جمله خوبان فتنه جو باشند یا سلطان من

اینچنین عاشق کش و بیباک میآید برون؟

گرچه در آلودگی نقد فغانی صرف شد

چون دلش پاکست ز آتش پاک میآید برون

مجو ای دل بخور از بهر ترتیب دماغ من
مگر آگه نیی شبهای هجر ازدرد و داغ من

دلم کز داغ هجران شد سیه منما ره وصلش ۴۵۰۰

که هر گز سوی بستان ره نخواهد برداغ من
بداغ بیکسی ز انسان گرفتارم که گرسوزم

نگردد هیچگه پروانه هم گرد چراغ من
که جوید از من سرگشته، پی دروادی هجران

مگر زاغ از هوای استخوان گیرد سراغ من
شود همچون فغانی زهره ام از بیم هجران آب
که زهر ناامیدی^۱ کرده گردون درایاغ من

می آفتست و در نظرم پرفنی چنین
هر لحظه بیش سوزدم آن شمع دلفروز^۲
او در پی شکارو جهانی فتاده مست
از بوستان دهر نچیدم گل مراد
عاشق زچاک پیرهنش مرد وزنده شد
پرسبزه گشت خاک من از سبز خط^۳ تو
میرم بدست ساقی سیمین تنی چنین
کم بوده در چراغ کسی روغنی چنین
مردن بهست در غم صیدافگنی چنین
بس بینوا برون شدم از گلشنی چنین
یوسف نداشت نکبت پیراهنی چنین
یگدانه روزیم نشد از خرمی چنین

در غفلتی هنوز فغانی سری بر آر

عمری بدین شتاب و زپی رفتنی^۴ چنین

ای چراغ دل مرو در بزم^۴ مردم جامکن

گر همه چشم منست آنجا دمی ماوا مکن

مردم چشمی^۱ مشو از دیده غائب چون پری
 از خیال خود مرا دیوانه و شیدا مکن
 روی خود بر دامن^۲ سودم خطای من بپوش
 گر بدی کردم بروی زرد من پیدا مکن
 دامن از دستم مکش امروز از فردا بترس
 داد مظلومان^۳ بده، امروز را فردا مکن
 حال دل^۴ چون گویمت مشغول ناز خود مشو
 بشنو از من خویش را یکباره بی پروا مکن
 من سگ کویت^۵، مرا منشان برابر بارقیب
 در میان دشمنانم بیش از این^۶ رسوا مکن
 عشق میبازی فغانی با بلای دل بساز
 یاهوای وصل خوبان سہی^۷ بالا مکن

(۴۶۱)

ای زجان شیرین تر آغاز ترش رویی مکن
 با چنان روی نکو بنیاد بد خویی مکن
 ما بآب دیده و خون دلت پرورده ایم^۸
 سرمکش ای شاخ گل از ما و خود رویی مکن
 چون نمیبجویی دلم را کز جفا آورده یی
 سرو من جای دگر اظهار دلجویی مکن
 ۴۵۲. یارب از روی نکو هرگز نبیند روی نیک^۹
 آنکه میگوید که با عشاق نیکویی مکن
 بارها گفتی دلت را از جدایی خون کنم
 جان من این را مگو باری چو میگوی مکن

در نمیگیرد فغانی باسیه چشمان فسون
پیش این شوخان سحرانگیز جادویی مکن

(۴۶۲)

تا کی شود نقاب رخ گل ^۱ لباس من	آتش زنید بهر خدا در پالاس من
این غیر تم کشد که چرا با چنین جمال	شکری نگوید از تو دل ناسپاس من
با آنکه یکزمان ز برابر نمیروی	گرید هنوز دیده حق ناشناس من
نتوان رخ تو دید و نه بویت توان شنید	دیگر برای چیست ندانم حواس من
صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان	میآید از پی تو دل بهیراس من
خونابه تابکی کشم ای عشق بیزوال	من بیخبر شدم، تو نگهدار پاس من

هر لحظه مستی دگرم میرسد ز عشق

این باده کم مباد فغانی ز کاس من

۴۵۳۰

(۴۶۳)

رخ بر فروزازی و گلگشت باغ کن	هر دل که سوز عشق درو نیست داغ کن
اکنون که خاست نغمه بلبل ز شاخ گل	در جام لاله گون می چون چشم زاغ کن
دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه	جامی بنوش و چهره چون نور چراغ کن

تا در چمن گلیست فغانی مرو برون

چون گل نما اندروی بکنج فراغ کن

(۴۶۴)

شبى ایشمع مهر و یان گذر در منزل من کن

بچشم مرحمت یکره نگاهی بردل من کن

شدم بسمل ز شوق لعل جان بخش تو بسم الله

مسیح من ، دمی در کار جان بسمل من کن

بمحراب دو ابرویت دعای من همین باشد
 که یارب آن جوان یکشب چراغ محفل من کن
 بکار مشکل عشق از جهان بار سفر بستم
 خدا را چاره‌یی در کار و بار مشکل من کن
 بهر گامی که مانم در رهت صد گام پیش آید
 بیا نظارهٔ اقبال و بخت مقبل من کن
 ز تابوت فغانی می‌رود فریاد بر گردون
 بیا ای سروگوشی^۱ بر صدای محمل من کن

۴۵۴۰

(۴۶۵)

بمن هر کس که روزی^۲ یار شد دامن کشید از من
 که جز درد و بلای عاشقی چیزی ندید از من
 بود بر هر سرره دردمندی واقف عالم
 که در عشق و جنون بر هر دلی دردی رسید از من
 نگر در دام اگر چون سگ دهم جان در وفاداری
 سیه چشمی که هم چون آهوی وحشی رمید از من
 بر غم من کشد بر دیگران شمشیر و میترسم
 که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
 بخون دل نهالی در کنار خویش پروردم
 چو وقت آمد که از وی^۳ گل بچینم سر کشید از من
 بخواری مردم و بیکره نگفت آن غنچه خندان
 که بر داین بینوا صد حسرت و برگینید از من

زبس خواری که امشب در رهش^۱ باخویشتن کردم

بمن هر کس که روزی داشت یاری دل برید از من

ملولم چون فغانی دور از او از طعن بدگویان

اجل کوتا کند کوتاه این گفت و شنید از من

(۴۶۶)

منم و دو چشم روشن^۲ برخ تو باز کردن
 ۴۵۵۰ قدمی بهستی خود زدنت ، قصه کوتاه
 چو تو صبح و شام خوانی بحریم وصل ما را
 تو گلی و من زبویت چون نسیم صبحگاه
 قدمی بدیده ام نه که بود نشان دولت
 چه عنایتست یارب ز پی هزار غمزه
 چو ز از خیال لعنت منم ودلی پر آتش
 ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن
 بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن
 چه ضرورتست ازین درسفر حجاز کردن
 بچه رو توانم ای گل ز تو احترام کردن
 بسر نیازمندان گذری بنام کردن
 گرهی ز طاق ابرو بکرشمه باز کردن
 نفسی بزد رویی زدن و گداز کردن

بنعیم هر دو عالم نکند بدل فغانی

نظری بنام زنی ز سر نیاز کردن

(۴۶۷)

روز از روز زبونتر گندم گردون بین
 ۴۵۶۰ در ره نیشتری خاست زهر قطره اشک
 ای که از لیلی گمگشته نشان میطلبی
 هر کجاسبز خطی هست تماشا آنجاست
 آب حیوان نبرد زنگ ز آینه دل
 دست کوتاه منگر نکته سنجیده شنو
 بخت فیروز نگر طالع روز افزون بین
 اثر دیده گریان و دل پر خون بین
 قدمی پیش نه و بادیه مجنون بین
 نقش چین دل نر باید رقم بیچون بین
 نوش کن باده رنگین و رخ گلگون بین
 جامه پاره چه بینی سخن موزون بین

خیز و همراه فغانی بدر میکده آی

تشنه بی چند جگر سوخته در جی خون بین

لاله عطر آمیز و گل مشکین نفس خواهد شدن

بلبلانرا دیدن بستان هوس خواهد شدن

ناز افزون کن که بی منت طفیل راه تست

آنقدر وجهی که مارا دسترس خواهد شدن

اینهمه ناز و سرافرازی که دارد نخل تو

میوه اش کی روزی دندان کس خواهد شدن

بر نمیدارم دل از لعل لب ت گر خون شود

اینچنین شوقی نپنداری که بس خواهد شدن

با من نا کس نشستی سوختم ، این برده د

هر کجا آتش حریف خار و خس خواهد شدن

گر چنین میخواره و او باش خواهی زیستن

عاشقان را خانه تاراج عس خواهد شدن

از پی آب حیات آمد فغانی سوی تو

۴۵۷۰

همچنان لب تشنه آید باز پس خواهد شدن

شود صد سوز پنهان هر دم از داغ دلم روشن

که داغ دل بود آیینۀ گیتی نمای من

روم در دشت و چون مجنون نهم سردر بیابانها

اگر نه غیرت عشق تو هر دم گیرم دامن

هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنه

من دیوانه را یکسان نماید گلشن و گلخن

نهایی کز سرشك آتشینم پرورش یابد
 بر آرد آخر آتش چون درخت وادی ایمن
 چراغ و شمع او در بزم عیش یار روشن شد
 من تنها نشین را خانه از مهتاب شد روشن
 فغانی از کجا و جرعه وصلش همینش بس
 که در هجرش خورد خونابه تاجانش بود در تن
 (۴۷۰)

مه من چند یار ارجمندان میتوان بودن
 دمی هم بر مراد درد مندان میتوان بودن
 بروی بلبلای گر بشکند گل میکند کاری
 چه شد باری بروی خارخندان میتوان بودن
 ز محبوبان سیم اندام خوش باشد زبان نرمی
 و گر نه خود بدل سختی چوسندان میتوان بودن
 شرابی گر نمیبخشی بگفت تلخ خرسندم ۴۵۸۰
 نه هر وقتی حریف آبدندان میتوان بودن
 پسند خاطر خوبی نگشتم گر چه جان دادم
 عجب گر با چنین مشکل پسندان میتوان بودن
 چه جای عقل و صبر و هوش اگر اینست رعنائی
 فدای راه این بالا بلندان می توان بودن
 مصاحب نیستی بگذر فغانی از می و مجلس
 برون در طفیل تیغ بندگان میتوان بودن

(۴۷۱)

ساقی در آتشم ، نظری در ایاغ کن
 کشتی روانه ساز که باد مرادخواست
 آن گوهر مراد که از دیده غایبست
 ای آنکه سنگ میفگنی برسبوی ما
 از جام لاله مستم واز بوی گل خراب
 مردم درانتظار و همایی نشد شکار
 یعنی بیار مرهم و درمان داغ کن
 اختر دلیل شد طلب شبچراغ کن
 شاید که در کنار تو باشد سراغ کن
 بستان پیاله یی و علاج دماغ کن
 باور نمیکنی سخنم ، گشت باغ کن
 ای چرخ استخوان مرایش زاغ کن

در بزم عیش نیست فغانی دگر قرار

۴۵۹۰

می زور کرد روی بکنج فراغ کن

(۴۷۲)

بته رسید قدح ساقیا شراب رسان
 بحق جام جم و آب خضر ای ساقی
 چه حاجتست بشمع و چراغ چون می هست
 چوذر ه ازسراین خاکدان دون برخیز
 ثواب کعبه نبخشند بسی مشقت راه
 بتاب دامن و از لطف قطره های عرق
 اگر حریف منی آب را بآب رسان
 که جرعه یی بمن تشنه خراب رسان
 برون خرام و صراحی بماهتاب رسان
 کلاه گوشه عزت بآفتاب رسان
 بیا و دست بر این حلقه رکاب رسان
 شکست وریخت بکار گل و گلاب رسان

جناب پیرمغان قبله قبول دعااست

رخ نیاز فغانی بآن جناب رسان

(۴۷۳)

شکفت لاله، توهم عطر در شراب افشان
 نسیم گوورق گل براهل مجلس ریز
 بزم وصل چو روشن کنی چراغ صبح
 ترا که دولت بیدار داد جام مراد
 بجام ریز می لعل و گل دراب افشان
 تو گرد دامن خود بر من خراب افشان
 ۴۶۰۰ بخند چون گل و دامن بر آفتاب افشان
 بنوش و جرعه بر آلودگان خواب افشان

دهن بشوی و تبرزد براستخوانم ریز سخن بگوی و نمک بردل کباب افشان
 بسای غالیه و مشک تر بر آتش ریز بخواه ساغرو بر برگ گل گلاب افشان
 مکه درست فغانی سفینه دل تو
 بمی غبار کدورت ازین کتاب افشان

(۴۷۴)

ما نا کس و تو در پی بد گفتن اینچنین تا کی خطای ما نپذیرفتن اینچنین
 تا چند صلح و جنگ، چه داری بجان ما خندیدن آنچنان و بر آشفتن اینچنین
 مگذار در دلم گره ای گل چو آمدی از چیست شرم کردن و نشکفتن اینچنین
 گاهی غبار ازل ما کم کن ای پسر کاین خانه شد خراب ز نافتن^۱ اینچنین
 صد رخنه کرد در دل ما تلخ گفتنت چابک کسی نشد بگهر سفتن اینچنین
 بسیار هم منال فغانی چه کافر است

با یار می کشیدن و بنفختن اینچنین

۴۶۱۰

(۴۷۵)

گرم بهوارفت چه گلگون فرست این خون میکند و میرود آیا چه کست این
 بر دیده ما منتظران رخس مکن گرم آهسته رو ای ترک نه رود ارسست این
 هر صبح فروزان تری از آه اسیران برخورد که هنوز ازل ما یکنفست این
 نالان دل من نغمه داود نداند آزاد کنیدش که نه مرغ قفسست این
 برجام مراد دگران چشم چه داری همت طلب ایدل همرا دسترسست این
 هر مرغ درین باغ گلی دید و بهاری^۲ ماییم و خزان کز دگران بازپست این
 در خرمن خود بهر گلی برزدی آتش
 میسوز چه تدبیر فغانی هوسست این

اگر یاد آرمش یکدم که ازل غم برد بیرون

غمی آید که بازم بیخود از عالم برد بیرون

بود از مردنم دشوار تر دلسوزی همدم

چه باشد گر زبالین من این ماتم برد بیرون

خراش سینه افزون می کند نـاز طـبیـبانـم

۴۶۲۰ خوشا بیهوشی کزدل غم مر هم برد بیرون

هم از نظاره اش آخر ز بیدادی شوم کشته

کسی جان از بالای عشقبازی کم برد بیرون

چنان بی صبرم از رویش که گرتیغم زند بر سر

نخواهم کز بر من یکدمش محرم برد بیرون

چنین قهری که دارد بر فغانی آن جفا پیشه

عجب کز مجلسش بکره دل خرم برد بیرون

نـاز تو همچنان طمع خام من همان

نخل توسر کش و دل خود کام من همان

در روز گار هجر سیه شام من همان

در جنت وصال مرا روز و شب یکیست

از بادۀ مراد تهی جام من همان

هر قطره چشمه یی شد و هر چشمه آب خضر

فریاد جغد بر طرف بام من همان

همسایه را ز پهلوی من خانه شد خراب

واصل شوم مگر بود آرام من همان

گردم بگرد دوست چوپروانه گرد شمع

خندان لبش بطعنه و دشنام من همان

من خود ز انفعال شدم بر زمین فرو

۴۶۳۰ خالی بشاهراه پری دام من همان

مردم ز صید خود همه در سایه همای

هرخو برو چوشیه و شکر با حریف^۱ خویش بد مستی حریف می آشام من همان
آزاد شد فغانی بیدل ز انفعال^۲
بر هر زبان رود زبیدی نام من همان

(۴۷۸)

ریخت شکوفه و مرا گریه برای او همان
غنچه شکفت و در دلم خار جفای او همان
هر طرف از چمن گلی خاست برای بلبلی
در دل خاکسار من تخم وفای او همان
جان بلب رسیده را آینه گشت تیغ تو
بود بمنزل عدم راهنمای او همان
دل چو بحیله و فسون باز نماید از جنون
قطع نظر ز بودنش هست دوی او همان
شد ز نظاره رخت هوش فغانی ای صنم
هست بطاق ابرویت دست دعای او همان

(۴۷۹)

بهارست ای سرشك دیده من رو بصحرا کن
برای لاله رویان برگ سبزی چند پیدا کن
قبای نیلگون پوشیده چون سوی چمن آیی
نشین و سوسن آزاد را بند قبا واکن
زهر جانب بود در جلوه یی شاخ گل نرگس
چه در حیرت فروماندی^۳ زمانی چشم بالا کن

۴۶۴۰

نظر دارند سوی عاشقان چشمان خونریزش

دلا در های رحمت باز شد چیزی تمنا کن
چو اوراق شکوفه در چمنها باد بگشاید
فغانی گفتگوی دلبران ماه سیما کن

(۴۸۰)

مرو ای همنشین بیرون نگه در آتش من کن

چراغ گلخن از داغ دل دیوانه روشن کن
برون آسرومن امشب چراغ حسن بر کرده
فضای کوی خود بر عاشقان وادی ایمن کن
دلی دارم مثال آینه ای طوطی قدسی

بیا چون صورت خودیکزمان آنجان شیم کن
فکندم خار خاری در دل از نظاره هر گل

من دیوانه رابی او که گفت آهنگ گلشن کن
تو باری ای که ره داری بگرد کعبه کویش

دعایی در حق کار من آلوده دامن کن
بشام غم مبدل گشت روز کوتاه عمرم
فغانی گر نمیدانی نگاهی سوی روزن کن

(۴۸۱)

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان	بابل ز ناله ماند و دم سرد من همان
رنگ از رخ چمن شد و برگ درخت ریخت	وین داغ کهنه بر دل پردرد من همان
گشتم غبار و رفتم ازین خاکدان برون	باشد برآه او اثر گرد من همان
نتوان بصد چراغ دلی در زمانه یافت	بر اوج دلبری مه شبگرد من همان

نقش مراد خویش فغانی نیافتم

ماندست با فلك بعقب نردمن همان

(۴۸۲)

بیا بشیر و بکنعانیان سلام رسان	ز بزم وصل بیت الحزن پیام رسان
بآب دیده اختر شمار من یارب	که آفتاب مرا بر کنار بام رسان
غریب و بی پروبال آمدم بوادی عشق	بحق کعبه که خضری بدین مقام رسان
درین جهان دوسه روزم بحال خویش گذار	ز صد هزار یکی ای فلك بکام رسان
کریم مجلس ما سلسبیل میبخشد	قدم درون نه و خود را بیکدو جام رسان
روان روان بقدرح ریز می که مخموریم	بکشت تشنه ما آب بی لجام رسان

چه ننگ و نام فغانی در آ بکوچه عشق

ز گریه سیل بنیاد ننگ و نام رسان

۴۶۶۰

(۴۸۳)

تا کی دل از هوا شنود بوی پیرهن	پیش آی، کز قبا شنود بوی پیرهن
تنها در آ بخلوت عاشق که همچو شمع	میرد، گر از صبا شنود بوی پیرهن
بگذار ای بهار جوانی ز کوه حسن	کاین پیر مبتلا شنود بوی پیرهن
دامن کشان گذشتی و برخاست رستخیز	یوسف کجاست، تاشنود بوی پیرهن
پیغام آشنا بدل آشنا رسد	بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن
معنی یار اگر نشود همدم ^۱ بشیر	مست لقا کجا شنود بوی پیرهن
خوش آندل و دماغ که از چند روزه راه	از غایت صفا شنود بوی پیرهن

در وادی فراق فغانی ز عین قرب

از هر گل و گیا شنود بوی پیرهن

چشم من از نظاره آن زلف مشگبو
 یکقطره خون سوخته خال گلرخیست
 خونا بهی که میکشم از تیغ عشق تو
 خواهم چو گل سفینه دلرا ورق ورق
 تو شاه بیت دفتر حسنی و^۱ معنیت
 هرناز کی که بود نهان در نقاب حسن
 چون نافه تریست که خور میچکد از او
 هر غنچه بنفشه که بینم بطرف جو
 چون آب زندگی بگلو می رود فرو
 هر يك ورق بدست نگاری فرشته خو
 خلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو
 خالت نمود از شکن زلف مو بمو

لب بسته یی فغانی و احباب مستمع
 طوطی تویی درین شکرستان سخن بگو

ای ز سحر غمزه پنهان فتنه در ابروی تو
 فتنه را در گوش دارد عشوه جادوی تو
 در هوایت بس که شد بر باد جان بیدلان
 بوی گل می آید ای گل از نسیم کوی تو
 زنده میدارم شب هجران بیاد روز وصل
 تا بر آید صبح و بینم آفتاب روی تو
 چون بسرو قتم رسی ای شاخ گل دامن کشان
 میرم و گیرم حیات از سر ز رنگ و بوی تو
 کرده ام از هستی موهوم خود پهلوی تهی
 تا جدا از خود^۲ نشینم يك زمان پهلوی تو
 نگسلم از جعد مشکینت که در شبهای هجر
 رشته جان مرا و صلیست با هر موی تو

بسکه دارد غیرت وصلت فغانی روز وصل
پوشد اول دیده را از خویش و بیند روی تو

(۴۸۶)

دارم دلی هوای بسی خو برو درو	یکقطره خون گرم و هزار آرزو درو
آیینہ بیست دایره خط سبز تو	کز غایت صفا بتوان دید رو درو
نقاش صنع شکل دهانت ز نیاز کی	پرداخت آنچنان که نگنجیدم و درو
دامن زدی بمجمر عود دلم بنواز	پیچیده است چون گل نورسته و درو
بستم در دل از جهت آنکه جای تست	تا غیر رو نیاورد از هیچ سو درو
بر شمع آفتاب زند خنده از طرب	هر دل که تافت پر تو روی نکودرو

بزمی که خفته اند حریفان بخواب خوش

خاموش به فغانی افسانه گو درو

(۴۸۷)

۴۶۹۰ ای مست نیاز از دل ما بیخبر مشو	نا آزموده منکر اهل نظر مشو
ساغر ز دست خود بکف بیغمان منه	در قصد جان عاشق خونین جگر مشو
در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم	باری بروی غیر چوشیر و شکر مشو
با مدعی بگوی که در کار عاشقان	گر ز آنکه نیک می نشوی زین بتر مشو
سرخوش چو در خرابه احباب آمدی	بنشین دمی و از سخن ما بدر مشو
شب زنده دار و روز دلا بگذران بغم	گر عاشقی فریفته خواب و خور مشو

بر روی گلر خان در دل باز کرده پی

بنشین، بآب دیده فغانی و تر مشو

(۴۸۸)

عرق چکیده ز رویش ز آفتاب فرو	چنانکه از ورق گل چکد گلاب فرو
------------------------------	-------------------------------

خطت چوسنبل مشکین بود سحر خیزی
 بر آمدی چو مه چارده بگوشه بام
 گه نیاز اسیران نیاورد از ناز
 دمی که لذت تیغش بخلق می نرسد
 چه سود زینهمه عرض نیاز و مسکینی
 کمال مرتبه شوق داشت پروانه
 گرفته هر طرفش نور آفتاب فرو
 ز اندفعال رخت رفت آفتاب فرو
 بغمره گوشه ابروی پر عتاب فرو ۴۷۰۰
 نمیرود بگلویم ز غصه آب فرو
 چو از کرشمه نیاید بهیچ باب فرو
 که تانسوخت نیامد ز اضطراب فرو

فغانی از غم دوران دگر نیارد یاد

که سر ز شوق لب برده در شراب فرو

(۴۸۹)

چشم گریانم که میگردد ز شوق خون درو

جا ندارد جز خیال آن لب میگون^۱ درو

غنچه سیراب از باران اشکم در چمن

چشمه خونت و غلتان لؤ لؤ مکنون درو

آن چه روی عالم افروخت هر سو جلوه گر

کز لطافت مانده حیران دیده گردون درو

چيست دانی چشمه میم دهانت در سخن

نقطه موهوم و چندین نکته موزون درو

محمل لیلی بصدزیب و صفا آراست عشق

لیکن از تنگی نگنجد مستی مجنون درو

حیرتی دارم ز دل با آنکه صدجا داغ شد

۴۷۱۰

داغ دیگر از کجا هر دم شود افزون درو

جا ندارد جان درون دل ز بسیاری درد

هر نفس دردی دگر میآید از بیرون درو
گلشن کویت که بزم عیش و جای خر^۳ میست
تا بکی باشد فغانی با دلی پر خون درو

(۴۹۰)

خط^۴ مشکین چیست گرد عارض گلگون او

شاه بیت دفتر حسن و وفا مضمون او
سبزه تر چون بگرد آن لب میگون دمید
گو مشو غافل دل دیوانه از افسون او
در حضور غنچه گوبلبل زبان را بسته دار
چون بآه و ناله بگشاید دل محزون او
سر و با آن ناز و رعنائی قد^۵ و سر کشی
کی تواند شد برابر با قد موزون او
کمترم از ذره در مهرش ولی چون آفتاب
در نظر دارم خیال حسن روز افزون او
درد من از ناله^۶ عشاق مییابد شفا
گو برو مطرب که بی آهنگ شد قانون او
طرفه ماواییست بزم عشرت لیلی ولی
شاد از او یکدم نگردد خاطر مجنون او
زان دولب صد آرزویابی فغانی را گره
گر بتیغ غمزه بشکافی دل پر خون او

فارغم از باغ و نـاز سوسن آزاد او و ز فریب باغبان و جلوۀ شمشاد او
 دل نخواهد سایۀ سرو و لب آب روان کم مـبادا از سر ما خنجر بـیداد او
 هر که را تشریف رسوایی دهد سلطان عشق هر دم آید صد بلا بهر مبارک بـاد او
 خانۀ امید در هر جا که طرح افکند دل آخر از اشک ندامت کنده شد بنیاد او
 سرخوش از جام طرب شیرین بخلو تگاه ناز غم ندارد گر بتلخی جان دهد فرهاد او
 به زلفت نیست مارا مرشد روشن ضمیر بـاد در گوش دل ما حلقۀ ارشاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی زان دو رخ

کم مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

(۴۹۱)

زهی شمع فلک در خرگه از تو همه جادو زبانان در چه از تو
 اگر اینست لب ای چشمۀ نوش شود خضر و مسیحا گمره از تو
 گدایان را زخوان نعمت خویش تو روزی میدهی شیئی^۱ الله از تو
 چه بازیها که کردی با حریفان تو از من غافل و من آگه از تو
 فروزان مهر رخسار تو از من رخ اقبال من هم چون مه از تو

۴۷۳۰

سخن دانسته میگوئی فغانی

زبان نکته گیران کوته از تو

(۴۹۲)

بتی کنز غایت خوبی زند بامهر و مه پهلوی
 بیکیجا کی نهد با عاشقان رو سیه پهلوی
 چو غنچه آنکه شبها^۱ برگ گل در پیرهن دارد
 چه غم دارد که من چون مینهم بر خاک ره پهلوی

بآزار دلم هر تار مو برتن شود خاری
 جدازان شاخ گل شب چون نهم بر خوابگاه پهلوی
 توای نازك بدن از لاله و گل ساز جای خود
 که میسوزد مرا از خاک گلخن ته بته پهلوی
 دلم از خنجر بیداد او پهلوی ته میگرد
 کنون بر خاک ره دارد بجرم این گنه پهلوی
 ز پهلوی من مجنون چه آسایش بود دل را
 که بیند هر زمان از سنگ طفلانم سیه پهلوی
 دل صدپاره کندم چون فغانی از گل این باغ
 نهادم بر گل محنت سرای خود چو که پهلوی

۴۷۴۰

(۴۹۳)

هر گز نیافت برگ گلی عنده لب تو ای غنچه شکفته فغان از رقیب تو
 توشادمان بحسن و من از عشق داغ داغ آتش قرین من شد و گل شد نصیب تو
 محبوب عالمی شده بی داغ بهر چیست خود کیست ای چراغ محبان جیب تو
 شوقم یکی هزار شد از بوی دلکشت بس داغ آرزو که کند تازه طیب تو
 ای کار اهل شهر ز عشقت تمام راست تا کی شکسته حال بماند غریب تو
 میآید از علاج دلت بوی زندگی

دارد دم مسیح فغانی طیب تو

(۴۹۴)

داری برقیبان سریاری عجب از تو بر گریه ما رحم نداری عجب از تو
 مارا که بیک چشم زدن کار توان ساخت پیش نظر خود مگذار عجب از تو
 دانی که غنیمان چه غیورند بخونم دل برطرف من نگماری عجب از تو
 از تربت من مهر گیاره ست و توبد خو یک ذره بدل رحم نداری عجب از تو

۴۷۵۰

می خوردن فاشت همه را داد بطوفان تو شیفته خواب و خماری عجب از تو
 افکنده عنان و شده بیپاک بیکبار آموخته با خون شکاری عجب از تو
 چون کشت تو شد خشک فغانی مخوراندوه
 گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

(۴۹۵)

هر گز بکسی باز نشد چشم و لب تو آه ای پسر از اینهمه شرم وادب تو
 ما خود زندامت سرانگشت گزیدیم تا روزی دندان که باشد رطب تو
 نزدیک رسم، رانی و از دور زنی تیر دشوار بود قصه من در طلب تو
 زنجیر شود پاره و از جای رود کوه زینها که کشیدم من زار از سبب تو

این سوزنه از گرمی خونست فغانی

معلوم نکردیم که از چیست تب تو

(۴۹۶)

نبیند از حیا هر گز کسی دامان پاک او

گواه دامن پاکست چشم شرمناک او

تنش در پیرهن بینند و رخسارش در آیینه

همین باشد صفای عاشقان سینه چاک او ۴۷۶۰

رقیب خیره پندارد که دارد پیش او قدردی

نمیداند که آن بدخوی میخواهد هلاک او

دلم تنگست بگذار ای معلم تا سخن گوید

که بر دارد غباری از دلم تقریر پاک او

هلاک آن لبم تا کی دهد ساقی می تلخم

نه آب زندگانی میرود در جوی تـاک او

رسید آن ترک از گرد ره و من کشته رویش

کرا زهره ست کان سوبنگرد از ترس و باک او
فغانی رخ متاب از آن کف پا گردد خا کت
که از آب حیات دیگران کم نیست خاک او

(۴۹۷)

منّت که باز شد گرهی از جبین تو حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو
از یک اشاره^۱ میکشی و زنده میکنی صد آفرین بغمزه سحر آفرین تو
ای باغبان که نخل گلت بر مراد باد از دور چند غصه خورد خوشه چین تو
میکش بهر کرشمه که دانی تراچه غم شکر خدا که نیست کسی در کمین تو
۴۷۷۰ باهر که دم زدی سخنت زود در گرفت آه ای شکر لب از نفس آتشین تو
شاهان نهاده پیش لب^۲ مهر بر دهان زان اسم اعظمی که بود بر^۳ نگین تو
آهی زدی چنانکه فغانی هلاک شد
فریاد از دل تو و آه حزین تو

(۴۹۸)

نیست یکدم که نه با ناله و فریاد ازو تاجه کردم که بدین روز بد افتادم ازو
آنکه نزدیکتر از جان عزیزست بمن کی تواند که نیاید نفسی یادم ازو
میشوم محو چورو میدهم گریه شوق آه ازین سیل که ویران شده بنیادم ازو
نیست بر مرحمت و لطف کسم هیچ نظر چشم دارم که رسد خنجر بیدادم ازو
دید بزم من و دامن بچراغم زد و رفت رفت بر باد فنا منزل آبادم ازو
در دلم از شکرستان تو شور است مدام این چه شیرینی و شکلاشت که فرهادم ازو
داشت بر آتش آن شمع و نیامد ببرم
داغ داغست فغانی دل نااشادم ازو

ای باد صبح از پی آن نور دیده رو
از ضعف تن نمیرسم از پی خدایرا
عشاق خسته منتظر يك نظاره اند
درد دلی ز عاشق دلخسته گوش کن
ما خویش را طفیل خرام تو کرده ایم
هوشم نماند باتو که گفت اینک صبحدم
تنگست زاهدان در خلوتسرای انس
دنبال آن خجسته غزال رمیده رو ۴۷۸۰
ای نازنین سوار عنان را کشیده رو
دامن کشان چو میگذری آرمیده رو
از درد مند خویش دعایی شنیده رو
خواهی بچهره پا نه و خواهی بدیده رو
سرخوش بروی برگ گل نودمیده رو
آنجا دل شکسته و قد خمیده رو

مستانه میروی بخرابات عاشقان

راه پیر آفتیست فغانی جریده رو

لیلی اگر سنگ جفا بر کاسه غافل زده
لیلی و شان سنگ ترا مجنون صفت بردل زده
هر جا که باشد رنگ و بو آورده محمل رافرو^۱
مسکین دلم^۲ بیراه و روسرها دران منزل زده
لیلی بصد حشمت روان مجنون بغریاد و فغان
دست تظلم^۳ هر زمان بر دامن محمل زده ۴۷۹۰
از عشوه لعلت درسخن کرده هزار افسون و فن
از هر فسون باخوشتن فالی عجب مشکل زده
بیرون ازین رنگ و صفا حسن تو دارد شیوهها
حالا بقدر دیده ها مشتی بر آب و گل زده

هر جا که باتیر و کمان بگذشته بی دامن کشان

دلها نثار آورده جان جانها دم از بسمل زده

شد مطرب مجلس نشین نالان ز آه آتشین

گویا فغانی حزین آهی در آن محفل زده

(۵۰۱)

خال بنفشه گون بر رخ آتشین منه	بر برگ لاله نافه ترا اینچنین منه
مرغ خردم ققید دام بلا مساز	بر پای عقل سلسله عنبرین منه
بر سر چو بهر کشتن ما کیج نهی کلاه	آن کا کل خمیده بـطرف جبین منه
دامن کشان بگشت چمن چون کنی خرام	پای برهنه بر گل و بر یاسمین منه
روز شکار بر مشکن زلف را بناز	دام فریب بر دل آهوی چین منه
پیش رقیب چون رسی از ره عنان مکش	پا از رکاب نـاز بـشمشاد زین منه
اهل وفا بخاک درت رو نهاده اند	ای مست نـاز تیغ جفا بر زمین منه

طبعش گران مساز فغانی بشرح غم

باری چنین بخاطر آن نازنین منه

(۵۰۲)

چو در فسانه لبث شهد برشکر بسته	هزار نکته شیرین بیکدگر بسته
فغان که هندوی خالت بجلوه موزون	بخون مردمک دیده ام کمر بسته
بدور خط مگس خال زان لب شیرین	نخاست زانکه دل از مهر برشکر بسته
بخار هر مرثه ام غنچه هاست بسته گره	که قطره قطره ز خونابه جگر بسته
ز شوق گوهر اعل توقطره های سرشک	دو رسته در صدف دیده ام گهر بسته
ز اشتیاق ^۱ تو بر غیر بسته ام در دل	بیا که شهر دلم ملک تست در بسته

نهال قد تو در جلوه نازنین نخلیست که روزگار ز آشوب و فتنه بر بسته
 ز سر غنچه لعلش دلا بآه سحر مجو گشاد که آن نکته بیست سر بسته ۴۸۱۰
 فروغ مهر جمال تو بر من حیران بهر طرف که نگه میکنم گذر بسته
 ز حسرت تو فغانی بشاهراه خیال
 نهاده دیده و بر صورتت نظر بسته

(۵۰۳)

نخل قدت که از چمن جان بر آمده شاخ گلی بصورت انسان بر آمده
 از پای تابسر همه جانست آن نهال گویا ز آب چشمه حیوان بر آمده
 اکنون تویی جمیل جهان گرچه پیش ازین آوازه جمال ز کنعان بر آمده
 در هر زمین که جلوه کنان رفته یی بناز آه از نهاد کبک خرامان بر آمده
 دزدیده چون بشمع رخت کرده ام نظر از دل هزار شعله پنهان بر آمده
 مست از می شبانه مه من ز خواب ناز با آفتاب دست و گریبان بر آمده
 خون خورده ام که گشته میسر وصال دوست بی درد را خیال که آسان بر آمده

در هر چمن که خوانده فغانی سرود عشق

افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده ۴۸۲۰

(۵۰۴)

ز دورت بینم و پوشم نظر از غیرت دیده
 بیچشم دل کنم نظاره یی بی منت دیده
 برای جلوه خیل خیالت در حریم دل
 کشم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیده
 چنین کز دیدن روی تو غیرت دارم از مردم
 سزد کز دل کنم پهلوتی در صحبت دیده

طفیل دیده کردم نقش هستی چون ترا دیدم
 منم وه کاین سعادت یافتم از دولت دیده
 کنم نظاره روی تو و از شوق خون گریم
 همینست از شراب جام وصلت عشرت دیده
 گشایم هر زمان چشم جهان بین برمه رویت
 بر افروزم چراغی بر حریم حرمت دیده
 بهمراهی اشک از پرده هستی برون رفتم
 ز خاک آستان دور کردم زحمت دیده
 اگر جای خیال و منزل دیده رخت نبود
 نه آب روی دل خواهم نه جویم عزت دیده
 چرا از تیرگی نالد فغانی، چون کند روشن
 فروغ شمع رخسارت چراغ خلوت دیده

(۵۰۵)

باز آن مه در سمنند ناز در جولان شده
 فتنه را سر کرده و سر فتنه دوران شده
 تا صف خوبان شهر آشوب را بر هم زند
 کرده بر اهل نظر جولان و در میدان شده
 چون بعزم گوی بازی رانده بیرون رخس ناز
 در پیش صد عاشق دلخسته سر گردان شده
 چیست دانی گرد رخسارش عرق از تاب می
 قطره شبنم که بر گلبرگ تر غلتان شده

۴۸۳۰

کیست آن سرو خرامان کان طرف دارد گذر
 کز چنین رفتار و قامت دیده ها گریان شده
 پرتو^۱ مهر رخس چون ذره گردد آس-کار
 جوهر جانها که در هستی او پنهان شده
 بسکه میگریذ^۲ فغانی دور از آن آرام جان
 خانه چشمش زسیل متصل ویران شده
 (۵۰۶)

خوش آن حالت^۳ که بگشایی ز خواب سرخوشی دیده
 نگاهی سوی مشتاقان کنی از دیده دزدیده
 نچیدم از هزاران گل یکی از گلشن حسنت^۴
 دلی پر خار دارم ز آنهمه گل های نا چیده
 مکن منعم که آشوب دلست و آفت دیده
 لب میگون و چشم خوابناک و موی ژولیده
 ز بس خاری که در پایم شکست از رهگذار دل

۴۸۴۰ قدم در گلشن کویت نهم پرسیده پرسیده^۵
 چه رنجاند مرا هر دم رقیبی بر سر کویت
 ازین در تا بکی بیرون روم رنجیده رنجیده
 فغانی کشته چشم خطا پوشت که از مردم
 بمستی دیده صدجرم و خطا و زلف پوشیده
 (۵۰۷)

رسید از سفر آن ماه و چهره تاب گرفته
 چو برگ لاله رخس رنگ آفتاب گرفته

عرق روان زبنا گوش چون گلش بگریبان

چنانکه پیرهنش نکبت گلاب گرفته

ز راه بادیسه سرسبز و خرم آمده گویی

که سر و قامتش از دست خضر آب گرفته

خوش آنکه یارسفر کرده آمدست بشبگیر

هنوز بند قبا وا نکرده خواب گرفته

پیاده گشته ز اسب و خرام کرده بگلشن

فگنده برگ ره و ساغر شراب گرفته

بین که رنگ عذار و طراوت گل رویش

چگونه تابش خورشید بی نقاب گرفته

دم نظاره آن ماه نو رسیده فغانی

فشانده اشک چو گلناروسیم ناب گرفته

(۵۰۸)

۴۸۵۰ عمریست کز سر ما میل مراد رفته شادی و کامرانی ما را زیاد رفته

از برق ناامیدی آتش بجان فتاده وز آه نامرادی هستی بیاد رفته

در غنچه دل ما رنگ بهی نمانده وز کار بسته ما بوی گشاد رفته

عشقست و صدمالامت گفتن چه سود ما را کاین بر صلاح مانده و ان برفساد رفته

در عاشقی و مستی گشتم چنانکه ازمن بر آسمان فرشته بسی اعتقاد رفته

روز و شب از غم دل این چشم خونفشان را اشک از بیاض ریزان نور از سواد رفته

گردون اگر نبخشد کام دلت فغانی

غمگین مشو که ازوی این اعتماد رفته

نه خیال عنچه بندم نه بگل کنم نظاره

که مرا دلی فگار و جگریست پاره پاره

من و آفتاب رویت که بخلوت سعادت

شریفست عالمی را ز طلوع آن ستاره

بخدا که در دل من رقم دویی نگنجد

تو بیا که من ز غیرت کنم از میان کناره

بجراحت دل من که نمک زدی حذر کن

۴۸۶۰ که مباد زاتش آن بگلت رسد شراره

تو بگشت باغ و گلها بکرشمه توحیران

چه رود بجان مردم که برون روی سواره

نکشم سراز جفایت اگرم بتیغ پرسی

ز تو هر چه بر من آید بکشم هزار باره

چکنم اگر نسازم بجفای خار هجران

چو ز آب دیده من ندمد گلی چه چاره

همه برگ نا امیدی ز بهار عمر چیدم

که بکام من نگردد فلک ستیزه کاره

ز فسانه فغانی دل کوه رخنه گردد

نفس نیازمندان گذرد ز سنگ خاره

هر زنده‌یی که کشته او نیست مرده به

جان شهید عشق بجانان سپرده به

نام و نشان ز صفحه هستی سترده به

بی داغ آرزوی تو اصحاب درد را

از سبجه گر مراد نه تکبیر ذکر اوست
 هر کس که جان بدوستی گلرخی نداد
 ۴۸۷۰ فریاد بلبللی که شود گرم از و گلی
 هر جامی که نوش لبی امتحان نکرد
 گر عقد گوهرست یقین ناشمرده به
 نامش میان اهل محبت نبرده به
 در گوش اهل درد ز وعظ فسرده به
 گر آب زندگی بود آن می نخورده به

ای شاه عاشقان چورسی بر بساط قرب

پایت بخون کشته فغانی فشرده به

(۵۱۱)

ایدل متاع جان بخرابات برده به
 چون حاصل حیات جهان نامرادی است
 جایی که صد خزانه طاعت بجرعه بیست
 زان پیشتر که مات شوی در بساط عمر
 پروانه بی که پرتو شمعی برون تافت
 قطع نظر زمانده قرص ماه و خور
 شمعی که آورد بزبان فیض نور خود
 نقد خرد بساقی باقی سپرده به
 صد خرمن مراد بیکجو شمرده به
 از دل نشان توبه و تقوی سترده به
 دستی ازین سپهر دغا باز برده به
 گر همدم چراغ مسیحست مرده به
 این يك دونان بمنّت دونان نخورده به
 گر آتش خلیل فروزد فسرده به

چون رخت هستی تو فغانی شود فنا

از آب خضر دامن همت فشرده به

۴۸۸۰

(۵۱۲)

از ما رموز غنچه لعلت نهفته به
 این چشم فتنه ساز که شد مست خواب ناز
 ما خاک گلخنیم تو یی لاله چمن
 مگشا بعشوه غنچه خندان بروی غیر
 لعل لبّ که غنچه باغ لطافتست
 این راز سر بمهر بهر کس نگفته به
 بیدار خوشترست ولی فتنه خفته به
 خاشاک گلخن از چمن لاله رفته به
 این گوهر لطیف بافسون نهفته به
 از نکبت نسیم عنایت شکفته به

دارد دلی فغانی و صد آتش نهان
غافل ز آه و مشوای دوست، گفته به

(۵۱۳)

برصید زخم خورده دویدن چه فایده	بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده
ما را اگر چه میکشی و زنده میکنی	لب از دریغ و درد گزیدن چه فایده
دوری مکن اگر شرفی داری ای هما	از خلق چون فرشته رمیدن چه فایده
بر خیز مویه گر که نداری دم مسیح	این صوت جانگداز شنیدن چه فایده ۴۸۹۰
دانسته‌ام که چاشنی آب دیده چیست	باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده
گیرم که سبز شد گلم از اشک دوستان	از خاک مرده سبزه دمیدن چه فایده
ای باغبان خموش که بستان بمهرتست	مارا که بوی گل زده چیدن چه فایده

گردن بنه بتیغ فغانی و سرمکش

افتاده‌یی بدمام تپیدن چه فایده

(۵۱۴)

بازم ز جفایی دل افگار شکسته	بیدار گلی در جگرم خار شکسته
آه از دل آن مست که می خورده باغیار	ساغر بسریار وفا دار شکسته
دیگر چه ملامت بود از جنگ رقیبان	مارا که سرو دست در اینکار شکسته
رسوایی و تردامنی از خلق چه پوشیم	پیمانۀ ما بر سر بازار شکسته
چون برگ گل و لاله روان گشت بیستان	جام طرب ما که بگلزار شکسته
در گلشن عیشم نظر انداز بعبرت	تا سوخته بینی در و دیوار شکسته ۴۹۰۰

این مستی از اندازه برونست فغانی

امروز خمار تو مگر یار شکسته

یارب از بستان حسنم سر و بالایی بده تو به عشقم بدست ماه سیمایی بده
 دستم اندر حلقه فتراك سلطانی رسان در قبول این مرادم قوت پایی بده
 از کف خضری بحلق تشنه ام آبی چکان این زمین خشک را یکبار احیایی بده
 جلو طاووس خواهد این دل ویرانه وش از شبستان وصالش مجلس آرایی بده
 دیده شب زنده دارم تیره شد زین اختران یارب از دریای عشقم در یکتایی بده
 شکر این کز مجلس عیش تورفتم تلخ کام چون بمیرم بر سر خاک آي و حلوایی بده

قادر ا وقت شهادت در حضور شمع وصل
 تو فغانی را زبان گرم گویایی بده

زهی روی دل افروخت چراغ منظر دیده
 خیال خال هندویت^۱ مقیم کشور دیده

ندارد مجلس روحانیان بی عارضت نوری
 در آ در مصر جان ای آفتاب خاور دیده

اگر محرم نباشد دیده و دل در حریم تو
 فرو شویم بخون دل سواد ابتر دیده

چو در دل بگذرانم آرزوی لعل میگونت
 لبالب سازم از خوناب حسرت ساغر دیده

چرا از پهلوی من در بلای دیده افتد دل
 همان بهتر که نگشایم بروی دل در دیده

چو بینم شمع رخسار ترا در دیده دل خواهد
 که چون پروانه گردد هر نفس گرد سردیده

گره شدغنچه‌ها از اشك گلگون خارمژگانرا

همینست از نهال آرزومندی بر دیده

براید آیت رحمت بقالم زان خط مشکین

چو بهر دیدن رویت گشایم دفتر دیده

ز روی لطف اگرمانی قدم بر چشم مشتاقان

نثار مقدمت سازد فغانی گوهر دیده

(۵۱۷)

این منم هر شام چون پروانه جایی سوخته

کرده ترك جان شیرین در هوایی سوخته

راستی پروانه داند چاشنی داغ عشق

کو در این آتش چو من بیدست و پایی سوخته

هر صباح تازه داغی بر دل از عشق گلیست

همچو آن دیوانه کش هر روز جایی سوخته ۴۹۲۰

دوست میدارد دل من داغ های خویش را

زانکه هر يك از برای دلربایی سوخته

دل که بر گشت از من و بالاله رویان خو گرفت

بینمش یکروز^۱ از داغ جدایی سوخته

کیست با داغ تمنایت فغانی در جهان

درد پروردی اسیری بینوایی سوخته

(۵۱۸)

منم ای سوار گردی بعبان تو روانه نروم ز پیش راحت بجفای تازیانه

درِ خر گهت ندانم زچه گشته ارغوانی
شب هجریت و وحشت بودم ز سایه خود
مگر آنکه دادخواهی زده سر بر آستانه
منم آنکه نخل عیشم ز بتان نبست صورت
سزد ار چراغ روشن نکنم بکنج خانه
بمحبت تو جمعی شده گرم خون، ولیکن
نه بآه پر شراره نه باشك دانه دانه
غم هر کسی که دیدم بترانه بی بسرشد
من داغدار سوزم بستم درین میانه
بجز از غم دل من که فرو نشد از ترانه

۴۹۳۰ من زخم خورده جایی نگذشتم ای فغانی

که چو سایه سیل خونی نشد از پیم روانه

(۵۱۹)

کا کل بتاب رفته ز دام که جسته یی
رنگین شد دست دامن پا کت چه حالتست
دیگر دل کدام پریشان شکسته یی
بر گرد ارغوان کمرسیم کرده چست
گویا که در میان دل ما نشسته یی
آسودم از فسانه عاشق نواز تو
نخل غریب بهر دل خلق بسته یی
هر جا که هستی از دل مانیستی برون
بنیاد کن که مرهم دلهای خسته یی
دامن مکش که تا بود این حسن دلفروز^۱
یعنی مکن خیال که از ما گسسته یی
یکدم ز آب دیده عاشق نرسته یی

از طرف جویبار فغانی برون مرو

گرزانکه دامن از می رنگین نشسته یی

(۵۲۰)

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده یی
شب چون عرق نشسته برویت ز تاب می
گاه زهر چشم و گاه تبسم نموده یی
جان داده ام ز غیرت و از رشک مرده ام
مهر و وفا باهل تنعم نموده یی
باهل درد جور و جفا کرده یی بناز
صد بار خوشتر از مه و انجم نموده یی
۴۹۴۰

خندان چو با رقیب تکلم نموده یی

بیداد کم نمیکنند آن ترك تند خو ای‌دل اگر هزار تظلم نموده یی
هر جا که از پی تو فغانی کشیده‌آه
مستانه رفته یی و ترنم نموده یی
(۵۲۱)

باز ای فلك نتیجه انجم نموده یی دندان کین باهل تنعم نموده یی
خورشید من چو ذره جهان نیست در پیت از بسکه روی گرم بمردم نموده یی
تورخ نموده یی که دهم جان بیکنظر من زنده میشوم که ترحم نموده یی
آن انجمن کجاست که چون ابر نو بهار من گریه کرده و تو تبسم نموده یی
عاشق چگونه تاب زبان تو آورد زین شیوه‌ها که وقت تکلم نموده یی
همچون فغانی از تو نگردم اگر چه تو
هر دم ره دگر بمن گم نموده یی

(۵۲۲)

خلقی بحسن خویش گرفتار دیده یی زان ناز می‌کنی که خریدار دیده یی ۴۹۵۰
چندانکه خشم و ناز کنی زارتر شوم زارم از آن کشی که مرا زار دیده یی
کوشی بعزت دگران رغم جان من گویا که در میانه مرا خوار دیده یی
سوز و گداز من مکن ای شمع بر طرف در يك زمان که جانب اغیار دیده یی
بزمش ندیده سجده کنی از برون در ای‌دل ز کعبه سایه دیوار دیده یی
بسیار پیش ما بد خوبان مگو رقیب آری ترا بدست که بسیار دیده یی

امروز مستی تو فغانی فزونت‌ترست

معلوم میشود که رخ یار دیده یی

(۵۲۳)

من کیستم شکسته دل هیچکاره یی
 زین آتشی که عشق تو افروخت در دلم
 در چنگ آفتم چو دهد شوق مو کشان
 هر پاره یی ز دل بجگر گوشه یی دهم ۴۹۶۰
 با من رقیب ساده در افتاد بسی جهت
 بی آفتاب روی تو هر شام تما سحر
 فردا که دوست خوان کرم در میان نهد
 سر گرم جلوه یی و خراب نظاره یی
 فریاد اگر بخرمنت^۲ افتد شراره یی
 بر من هزار رشته تدبیر تاره یی
 فارغ مگر شوم^۳ ز غم خویش پاره یی
 چون آبگینه یی که در افتد بخاره یی
 داغیست تازه بر دلم از هر ستاره یی
 گیرد بقدر حوصله هر کس کناره یی

بیچار گيست کار فغانی و در غمش

هر کس کند برای دل خویش چاره یی

(۵۲۴)

ساقی چه سرگران بمن زار گشته یی
 در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود
 قدر گلاب میشکند عطر دامن
 ای جان رفتنی چه شتابست، یکزمان
 من کز دو کون گشته ام آزاد ساهاست
 پرهیز میکنند دلا از تو دوستان ۴۹۷۰
 اخلاص این شکسته ندانسته یی هنوز
 ای در مقام جنگ زده راه آشتی
 پیمانه یی بنوش که هشیار گشته یی
 اکنون قیامتست که بیدار گشته یی
 معلوم میشود که بگلزار گشته یی
 خوش باش چون بخسته دلان یار گشته یی
 هستم غلام اگر تو خریدار گشته یی
 آخر چه دشمنی که چنین خوار گشته یی
 عمری اگر چه در دل افکار گشته یی
 صنعت مکن که درد دل یار گشته یی

بر آستان عشق فغانی قرار گیر^۴

بنشین بیک مقام که بسیار گشته یی

(۵۲۵)

بچشم من زدگر روزها فزون شده یی
 نظر در آینه افگن ببین که چون شده یی
 دگر بدیده چنانی که دل گمان دارد
 که حالی از چمن ای تازه گل برون شده یی
 شدم بیک نظرا از هوش، وه که چون شد حال
 بمجلسی که بدین تازگی^۱ درون شده یی
 چه رنگ و بوست که دیگر ز دیدنش داغم
 بخون کیست کز ینگونه لاله گون شده یی
 چنان بگریه^۲ من خنده میزنی که مگر
 نه ارغوانی از ین قطر های خون شده یی
 رهم زدی بسخن الله این چه شیرینیست

که دلفریب تر از شکر و فسون شده یی
 ز غیرت که فغانی بخود زدی آتش
 بگو چه شد که همه آفت و جنون شده یی

۴۹۸۰

(۵۲۶)

صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده یی	نیک آمدی بیا که کرامات کرده یی
صنعت ممکن ^۲ که هر دو گرفتاریک دریم	ما آه و ناله و تو مناجات کرده یی
صحبت قضا ندارد و نقد روان بقا	ساغر طلب چه تکیه براوقات کرده یی
در حسن اگر خیال نگنجد برنگ و بو	روشن شود که روبچه مرآت کرده یی

خود را دودل مساز که کفر طریقتست از هر جهت که تفرقه در ذات کرده‌یی
 فریاد اگر نه عقل بوجهی کند قبول آنها که در خیال خود اثبات کرده‌یی
 حالا غنیمتست فغانی کنار کشت
 خود را میان عرصه چرامات کرده‌یی

(۵۲۷)

ای برده دل از دلبران حسنت ز روی دلبری
 هر گوشه سرگردان تو، صد آفتاب خاوری
 چون از قبای نیلگون نخل قدت آید برون
 یوسف کشد در خاک و خون پیراهن نیلوفری

۴۹۹۰

گیرم که صد افسون کنم سوز سخن افزون کنم
 وصف جمالت چون کنم کز برگ گل ناز کتری
 رخساره گلگون ساختی مستانه بیرون تاختی
 صد ملک دل پر داختی فریاد ازین غارتگری
 هر جا که باشی در گذر و زسوز دلها بی خبر
 آهی بر آریم از جگر تا غافل از مانگذاری
 مه پاسبان کوی تو مهر از شرف هندوی تو
 جانها سپند روی تو یارب چه نیکو اختری
 رنگ قضا آمیخته حسن و ملاححت ریخته

ناز و بلا انگیزته در صورت حور و پری

ای رفته بی صبر و سکون ناگه بکوی اودرون

عشق گدا آرد برون گر پادشاه کشوری

خو کن فغانی در قفس بشکن پروبال هوس
تا کی چو بلبل هر نفس نالان بباغ دیگری

(۵۲۸)

چند بسینه از هوس داغ جنون نهد کسی
سر بکسی نمینهدی دل بستو چون نهد کسی
عاقبت از برای تو همچو سپند سوختم
چند بنای عشق بر سحر و فسون نهد کسی
شحنه مست نیمشب گر کشدم روا بود
کز چه ز بزم اینچنین پای برون نهد کسی
بهر مراد یکدمه این همه جور میکشم
سر بهزار آفت از همت دون نهد کسی ۵۰۰۰
فال زدم که از لب کشته شوم بیک نفس
هم زلب تو این سخن به که شکون نهد کسی
رفت فغانی و همه سنگ رقیبش از پیست
شاید اگر از این ستم سر بجنون نهد کسی

(۵۲۹)

ای غنچه تو در سخن از سر معنوی	نخلت کرشمه بار ز انقباس عیسوی
شیرین خرامن گذری کن بیوستان ^۱	تا گل بمقدمت فگند تاج خسروی
گلپای نوشکفته بوصف تو در چمن	هر یک سفینه بیست زدهای معنوی
نقش جمالت از قلم صنع آیتیت	کاین شیوه بیست در رقم کلامانوی
وصل تو گر بترك علایق میسرست	قطع نظر ز حاصل اسباب دنیوی

چشمی و صد کرشمه، سری و هزار ناز ای فتنه زمانه چه مستانه میروی

نوشد بلای عشق فغانی ز نو گلی

پیرانه سر نهاده غمش روی در نوی

(۵۳۰)

۵۰۱۰ گل شکفت و هر کسی دارد هوای گلشنی

ما و داغ آتشین رویی و کسب گلی

گشت بستان کن که بهر دیدن روی توشد

هر گلی چشمی و هر چشمی چراغ روشنی

مست میآیی و در دلها تصرف میکنی

زان رخ گلرنگ همچون آتشی در خرمنی

فتنه‌یی از نرگس مست تو در هر کشوری

آتشی از شمع رخسار تو در هر مسکنی

کی شود خالی دلم چون غنچه از سوز نهان

گر نساژم چاک از دست غمت پیراهنی

هیچ گل بی زخم خار از گلشن حسنت نرست

زین چمن یوسف برون آورده پر خون دامنی

ایکه پرسی صبر و آرام فغانی را که برد

جادوی مردم شکاری، آهوی صیدافگنی

(۵۳۱)

رخسار دل افروز تو آینه شاهی

ای شمع جمالت اثر نور آلهی

زان چشم سیه، وام کند سرمه سیاهی

هر چشم زدن بهر غزالان سیه چشم

ای فتنه و آشوب و بلا شیوه چشمت غیر از تو کس این شیوه ندانست کماهی
 روزی که گل روی ترا دایره بستند دادند بحسنت مه و خورشید گواهی ۵۰۲
 هر گل که نه از چشمه مهر تو خورد آب در باغ جهان نام بر آرد بگیاهی
 غافل مشواز زاری ما ای گل رعنا این اشک جگر گون نگر و چهره کاهی

هر صبحدم از گریه جانسوز فغانی

بر ماه زند خون جگر موج زماهی

(۵۳۲)

تو گفתי کز سر کوی تورو گردان شوم روزی
 ببویی قانع از آن خال مشک افشان شوم روزی
 همان دل مرده ام گر با مسیحا هم نفس گردم
 همان آزرده ام گری پای تاسر جان شوم روزی
 اگر دانم که آب زندگی بار د نه آب شور
 محالست اینکه شاد از دیده گریان شوم روزی
 من و لبهای خشک و دیده تر بخت آنم کو
 که سیراب از کنار چشمه حیوان شوم روزی
 نشوید از دلم گردی اگر دریا کنم دیده
 نخیزد از رهم گردی اگر طوفان شوم روزی
 نهادم چون فغانی سر بدار عشق و وارستم
 چه سر دارم که در بند سر و سامان شوم روزی

(۵۳۳)

تا کی ای غنچه دهن گوش بهر پند کنی سخنی گو که زبان همه را بند کنی ۵۰۳

وقت آن شد که در آیی زره مهر و وفا تا بکی جور نمایی وجفا چند کنی
چشم دارم که کشی جام و مرا جرعه دهی ساغر عیش مرا پر شکر و قند کنی
هوس کشتن من کن که بود غایت لطف که بدین شیوه مرا خرم و خرسند کنی
ای صبا گر بگشایی گرهی زان خم زلف رشته جان بسر او^۱ بچه پیوند کنی
بنده پیر مغان باش که در مجلس انس عیش جاوید ز الطاف خداوند کنی
لذت عمر همینست فغانی که مدام
وصف جان بخشی آن لعل شکر خند کنی

(۵۳۴)

هر سوی جلوه ای گل^۲ خندان چه میکنی خود را بهر کنار خرامان چه میکنی
جایی دگر نماند که گیرم عنان تو رفتم ز کار این همه جولان چه میکنی
بنما به عاشق آن لب آلوده شراب^۳ آتش بخلق در زده، پنهان چه میکنی
خوابت برد ز چهره پریشانی خمار دارد لب نشانه دندان چه میکنی
رشکی نیازموده چه دانی که پیش غیر با جان عاشقان پریشان چه میکنی
بیداری کسان همه از بهر خواب تست داری دعای خلق، نگهبان چه میکنی
چون شد فغانی از هوس آن بدن هلاک
مستانه چاکها بگریبان چه میکنی

(۵۳۵)

ای حدیث شکر ناب چه شیرین سخنی که بشیرینی گفتار شکر میشکنی
میتوان دید ز لطف بدنت جوهر جان جان من بساد فدای تو چه نازک بدنی
چاک زد پیرهن از رشک قبای تو چو گل هر سهی قد که علم بود بگلپیرهنی
جان من یک نفس از ذکر لب غافل نیست هم تویی واقف این حال که در جان منی^۴

میشوی یار رقیبان جفا کار مدام فتنه در انجمن اهل وفا میفگنی
 میکشد غصه هجرم چه دهی مژده وصل این بشارت بکسی ده که بود زیستنی
 آه جانسوز ، فغانی ز دل گرم مکش
 دم نگهدار که بر جان خود آتش زنی

۵۰۵۰

(۵۳۶)

دارد نسیم گل دم جان بخش عیسوی تا بوی گل ز گلشن مقصود بشنوی
 آینه جمال تو در چشم اهل دید دارد هزار جلوه صوری و معنوی
 ما را چو در سخن لب لعل توجان دهد دیگر چه احتیاج با نفاس عیسوی
 زاهد چو قرب کعبه وصل تو دریافت بیچاره شد بزایسته هجر منزوی
 پرتو کدام و نور کدام ای خدا شناس تا کی دودل ز تفرقه نور و پرتوی
 ای دل گدایی در میخانه کار تست ما را چه کار با طرب و عیش خسروی
 هر جا که هست دبدبه زروی توروشنست ای روشنی دیده چرا دور میروی

تنخم امل بیاغ جهان کشته یی ولسی

جز بار دل فغانی از این کشته ندروی

(۵۳۷)

نه خوی نازکت از غیر دیگر گون شود روزی

نه این رشك از دل پر خون^۱ من بیرون شود روزی

باندك گرمی اغیار دشمن گشته یی بامن^۲

۵۰۶۰ معاذ الله اگر این دوستی افزون شود روزی

بیزمت داشتم جامی^۳ بصد شادی ندانستم^۴

که از چشم بدم این باده در دل^۵ خون شود روزی

۱- سق ، خود کام ۲- با من گشته یی دشمن ۳- سق ، جایی ۴- چه دانستم

۵- سق ، بردل

چوازا آمد شد کوی توام برگ گلی نشکفت

بکنج نامرادی خوشدلم تاچون شود روزی

بچشم کم مبین ای عیيجو^۱ اشك نیاز من

که اندك اندك این آب تنك جی چون شود روزی

بمردن هم ندارد رستگاری عاشق مسکین

دلا این نکته ات معلوم ازمجنون شود روزی

کند قتل محبان در لباس آن ترك ومیترسم

کزین خونهای پنهان دامنش گلگون شود روزی

ز بیم یار نفرین رقیبم بر زبان آمد

فغانی این دعا شاید که بر گردون شود روزی

(۵۳۸)

گر بگویم بتو ای مه که چه زیبنده نازی

رخ بر افروزی و از عشوه و نازم بگدازی

گر بدانی که چه خوبست خطت بر ورق گل

یکنفس آینه از پیش نظر دور نسازی

کشته و مرده آنم که بر عنایی و شوخی^۲

نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی

آفتابی و منت ذره خورشید پرستم

۵۰۶۰

آه اگر بر سرم آبی ز پی بنده نوازی

تا کی از آینه هم نفسان^۳ زنگ زدودن

ما در آب و عرق از رشك و تو در خنده نازی

روز کوتاه حیاتم سیه از هجر و ز امید^۱

چشم دارم که شب وصل نهد رو بدرازی

کشته افتاده فغانی ز کمین ساختن تو^۲

صید در خون جگر غرق و تو مشغول بیازی

(۵۳۹)

شب چون روم زم نزل آن ماه خر گهی	از دیده سیل اشک نهد رو بهمرهی
چندانکه رفتم از پی گرد سمند او	روزی نشد که پر شود این دیده تهی
هر دم هزار قافله جان بیوی او	آیند و بگذرند چو باد سحر گهی
شرح درازی شب هجران نگویمت	روز وصال اگر نهند رو به کوتهی
گاهی بعشق، ناصح عشاق میشدم	دریافتم که بی خبری بود و ابلهی
آسوده‌یی که مانع دل میشود بعشق ^۳	از دل خبر ندارد و از عشق آگهی

بر خاک مینهم چو فغانی رخ نیاز^۴

هر جا که بر زمین قدم ناز مینهی

(۵۴۰)

نکشم سر از وفایت بجفا و ناز و بازی	من و جلوهای نازت که تو خود برای نازی
سر قامت تو گردم که بلند همتان را	فگند بخاکساری ز مقام سر فرازی
نه بگفته رقیبی نه به اختیار عاشق	چه حریف خود مرادی که بهیچکس نسازی
ز نهال هستی ما گل عیش و آرزو شد	چه بآه ناامیدی چه بباد بی نیازی
بنوازش رقیبان مگذار جانب ما	چو اسیر خویش کردی همرا بادل نوازی
نه رفیق مهربانی نه حریف نکته دانی	که فرستمت پیامی بزبان عشق بازی

اثر تمام خواهد دل خسته فغانی
که بر آرد از هوایت نفسی بجانگدازی

(۵۴۱)

دل‌آزین آستان درد دل^۱ خود بردنم اولی

چو یار از بودن من نیست راضی مردنم اولی
چو از آمدش کوی توام بر گلی نشکفت

بکنج نا مرادی^۲ پا بدامن بردنم اولی

بروی ساقی خود میکشیدم ساغری اکنون

۵۰۹۰

چو او باد دیگری^۳ همکاسه شد خون خوردنم اولی

من مجنون کجا و آرزوی میوه باغش

زدن بر سینه سنگ و دل آزدنم اولی

فغانی چون ندارد خاک این دراز و قابویی

بگریه روی در دیوار خویش^۴ آوردنم اولی

(۵۴۲)

تویی که هیچ گرفتی گل و شراب کسی	مدام خنده زدی بر دل کباب کسی
تو کز دریچه خورشید سر بدر ^۵ کردی	کجا پسند کنی خانه خراب کسی
ترا که خانه پر از در شجر اغ بود	چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی
همین ز چشمه ^۶ خورشید خود بر آمده‌یی	قدم نکرده تراز ناز از گلاب کسی
ز آب و آینه هم روی خویش پوشیدی	ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی
مگو که شب ز خیال چه خواب میبینی	مپرس ازین ^۷ که پریشان مباد خواب کسی

۱ - سر ۲ - سق، ناامیدی ۳ - سق، چو با او دیگری ۴ - غم ۵ - برون

۶ - چشمه ۷ - این

اثر نماند ز گردم فغانی آنهم رفت
که میشدم بصد آشوب در رکاب کسی

(۵۴۳)

تا نباشد دولتی روی^۱ تو چون بیند کسی

۵۱۰۰

چشمه حیوان کجا بی رهنمون بیند کسی

گو بگیرد بر سرم چون کاسه مجنون شکن

گر بدستم بیتو جام لاله گون بیند کسی

در گمان افتد که آیا کوهکن چون زنده شد

گر چنین آشفته ام در بیستون بیند کسی

کی توانم دیدن آن آینه در دست رقیب

دیده خود را بدست غیر چون بیند کسی

دور از آن گل رفتم از پای درخت ارغوان

چند خود را در میان خاک و خون بیند کسی

دور نبود از جفا های تو و طعن^۲ رقیب

گر فغانی را بزنجیر جنون بیند کسی

(۵۴۴)

این حکایت باز گود دیگر که جانم سوختی

نام دل بردی و جان نسا توانم سوختی

آتش کردی و مغز استخوانم سوختی

از چراغ دیده ام روغن کشیدی شمع من

با وجود آنکه از مردم نهانم سوختی

صورت حال دلم روشن ترست از آفتاب

در غضب رفتی و از چندین گمانم سوختی

مست بودی گفتمت در دیده من خواب کن

۵۱۱۰

یاد دار این نکته کز تاب زبانم سوختی

از زبانت هر سخن گویا زبان آتشست

تا رسیدم پیش در پروانه قلم رسید مجلسست نا دیده هم در آستانم سوختی
 نامه شوق فغانی شعله داغ دلست
 قصه کوتاه کن که از آه و فغانم سوختی
 (۵۴۵)

شب چو شاخ ارغوان یکتا قبا میآمدی
 آن چنان پر حال و رنگین از کجا میآمدی
 هر طرف افتان و خیزان بودی و من منتظر
 جان من میسوختی ای شمع تا میآمدی
 خود که بود آن صید وحشی کانچنان بیگانه وار
 میشد از پیش و تو بیخود از قفا میآمدی
 خلق را سوی خدادست از تووین مشکل که تو
 ابروان پر چین بمحراب دعا میآمدی
 داشتی میل می و معشوق و عاشق ناتوان
 درد ما را بود و تو بهر دوا میآمدی
 خواب در چشم نیامد از خیالت تا بروز
 اینچنین تا بر سر عهد وفا میآمدی
 آه از آن شبها فغانی کز هوای گلرخی
 همچو آتش بر سر راه صبا میآمدی
 (۵۴۶)

دوش از طرف گلستان مست و غلتان آمدی ۵۱۲۰

گرچه مارا کشتی اما خوشتر از جان آمدی

با که می خوردی که بیخود گشتم از بوی خوش

از در میخانه یا از گشت بستان آمدی

از تو کافر دل امید آب حیوان داشتم

خود برای خوردن خون مسلمان آمدی

بس عجب بودی که^۱ نخلت سر کشید از باغ من

ره غلط کردی و در دلهای ویران آمدی

بیوفایی شد دو چارت یا گرفتاری بگو

کانچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی

در خیال آرزوی وصل فالی میزد

ناگه از مجلس خرامان و غزلخوان آمدی

بیخودی کردی فغانی ریش دل بشکافتی

رو که در بزم وفا آلوده دامان آمدی

(۵۴۷)

چنان شد گریه من در فراق لاله رخساری

که چندین چشمه خون سرزد از هر طرف گلزاری

مرا بس گرم میپرسی که چونی از تماشا می

تو حال دیگران را پرس من در آتشم باری

بقصد و گل نوازی دیگران را چون دهی ساغر

چه شدم میتوان کند از دل آزرده بی^۲ خاری

بدوق انگبین تن در ملامت داده ام ورنه

ز هر خار گلستان چرا میدیدم آزاری ۵۱۳۰

هزاران شمع روشن میتوان در یکنفس کشتن

چراغ مرده‌یی را زنده کن گر میکنی کاری

ملولم زین گدایی شوخ من تلخی بگوباری^۱

گرم چیزی نمیبخشی خموشم کن بگفتاری

نبی بلبل فغانی سر^۲ بتاب از پای سرو و گل

بیا گر همتی داری ، قدم نه بر سر داری

(۵۴۸)

ای رقیب آندم که بر کف تیغ بیدادش دهی

از من سر گشته بهر امتحان ییادش دهی

شکل شیرین را نکو آراستی آه ای قضا

گر بدین صورت خرامی سوی فرهادش دهی

هر زمان از خیل خوبان فتنه‌یی سازی سوار

و زجفا سر در پی دل‌های ناشادش دهی

چون قدش در جلوه کی باشد اگر زاب‌حیات

صورتی سازی و زیب سر و آزادش دهی

اشک من کز مقدم او دور ماندای باغبان

سر بیای ارغوان و سرو و شمشادش دهی

جمع کردم غنچه دل را ولی ترسم که باز

دامن افشان بگذری ای سرو و بر بادش دهی

بر سر کوی ملامت خانه میسازد دلم

۵۱۴۰

وای اگر سنگ جفایی بهر بسنیادش دهی

داد میخواهد دل آزرده ای سلطان حسن

وه چه باشد کز سر لطف و کرم دادش دهی

گر در آیی در خیال زاهد خلوت نشین

رخنه در دینش کنی تشویش اورادش دهی

مرشد عشق ای فغانی چون شدی کاش از کرم

دستگیر او شوی يك نکته ارشادش دهی

(۵۴۹)

از او قاصد بخشم آمد بمن یارست پنداری

ز مرگم میدهد پیغام غمخوارست پنداری

نگاهی میکنم از دور و خرسندم بجان دادن

مراد از عاشقی این مردن زارست پنداری

کشم از دوستان جوری که داغ دشمنم سهلست

بالای من همین بیداد اغیارست پنداری

چه باك از سوختن آنجا که باشد آتشین رویی

هلاک خویش بر پروانه دشوارست پنداری

چنان از جلوۀ شاخ گلی افتاده در خونم

که در پایم هزاران نشتر خارست پنداری

شود خون هزاران آب تا برگ گلی روید

چه دل بندم باین خونابه گلزارست پنداری

رود در عاشقی هر دم سر آشفته بی دیگر

چه درد از آه مظلومان فغانی مست غفلت را
خبر از خود ندارد خواه هشیارست پنداری

(۵۵۰)

بتو حال خود چه گویم که تو خود شنیده باشی
غم دل عیان نسازم که بدان رسیده باشی
چکند کسی که عمری بغزال نیم خوابت
چو نظر فگنده باشد ز برش رمیده باشی
برهت فتاده بیخود چه خوش آنکه بیگمانی
بسررم رسیده ناگاه و عنان کشیده باشی
چه فراغ بیند آندل که تو جلوه گاه سازی
چه حجاب ماند آنرا که تو نور دیده باشی
غم ناامیدی من مگر آن نفس بدانی
که برون روی ز باغی و گلی نچیده باشی
بخط بنفشه فامش نظر آنزمان کن ایدل
که دعای صبحگاهی برخش دمیده باشی
بوصال سرو قدش نرسی مگر زمانی
که درین چمن فغانی چو الف جریده باشی

(۵۵۱)

چه شد کز صحبت یاران چنین رنجیده میآیی
ز گلزاری که میرفتی گلی ناچیده میآیی
گلت از غیرت آه کدامین تشنه میجوشد
که در آب و عرق زینگونه تر گردیده میآیی

کسی باید که بیند يك نظر شكل پر آشوبت
چنان شاهانه چون تاج و کمر بخشیده میآیی
نمیگویم که رحمی بر فغان و گریه من کن
تو کز ناز و جفا بر دیگران خندیده میآیی
چه افسونت چنین دیوانه و ش دارد نمیدانم
که هر جا میروی يك دم نیارامیده میآیی
براهت هر قدم چشم و دلی در خاک و خون مانده
تو بیباکانه دامن از زمین درچیده میآیی
جگر سوزد کجا گفت فغانی بشنوی چون تو
نواى بلبل و آواز نسی نشنیده میآیی

(۵۵۲)

یاد داری که دلم را بجفا خون کردی مست بودی چه بجان من مجنون کردی
بر سرم شب همه شب جنگ رقیبان تو بود در میان آمدی و عریده افزون کردی
عاشق امروز بخون دل خود دست زد که هوای می لعل و لب میگون کردی
شد جهان بر سر آن غمزه و غوغاست هنوز این همه فتنه بيك چشم زدن چون کردی

در زبان داشت فغانی بتو صد گونه سخن

۵۱۷۰

دید آن شکل و زبان بست چه افسون کردی

(۵۵۳)

بنشین و از میان کمر فتنه را گشای تا جان تشنه را دهی آبى قبا گشای
در انتظار يك نگهم جان بلب رسید چشمی بروز گار من مبتلا گشای
از حد گذشت روشنی مجلس رقیب يك ره در خرابه این بینوا گشای

داری هوای صحبت بیگانه همچنان چون گویمت که دربرخ آشنا گشای
 ای ترک مست بوی خوشت عالمی گرفت بند قبا که گفت که پیش صبا گشای
 نگشود هر گزم گرّه دل به خنده‌یی آه ار بماند این گرّه بسته نا گشای
 راه نظر ببند فغانی بآن غزال
 یا چشم خیره درره تیر بلا گشای

(۵۵۴)

سرم ای بخت درجولانگه صید افگنی دادی
 دگر هر تار موی من بدست دشمنی دادی
 چه شکرت گویم ای بخت سیه کز بهر آرامم
 در این آوارگی باری نشان گلخنی دادی
 ۵۱۸۰ مخور خون ایدل و بیهوده رنج خود مکن ضایع
 چه گل چیدی که عمری آب و رنگ گلشنی دادی
 مبادا دامن آلوده از خونابه چشم
 کجا این آشنایی با چو من تر دامن دادی
 فغان برداشتی چون حال من بد دیدی ای دشمن
 چگویم هم تو کز دردم نوید مردنی دادی
 (۵۵۵)

چسان گویم که شب سرخوش کجا ای ماه میرفتی
 چسان غافل بگفتار رقیب از راه میرفتی
 عنان ' کج کرده و خود را بمستی داده یکباره
 ز اندوه نهان هر کسی آگاه میرفتی

غرور حسن یا یاد کسی بودی عنان گیرت
 خیالی داشتی باری نه بر دلخواه میرفتی
 برآمد گرد از جانم از آن جولان مستانه
 چو بر میتافتی گاهی عنان و گاه میرفتی
 چه سود از دیده گریان فغانی چون شد آن یوسف
 چرا اول با فسون کسان از راه میرفتی

(۵۵۶)

گه گه بجور از عاشقی ای شوخ بیزارم کنی
 بازم نمایی عشوه بی وز نو گرفتارم کنی
 تو میروی و من بخود طوطی صفت در گفتگو
 باشد که آبی سوی من گویی بگفتارم کنی
 دیدن بغیرت در سخن نبود بسم؟ کز طعنه هم

از دور چون پیدا شوم صد نکته در کارم کنی
 خوش آنکه بر خاک درت افتاده باشم بیخبر

مست و غزل خوان بر سرم آبی و هشیارم کنی
 همچون فغانی شد دلم پر خون ز درد و داغ او
 ای گریه یاری کن دمی شاید سبکبارم کنی

(۵۵۷)

ای بکرشمه هر زمان گلبن باغ دیگری
 من شده کوه درد^۲ و تو لاله راغ دیگری
 سوز تو در دل حزین چون نگرم بنیکوان^۳
 بر دل خویش چون نهم بیده داغ دیگری

یار بدیگری روان من ز پیش بسر دوان

چند توان چنین شدن ره بچراغ دیگری

من بخیال آن پری گم شده ام ز خویشتن

وای که او برغم من کرده سراغ دیگری

همچو فغانیم بود کاسه دیده پر زخون

تا شده عکس ساقیم نقش ایاغ دیگری

(۵۵۸)

چه بد گفتم که خونم زین جواب تلخ میریزی

شکر داری و در جامم^۱ شراب تلخ میریزی

دلی دارم بصد جا داغ و طعن مردمش برسر

توهم تا کی نمک^۲ براین کباب تلخ میریزی

باشک شور بختان خنده تا کی آه ازین عادت

۵۲۰۰

چرا این تحفه شیرین در آب تلخ میریزی

از آن یوسف شود روزی زلال خضرای دیده

هر آن خوناب کز تعبیر خواب تلخ میریزی

فغانی خون خود را آب کردی بس کن این گریه

چه گل چیدی که عمری این گلاب تلخ میریزی

(۵۵۹)

جامی بکش حجاب برای چه میکنی

می خواه^۴ اضطراب برای چه میکنی

پرهیز از شراب برای چه میکنی

اکنون که من خرابتر از دیگران شدم

وان گشت ماهتاب برای چه میکنی

دانسته ام که شب همه شب چیست در سرت

جایی دگر نماند که سوزد ز دیدنت رخساره در نقاب برای چه می‌کنی
 ما بسته ایم لب ز حدیث کنار و بوس بر ما دگر عتاب برای چه می‌کنی
 بازم بگفت^۱ تلخ چرا می‌زنی^۲ نمک در آتشم کباب برای چه می‌کنی
 باری بگو که^۳ چیست فغانی مراد تو
 خود را چنین خراب برای چه می‌کنی

(۵۶۰)

۵۲۱۰

ای صبا منع گرفتاری بلبَل می‌کنی
 با وجود آنکه میدانی تغافل می‌کنی
 صبرا گر باشد توان چیدن رطب از چوبخشک
 آتش گردد ریاحین گر تو کل می‌کنی
 نفی کس لازم نمی‌آید ز درد عاشقی
 بلکه اثباتست اگر نیکو تأمل می‌کنی
 چون نجوشد خونت ای عاشق که در بستان او
 ارغوان می‌چینی و نظاره گل می‌کنی
 در پریشانی مده خود را که يك سر رشته است
 آنچه نامش گاه زلف و گاه کا کل می‌کنی
 گر بدانی ذره چندان نیست دور از آفتاب
 ذره یی بالا تر آ تا کی تنزل می‌کنی
 در جگر الماس داری و نمی‌گویی سخن
 زهر مینوشی فغانی و تحمل می‌کنی

(۵۶۱)

از گریه سوختیم و تو آهی نمیکنی
 بهر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ
 ما را ز پهلوی تو چو دل نامه شد سیاه
 کشت وجود ما نشدی سبز کاشکی ۵۲۲۰
 من از نظاره تو چنین میشوم خراب
 از یکدم التفات تو می سوزم رقیب
 در آب و آتشتیم و نگاهی نمیکنی
 رحمی بحال خانه سیاهی نمیکنی
 تو شادمان باینکه گناهی نمیکنی
 بر کس چو اعتماد گیاهی نمیکنی
 ورنه تودرچه دیده که راهی نمیکنی
 شکرست کاین وفا همه گاهی نمیکنی

کس راجه کار با تو فغانی ز نیک و بد

شبه بر آن در از چه پناهی نمیکنی

(۵۶۲)

تا کی نشان خویش بظلمت فروبری
 آینه پاک دار چه حاجت بجام جم
 آب حیات نیز نماند عزیز من
 آب و هوای میکده خون لعل میکند
 پروانه وار کشته آن بزم دلکشم
 بس مرغ دل کباب شود تا تو یکزمان
 باید متاع خوب نه بازار گرم از آنک ۵۲۳۰
 جایی که سر طور مسلم نداشتند
 یکرنگ عشق باش که نامی بر آوری
 اکنون که دست داد صفای قلندری
 می نوش و محو ساز خیال سکندری
 آنجا بباد ده ورق کیمیا گری
 کش میل نقل و باده بدام آورد پری
 در سایه گلی بنشینی و می خوری
 دایم بیک هوا نبود طبع مشتری
 نادان چگونه پیش برد سحر سامری

افروختی چراغ فغانی بیک نظر

آری همین بود صفت ذره پروری

(۵۶۳)

هر گه فسانه من مجنون هوس کنی
 نشنیده بی هزار یکی از چه بس کنی

زینسانکه گوشت از صفت حسن خود پرست مشکل بود که گوش بگفتار کس کنی
 صیدم کن ای سوار مبادا نیابیم ازمن گذشته چونکه نظر^۱ بازپس کنی
 ای مرغ بوستان چه گشایی بعیش بال باید که یسار تنگ دلان قفس کنی
 گردی بکوی دوست فغانی غزلسرا
 خود را اگر بمرغ سحر هم نفس کنی

(۵۶۴)

دلایی نقد جان راه سر کویش نیپیمایی
 که نتوان رفت راه کعبه تا نبود توانایی
 مرا جان بر لب و گفتی که میآیم دم دیگر
 چو خواهی آمدن باری چرا ایندم نمیآیی
 دمی گفتی نیاسودم ز سودای پریرویان
 بداغ و درد اگر قانع شوی ای دل بیاسایی
 نظر از روی او برگل نکردی آفرین بادا
 که داری اینقدر در کار خود ایدیده بینایی
 ببازار غم او نقد هستی رازدم آتش
 رسید آنشوخ و گفتای فغانی گرم سودایی

(۵۶۵)

نشستی با شراب و رود تا در خونم افکندی
 بشودست از وجود من که در جی خونم افکندی
 زبزم خود چو موج آب و همچون شعله از آتش
 به يك جام لبالب شمع من بیرونم افکندی

همان ساعت بعقل و دانش خود خنده‌ها کردم

که نقل زعفرانی در می گلگونم افکندی

هنوزت سبزه از گلبرگ و مشک از لاله پیدانیست

بزنجیر جنون بی نسخه افسونم افکندی

نه در مکتب خطی نی در چمن مشقی زدی هر گز

هزاران رخنه در هر نکته موزونم افکندی

گهی در بیستونم کشته سنگ بلا کردی

گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افکندی

نمیگفتی که تاهستی و باشی باتو خواهم بود

دگر بار از نظرای مونس جان چونم افکندی

چه کردم ای قضا آخر که از سر منزل عنقا

۵۲۵۰

چو مور خسته در ویرانه گردونم افکندی

فغانی بس گلو سوزست معنیهای شیرینت

مگو چیزی که آتش در دل محزونم افکندی

(۵۶۶)

بس تاز و تری چمن آرای کیستی نخل امید و شاخ تمنای کیستی

روز آفتاب روزن و بام که میشوی شبها چراغ خلوت تنهای کیستی

رنگت چو بوی دلکش و بوی چوروی خوش حوری سرشت من گل رعنا کیستی

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا ای لاله غریب ز صحرای کیستی

حالا ز غنچه دل ما باز کن گلی^۲ در انتظار وعده فردای کیستی

ای گل ز شرم دامن پاک تو در عرق از جویبار چشم گهر زای کیستی
چون من به بند عشق تو صد ماهر و اسیر تو زلف داده تاب^۱ بسودای کیستی
بزمی پراز پرست فغانی تو در میان
دیوانه کدामी و شیدای کیستی

(۵۶۷)

گر آن بودی که بختم نیکخواه خویشتن بودی

۵۶۶۰ سرم در پای ترك كج كلاه خویشتن بودی
نگشتی هرزه بر گرد چراغ دیگران هرگز
صفای خاطر من از برق آه خویشتن بودی
كجا بر طاق ابرویش توانستی نظر کردن
اگر خونخواه چون چشم سیاه خویشتن بودی
ز خوی بد دل دیوانه در دام^۲ بلا افتاد
و گر نه تا قیامت در پناه خویشتن بودی
بوصل دیگرانم دل مده ناصح که از خوبان
مرا گر طالعی بودی ز ماه خویشتن بودی
نگشتی پایمال توسنش آینه دلها
گرش یکره نظر^۳ بر خاک راه خویشتن بودی
شهید و تشنه بادام آن ترك شکر ریزم
که نقل مجلسش نقل سیاه خویشتن بودی
بجرم عشق اگر بردار کردی مستمند را
هنوز صد نظر بر بیگناه خویشتن بودی

۱- تاب داده ۲- من در ۳- گراورا یکنظر

ازین چابك سواران گریفغانی داشتی بختی
سرش هم در ركاب پادشاه خویشتن بودی

(۵۶۸)

هر نفس نالد گرفتاری بعشق نو گلی
نیست خالی یکدم^۱ این باغ از نوای بلبل
بسته زنجیر لیلی بود مچنون سالها

۵۲۷۰

من گرفتارم کنون در دام^۲ مشکین کا کلی
بسکه مشتاقم برم حسرت چوینم در چمن

محرم سروی تندروی همدم مرغی گلی
نیست از دردی برون صوت حزین فاخته

غالباً دارد گرفتاری بجعد سنبل
قول ناصح نشنود مست محبت تا بود

از دم مطرب نوایی و ز صراحی غلغلی
خال مشکین یاد میآرد از آن چاه دقن

زینکه روزی جادویی بودست و چاه بابلی

نوبهاران داشت بلبل در چمن گلبانك عشق

حالیا دارد فغانی این نوا بهر گلی^۳

(۵۶۹)

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی
وی در دل هر ذره زمر گان توراهی
هر چند که گریان ترم از ابر بهاری
در کشت امیدم نشود سبز گیاهی

کی جان بسلامت برم از معرض خوبان من یکتن واین قوم جفاپیشه سپاهی
 ای رشحه فیض قلمت آیت رحمت در کش قلمی بر گنه نامه سیاهی
 ماعاجز و ازهر طرفی سنک ملامت در یاب که غیر از تو نداریم پناهی
 فریاد که از حسرت آیینہ رویت میسوزم و تتوان زدن از بیم تو آهی ۵۲۸۰

محروم ز طوف حرمت کیست فغانی
 آواره غلامی ز در دولت شاهی

(۵۷۰)

منم و سر ارادت چو سگان بر آستانی
 بجبین ز مهر داغی برخ از وفا نشانی
 بهزار جان شیرین بدلست و عمر سرمد
 نفسی که خوش بر آید بوصال نو جوانی^۱
 بگشا کمند مشکین که بگوشه های ابرو
 همه را شکار کردی با اشارت کمانی
 دل من درین نشیمن نشکفت و گشت محزون
 که نگفتم از غم خود سخنی بهمزبانی
 چه حریف خانه سوزی که جلوۀ ملاحظ
 که بسوخت برق حسنت^۲ دل و دیده جهانی
 نکشیده سبزه بر گل بجمال فتنه بودی
 چکنم کنون که از نوشدهیی بلای جانی
 سخن من و تو آخر همه جا فسانه گردد
 که فلان شدست مجنون ز محبت فلانی

تو که ناز میفروشی بنیاز درد مندان

نظری بحال ما کن که نمیکنی زیانی

ز ریاض دهر کم جو گل آرزو که هرگز ۵۲۹۰

نشکفت این گلستان بمراد باغبانی

ببرای حریف صحبت خبری بپیر خلوت

که اسیر شد فغانی بکمند نو جوانی

(۵۷۱)

سرم در راه آن سرو خرامان خاک بایستی

بر او آمد شد آن قامت چالاک بایستی

در آن دم کز هوای او گرفتم شاخ گل دربر

دل چون غنچه گر بشکفت باری چاک بایستی

بیاد آن دهان پیوسته می بوسم لب ساغر

فروغی در میم زان لعل آتشناک بایستی

جهانی بسته فتراک خود کردی بیک جولان

سر آشفته من هم در آن فتراک بایستی

چو از خون ریختن با کی ندارد غمزه شوخت

بجانم ناو کی زان غمزه بی باک بایستی

بدور حسن او منع کنند از عشق بیدردان

دریغا پند گویان مرا ادراک بایستی

ز باران عنایت کشت امید اسیران را

بر غم بخت من مشتی خس و خاشاک بایستی

فغانی خانه دل بهراو چون ساختی خالی
دل پاک تو خلوتخانه آن پاک بایستی

(۵۷۲)

بگشای پرده از گل رخسار اندکی
آبی نما بستشۀ دیدار اندکی ۵۳۰۰
بسیار نازکی، مکن آزار بی‌دلان
ای گل گذار همدمی^۱ خار اندکی
رفتی بگشت باغ و من از در فغان کنان
سر بر نکردی از سر دیوار اندکی
هر چند درد دل بتو بسیار گفته‌ام^۲
نشیده‌یی هنوز ز بسیار اندکی
با آنکه دشمنی مکن اظهار دوستی
گر با تو حال خود کند اظهار اندکی
شبها منم ز درد تو تا روز و آه سرد
نسا کرده گرم دیده بیدار اندکی

ای مرهم شکسته دلان التفات تو
رحم آر بر فغانی افکار اندکی

(۵۷۳)

تو و حسن و کامرانی من و عشق و نامرادی
که بروی خویش بستم در خرمی و شادی
ره و رسم نسا مرادی ز دل شکسته‌یی جو
که قدم بهستی خود زده در هزار وادی
چه بود سیاهی شب چوتویی چراغ منزل
چه غم از درازی ره چوتویی دلیل و هادی
نگذاشت برق عشقت اثری ز هستی ما

چه حریف خانه سوزی که بوقت ما فتادی ۵۳۱۰
چون ساخت هیچکاری بمراد دل فغانی
بر هت نهاده مسکین سرعجز^۳ و نامرادی

با غمت سازم که روزی غمگسار من شوی

همدم جان و دل امیدوار من شوی

اینهمه جور و جفا کز خشم و نازت میکشم

صبر دارم در وفا تا شرمسار من شوی

چون نکردی یاری من بخت هم یاری نکرد

بخت یار من شود وقتی که یار من شوی

هر شب ای گل میکشم از سینه صد خار جفا

بر امید آنکه فردا نو بهار من شوی

صورتی داری که از یک جلوه صد دل میبری

آه اگر روزی بدین صورت دوچار من شوی

ای بسا شبها که همچون شمع باید زنده داشت

تا چراغ دیده شب زنده دار من شوی

بس کن این زاری فغانی تا کی از داغ فراق

گریه آموز دو چشم اشکبار من شوی

مرا در دیده جان آن پری رخسار بایستی

خرام او دمی در چشم من صد بار بایستی

خلد بی روی او از هر گلی در دیده ام خاری

اگر خاریست باری زان گل رخسار بایستی

بسرو و سوسن^۲ خود باغبان بسیار مینازد

ترا گاهی گذاری جانب گلزار بایستی

دریغست آتش عشق تو در دل‌های آسوده^۱

تمام این شعله در جان من افکار بایستی
 من دلخسته را گل بر سر بالین چکار آید
 بحالم یکنظر زان نرگس بیمار بایستی
 ز خوی نازک او اشک و آه من گره تا کی
 دلم آتش فشان و دیده گوهر بار بایستی
 علاج درد بیماران چومپرسید لعل او
 فغانی را در آن دم قوت گفتار بایستی

(۵۷۶)

دلادرعشق جانان خواری و خونخواری اولی
 ز ناز و سرکشی مسکینی و بیچارگی اولی
 سپردن جان بدست یار و گشتن از جهان فارغ
 چو باید کشته شد در عاشقی یکبارگی اولی
 من و کنج غم و درد دل خیال بزم وصل او
 فراغت نیست در خاطر مرا غمخواری اولی
 خوشست آن روی زیبا جلوه گرد در پرده غیبت
 و لیکن گه گهی در دیده نظارگی اولی
 فغانی از سر کویش برون رو بادل پر خون
 چو یار آواره می خواهد ترا آوارگی اولی

مقطعات

فغانی فی المثل در عالم خاک اگر نان را نمیایی و گر آب
میر حاجت بر ارباب دنیا که روزی میرساند رب ارباب

☆ ☆ ☆

ای آنکه فلک طاق حریم حرمت را از قدر و شرف کعبه ارباب صفا گفت
عمری ز طواف در این خانه فغانی جایی نشد و مقصد و مقصود ترا گفت
آخر چون دید از تو امید نظر و لطف قطع نظر از خاک درت کرد و دعا گفت

☆ ☆ ☆

حال من و عدو مثل آتشست و نی از تیزیش نترسم اگر نیش میشود
هر چند بیش میکند از جهل قصد من میسوزد و جراحت من بیش میشود

☆ ☆ ☆

ای من غلام همت مردی که بی سخن با شاعرش سخاوت و لطف پیاپیست
و آنرا که شعر دادم و بستند بجایزه آبتن منست اگر حاتم طیست

☆ ☆ ☆

۵۳۴۰ شرم دار از چشم مردم چند سازی ای فلک آبروی دردمندان را روان چون آب جوی
تابکی سرگشته گردانی پی و جهی که آن گردهی یکروسیه سازی و گرنه هر دوروی

☆ ☆ ☆

دوش بگرفت محتسب مستم همزه او پی قصاص شدم
گرم بگرفته بود همچو تبم عرقی کردم و خلاص شدم

☆ ☆ ☆

بنده همت او باش فغانی که ز جود هر چه گوید همه را بخشد و منت نهد
یا نگوید که بسائل بدهم صد درهم یا چو آرد بزبان جهد کند تا بدهد

☆ ☆ ☆

صاحب کرمی که مرگ زر دید بر اوج بقا بسی نکو رفت
آن کس که نخورد و بیشتر ساخت قارون شد و در زمین فرو رفت

شاه عالم پناه اسماعیل که جهان ملک اوست يك قلمه
روز جولان ز اسب زیر آورد شهبازان و صاحبان رمه
سغله را هم پیاده کرد کنون بجزا خود نشسته اند همه

۵۳۵۰

رباعیات

تا از صفت وجود فانی نشوی باقی بجمال جاودانی نشوی
درد دفع دویی کوش که در طور وفا محجوب جواب لن ترانی نشوی

* * *

تا چند بنفس خویش بیداد کنیم خود را بزوال عقل دلشاد کنیم
نخلی که بدان بهشت سر سبز شود از پا فگنیم و دوزخ آباد کنیم

* * *

تا هستی ما فنای مطلق نشود جان را صفت بقا محقق نشود
تا بر سر دار سر نبارد منصور بیخود متکلم انما الحق نشود

* * *

در لوح عدم نهان بود نقش وجود چینی، حبشی هر آنچه در امکان بود
خورشید قدم بر آمد از اوج شهود ماهیت هر یکی جدا باز نمود

* * *

من کیستم آتش بدل افر و خته یی و ز شعله عشق آتش اندوخته یی
در مهر و وفا چو سنگ آتش بر گم باشد که رسم بصحبت سوخته یی

۵۳۶۰

* * *

روزی که فلك بکشت ما داس نهد نامرد چو مرده تن بکرباس نهد
کو شیر دلی که زیر شمشیر فنا دندان بجگر جگر بالماس نهد

* * *

آنم که نه آب در دلم جسته نه تاب
گر لطف تو دستگیر گردد گذرم

* * *

ای باهمه در میان وای باهمه یار
جز تو ز تو نیست جلوه که در همه حال

* * *

تا جان ترا فنا میسر نشود
یکرو شوو یکجهت که انوار خدا

* * *

آن قوم که اسرار ازل بنهفتند
۵۳۷۰ گر غیرت آن نبودی و ترک ادب

* * *

وقتست که رنگریزی تاك کنند
چون خیل ملك يكايك اوراق درخت

* * *

منت که رسیدیم بکام دل ازو
بنگر که چه سهو کرده باشیم همه

* * *

ساقی قدحی که از میان خواهم رفت
در آمدنم نبود از هیچ خبر

* * *

افسوس که آتشم بیپهوده فسرد
کوشم که کنم دگر چراغی روشن

* * *

و زباده فتاده مست بر خاک خراب
چون شعله از آتش و چوماهی از آب

وی چون گل و می مدام در دست و کنار
موسی ز درخت دید و منصور زدار

از نور بقا دلت منور نشود
در آینه دو رو مصور نشود

در پرده دل گوهر وحدت سفتند
آن نکته که بود گفتنی میگفتند

خوبان چمن جلوه بر افلاك کنند
آیند فرود و سجده بر خاک کنند

حل گشت بما جهان جهان مشکل ازو
معشوق چنین بما و ما غافل ازو

آشفته و مست از جهان خواهم رفت
آن دم که روم نیز چنان خواهم رفت

وین جام لبالبم رسیدست بدرد
ترسم که چو بر فروزمش باید مرد

هردم چو فلک بوضع دیگر گردد
صد دور کند بکام خود سیر ولی

* * *

تا از نظرم نهفته‌یی همچو پری
گر بیخبر آمدم بکوی تو مرنج

* * *

جام می و بزم عشرت از میخواران
نظاره سرو و ارغوان از یاران

* * *

من می نه پی دفع خرد مینوشم
عیبست مرا که خود گریزانم ازو

* * *

تا خار کند نزاع همسنگی گل
مادام که در حجاب نشوست و نما

* * *

از گلشن جان‌غرض گل روی تو بود
مقصود از آفرینش لوح و قلم

* * *

یارب سببی که آب حسرت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا

☆ ☆ ☆

یا رب بفقیری و جگر سوزی ما
کان لقمه که در پیش بود منت خلق

☆ ☆ ☆

کام دل از و کجا میسر گردد
چون دور مراد مارسد بر گردد ۵۳۸۰

دیوانه شدم ز غایت در بدری
کز خود خبرم نبود از بیخبری

فردوس جزای عمل هشیاران
عشاق و خیال آتشین رخساران

حقا که بدفع خوی بد میکوشم
این عیب ز دیده های خود میپوشم

زایل نشود ز غنچه دانتنگی گل
ظاهر نشود کمال یسکرنگی گل

زین باغ مراد سرود لجوی تو بود
نقش خط سبز و طاق ابروی تو بود ۵۳۹۰

و ز جام هوس شراب غفلت نخورم
تا نماند خسان بز هر منت نخورم

وز شعله شوق تو دل افروزی ما
از خوان لئیمان نکنی روزی ما

با قسمت خود بساز و از غصه مکاه
رویی که بسیلی طمع گشت سیاه

☆ ☆ ☆

و ز خلق جهان بلطف بگزید ترا
بالله که میتوان پرستید ترا

☆ ☆ ☆

سیل مژه ترم بخون پالودست
نومید نیم که عاقبت محمودست

☆ ☆ ☆

در صومعه رفتم و بروم کردند
مژگان سیه سرخ بخونم کردند

☆ ☆ ☆

گاهی ز شب فراق داریم گزند
مردیم ز غصه ایفک تا کی و چند

☆ ☆ ☆

جانم نفسی مایل آرام نشد
رفتم ، چو غزال چشم او رام نشد

* * *

از بیضه صبح زرده مهر نمود
از دامن صبح طایر روز ربود

* * *

نثر تو خوش آیندتر از آب زلال
چون روح مصورست و چون سحر حلال

* * *

ای دل بهوس روزی ننهاده مخواه
صد سال نگردد بهزار آب سفید

ایزد همه خلق و لطف بخشید ترا
یکذرات از نور خدا خالی نیست

هرچند که خرقه ام شراب آلودست
با آنکه دلم ز خلق ناخشنودست

۵۴۰۰

در میکده ها حکم جنونم کردند
هم گوشه میخانه که توبه شکنان

گاهی ز هوای روز و صلیم نژند
تا چند عذاب شب که کی روز شود

روزی دلم از پی سرانجام نشد
سرتاسر صحرای جهان پیمودم

چون مرغ سحر جناح گلفام گشود
هردانه که طاووس شب ازدیده فشاند

ای نظم تو نو گل گلستان خیال
در صورت نظم و نثر لطف سخنت

۵۴۱۰

می نوش که شد چمن زرافشان زخزان رخ چون گل آتشین کن از آب رزان
کز خاک بسی سرو قد لاله عذار آیند روان روند چون بادوزان

* * *

پیوسته مرا فلک جگر خون دارد گفتن نتوان که طالعم چون دارد
در سیر و سفر درخون جگر
دانی که چه حاصلم شود آخر کار چون دانه در آسیای گردون دارد
زینسان که مرا قسام قدر

* * *

از باد خزان درخت عربان گردید وان گل که چو لاله بود در یحان گردید
چون قامت نی کو ساغر می

* * *

از شعله شمع بود دل گرمی جمع دل نیز چو برگ بید لرزان گردید
شبهای سیاه از سردی دی

۵۴۲۰

مفردات

دارم بقی که شرح ندارد بهانه اش تر کی که زهر میچکد از تازیانه اش

* * *

همه شب گرد شمع خویش بی پروانه میگردم

رخ چون ماه او میبینم و دیوانه میگردم

* * *

چو نتوانم که در بزم تو بیموجب درون آیم

شوم دیوانه تا آبی برون بهر تماشا می

* * *

دارم دل گرم و دم تقریر ندارم در یاب که میسوزم و تدبیر ندارم

* * *

اگر عکس توافقدای صنم در پرده مستانرا

صراحی لعبت چینی نماید می پرستانرا

دمی کز تن جدا سازد سرم تیغ جفای تو
تن زارم روان در سجده افتد پیش پای تو

* * *

در دل من گر دمی آنماه منزل میکند
تا رود بیرون هزاران^۱ رخنه در دل میکند

* * *

تو در خوابی و من گرد سرت در ناله و زاری
چه چشمست اینکهرین د خون من در خواب و بیداری

* * *

هر نفسست با کسی شوخی و بی با کیست
جان مرا سوختی این چه هوسنا کیست

* * *

۵۴۳۰ هر که دارد در دهان چون غنچه سیراب زر
عاقبت بوسد لب لعل بتان سیمبر

* * *

بود بیجان آینه از هجر روی روشنش
صورت او دید پیدا گشت جانی در تنش

* * *

داغ داغ از هوای دوزخ و فکر بهشت
گه چراغ مسجد دم سوزد گهی شمع کنشت

* * *

بتان باهم حکایت های شیرین بر زبان دارند

بشکل طوطیان دایم شکر هادر دهان دارند

* * *

اگر چه میکده بسیار و باده ارزانست
بجرم شحنه نیرزد گر آب حیوانست

* * *

چو بر گ لاله سمو غمت گداخت مرا
روم بدشت عدم کاین هوان ساخت مرا

* * *

نماید تیره گون آئینه بی روی نکوی او
مگر عکس جمالش آورد رنگی بروی او

چراغ خلوتم ای باد کشتی بیمحل امشب
عجب گردد نمیگیرد مرا خواب اجل امشب

* * *

بمیرم ، چند بر مقصود بخت واژگون باشم
ز من معشوق سامان جوید و من درجنون باشم

* * *

بدور لاله چون ابر بهاران رو بصحرا کن
شراب ارغوانی نوش و عالم را تماشا کن

* * *

تا بعشق تو سر در آوردم سر بدیوانگی بر آوردم ۵۴۴۰

* * *

ز غم میسوزم و یک لحظه آرامی نمیبینم
سر آمد عمر و این غم را سرانجامی نمیبینم

* * *

چو مجنون گر بصحرا افتم از شوق رخت روزی
بجز خورشید بر بالین نمیمنم هیچ دلسوزی

* * *

بغیر از مه ندارد کس خبر از ناله و آهم
که او در وادی هجر توشبها بود همراهم

* * *

دلگرمی افزون میشود دور از مهری چون هر شبم
گویا ببرز آتشین کردست منزل کو کبم

* * *

تا کرد سیب با دقن او سخن برون بگرفتش آنچنان که برویش فتاد خون

* * *

زدهام ز عشق شمععی بخود آتشی بخامی شدهام خراب و رسوا بامید نیکنامی

* * *

ز پیش چشم گریان عزم رفتن چون کند یارم

زجان خود کنم قطع نظر وزدیده خون بارم

* * *

چنان در مجلس می عشوه ساقی کند مستم

که بیخود اقامت وماند چو صورت جام در دستم

* * *

چو شب ظلمت شود در کوی او ازدود آه من

بود هر شمع سبز از مجلس او خضر راه من

* * *

نیست در آتش غمت گریه ز روی اضطراب ۵۴۵۰

دود کباب دل مرا کرده روان ز دیده آب

* * *

ز راه آن حرم گردی چو در پیراهنم گیرد

روان هر ذره از بهر زیارت دامنم گیرد

* * *

گرمی مجلس از نفس دلکش منست جوش و خروش اهل دل از آتش منست

* * *

دوست دشمن گشت و مهرم در دل همدم نماند

آنکه قدری داشتم پیش کسی آنهم نماند

* * *

وقتست که با خوبان در باغ گذار آرم هم سرو ببر گیرم هم گل بکنار آرم

* * *

چو میرم شمع من گر بر منارم پر تواندازد فلک هر ذره از خاک مرا پروانه بی سازد

خوش آن ساعت که در آیینه میدیدم ترا ایماه

تو هر دم جلوه میکردی و منم میکشیدم آه

هر ناوک مژگان که دلم در نظر آرد در دیده نهالی شود و گریه بر آرد

خوبی چنانکه از تو صبوری نمیتوان هر چند آتشی ز تو دوری نمیتوان

ز تو چونکه بیوفایی چه خوشست دور بودن

نفسی بتلخ کامی زدن و صبور بودن

مده ساقی پیایی جام و بیهوشم مساز امشب

۵۴۶۰ شدم من از رخت محروم چون دوشم مساز امشب

آه کز جلوه نازک بدنی مست شدم چاک دامان گلی دیدم و از دست شدم

مردم دیده من حلقه موی تو چو دید آب حسرت شد و در حلقه چشمم گردید

زمهر و ماه بگذشتی بگناه جلوه در خوبی تعالی الله همینست ای پسر معراج محبوبی

بدل خیال تو دارم خراب چون نشوم در آتشم ز تو هر دم کباب چون نشوم

عیدست و عیش من برخش جان سپردنت

او را صبح عید و مرا روز مردنت

سوختم در عشق و مهر آن صنم دارم هنوز

شد سرم چون شمع در راهش قدم دارم هنوز

شب که با صدسوز پهلوی بر سر آن کونهم داغ سازم ز آتش دل هر کجا پهلونهم

پروانه صفت شبها در بزم دل افروزم از هر طرفی شمع میبینم و میسوزم

و کتب مستحقه

مرحوم حاج محمد حقوقی

سال ۱۳۵۵

اصطلاحات

صفحه

آب بر آتش زدن

آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم ۳۲۰

آب بر رخ زدن

پیش خورشید درخت گل رفته بود از حال خویش بر رخش ابر بهاران از ترحم آب زد ۲۳۱

آب بر روی کسی بستن

بعمرداده راضی باش و ملک جاودان کم خواه که آب زندگانی بر سکنند رزین گنه بستند ۶۲

آب بی لجام رساندن

روان روان بقدرح ریز می که مخموریم بکشت تشنه ما آب بی لجام رسان ۳۶۲

آب در جگر نماندن

نماند در جگر آب و ابن سیه چشمان هنوز ازین ده ویران خراج میطلبند ۱۸۲

آب در دهان گشتن

چنان پیاله در دیکشان لبالب شد که خاک را هوس آب در دهان گردید ۲۲۳

آب دندان «گول و زبون»

تابکی خندیدن و دلگرمی افزودن چو شمع آب دندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع ۲۹۹

آب سبیل «رایگان»

هر جا که بر کشید ز روی دلیل تیغ بر روی خصم ریخت چو آب سبیل تیغ ۵۴

آرزو پختن

میپخت آرزوی تو دوران که سالها میساخت هر دو روز بوضع جدید بزم ۵۵

آشوب حسن

یکی هزار شد آشوب حسنت از خط سبز فغان ز خامه صنع این چه شیوه قلمست ۱۱۵

آواز گرفتن

بسکه میخوانند دلها را بکویت هر نفس بلبلان را در گلستان ها گرفت آوازاها ۷۷

آه زدن

بس آه زدیم چون فغانی فریاد رسی نماند ما را ۷۸

آه‌گشادن

صفحه

حذر از شکایت من که بود تمام آتش ز دل گرفته آهی که بنیم شب گشایم ۳۴۱

آیینہ صاف کردن «صفا و یکدلی»

ماه‌مجلس نیم‌شب آیینہ بامن صاف کرد از دل تنگم بیکدم گرد چندین ساله‌خاست ۱۵۶

آیینہ درگل نهادن

از گوشه‌های میکده جویم صفای وقت کانجا هزار آیینہ درگل نهاده اند ۲۰۷

ابرو ترش کردن

شدی خندان و بیرون آمدی ابرو ترش کرده عجایب چاشنی هامیچشانی تلخامکان را ۹۴

از چیزی برآمدن

نخل قدت که از چمن جان برآمده شاخ گلی بصورت انسان برآمده ۳۷۲

از میان کناره گرفتن

شده‌ام خراب آندم که چنان میان نازک دهم بدست و آنکه زمین کنار گیرد ۱۹۵

اندازه بستن

طرح این مجلس برون ز اندازه و همست و عقل آفرین بردانش استاد کاین اندازه بست ۱۵۷

بتہ صبر از دل سر زدن

سر زد ز دل‌م صد بتہ صبر بیندیش زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست ۱۲۸

بر آوردن «بوشانیدن»

عشق آمد و درچاه فراموشیم افگند وانگاه سر او بگل و سنگ برآورد ۲۱۸

برزمین فرو شدن

من خود ز انفعال شدم برزمین فرو خندان لبش بطعنه و دشنام من همان ۳۵۹

بر ما قلمی نیست «گناهی نیست»

ما رند و خراباتی معشوق پرستیم بر ما قلمی نیست که دیوانه و مستیم ۳۲۲

بلوح سینه کشیدن

هزار بار دمی از برای مد نظر بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا ۸۲

بهفتاد آب شستن

از داغهای تازه برافروخت صد علم پشمینه‌ام که عشق بهفتاد آب شست ۱۴۵

بیگانه آمیز

چه حاصل چاره‌سازی چون بهاشق در نمی‌آیی چه سود از آشنایی چون دلت بیگانه آمیزست ۱۳۶

پایبوس و پایبوسی

پایبوس تو دست از حیات خود شستیم نثار جوهر جانست ساق سیمین را ۸۳

پردۀ نیلوفری «بمعنی پردۀ مشکین» صفحه

آه کان ابرو کمان چشم سیه از ناز بست پردۀ نیلوفری بر نرگس غماز بست ۱۴۳

پاگرفتن «کنایه از ریشه دواندن»

بس نخل آرزو که زدم بر زمین دل تا در دلم نهال وفای تو پا گرفت ۱۲۶

بشت دست گزیدن

بسیار بشت دست گزید از خیال خام آنکو ندیده سبب ترا گاز میگرفت ۱۱۸

پهلوی زدن «کنایه از برابری کردن»

بتی کز غایت خوبی زند بامهر و مه پهلوی بیکجا کی نهد با عاشقان رو سیه پهلوی ۲۶۷

پرافشانی «کار جوانی در پیری کردن»

خران آمد گریبانی برندی چاک خواهم کرد
بمن می‌ده که برافشایی چون تانک خواهم کرد ۱۸۱

پیوند شکستن

ما نخل و خرد از بن و پیوند شکستیم آشوب جنون تند شد و بند شکستیم ۳۲۰

تاج طلا دوز

از رنگ دگر سوخت دل از دور چو دیدت نقش کمر و تاج طلا دوز ندانست ۱۶۴

ترخان مجلس

دایم بجنگ و عربده ترخان مجلس یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا ۸۹

ترنج زدن عروس برداماد

نشان سنگ جفا سازدش نه محرم راز عروس دهر بهر کس که زدم مهر ترنج ۱۶۹

تر دامنی

لاله از حد میبرد مستی و گل تر دامنی خیز و در جام شراب انداز مشک سوده را ۹۱

تکبند دلاویز

همه چیز تو محبوبانه و عاشق کشست اما قیامت در قبا یجست و تکبند دلاویز بست ۱۳۶

تکیه گاه بستن

بتخت جم نمیکنجید ذات قهرمان الحق بعز تخته عرش مجیدش تکیه که بستند ۶۲

تیغ رساندن

فکر کفن کنید که آن ترک تند خو تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت ۱۲۱

جلای دیده

رویش که نو گلیست فغانی ز باغ حسن بهر جلای دیده ادراک من شکفت ۱۰۹

حریم

گو سروناز جلوه مکن در حریم باغ کانا خرام قامت دلجوی او بست ۱۴۶

حکم ضرور

گاهی بدرد دشمن و گاهی بداد دوست عمری چنین بحکم ضرورت و سوختیم ۳۲۴

خانه زاد

فغانی زین نظر بازی سیه شد نامه ات تا کی خیالت بر خط نوخیز و خال خانه زاد افتد ۲۲۵

خانه سیاه «بمعنی سیه روزگار»

بهر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ رحمی بحال خانه سیاهی نمیکنی ۴۰۴

خانه شست

ندیده دامن پاک تو مهر و ماه هنوز درست باد کتانی که خانه شست شود ۲۵۷

خواب عدم

چنین افسانه های خوش که دل گفت از دهان تو خضر گر بشنود از غیرتش خواب عدم گیرد ۲۲۸

خواب اجل گرفتن

خواب اجل گرفته من خسته را که دل شرح درازی شب هجران فسانه ساخت ۱۶۳

خیال باز

بتبسم نهانی که زدی بگریه من مژه خیال بازم چه گهر که سفت امشب ۱۰۴

خیال پختن

من و هوای تو پروای هیچکارم نیست چنین خیال که من میبزم دماغ کجاست ۱۳۲

خیر دیدن «کنایه از فال نیک گرفتن»

ما شسته ایم زاینه دیده گرد غیر زین نقشخانه جلوه او دیدم خیر ۲۷۳

داغ کردن

آتش بخرمنم زد و سر داد همچو صید اکنون که داغ کرد چه آزاد میکند ۲۲۸

در بسته «تمام»

ز اشتیاق تو بر غیر بسته ام در دل بیا که شهر دلم ملک تست در بسته ۳۷۲

دردناك شدن

سحر زمیکده گریان و دردناك شدم که زد بخرمنم آتش چنانکه پاك شدم ۳۱۸

دستزد

فدای آن گل رویم که دستزد نشد دست خراب آن می لعلم که بیغشست هنوز ۲۷۶

دل بی هراس

صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان میآید از پی تو دل بی هراس من ۳۵۲

صفحه

دندان بجگر گذاشتن

دندان بجگر دارم باشد که ازین مجلس بخش من کم روزی يك شامه برون آید ۳۵۴

دود چراغ خوردن

دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه جامی بنوش و چهره چون در چراغ کن ۳۵۲

درگیر شدن «موافق افتادن»

چه در گیرد باین یکمشت خون سودای من باتو که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیراب ۱۱۲

دندان فرو بردن «کامیاب شدن»

در آن مجلس بچیزی هر کسی دندان فرو برده امید ما بر آن لبهای شکر خند خواهد بود ۲۱۸

دیر پروا

فراموشم شده آن دیر پروا بلای جان مرد و زن همینست ۱۵۴

روغن کشیدن

روغن کشد ز دانه دلها هزار بار این خال نیلگون که بکنج دهان تست ۱۱۶

زبان دادن

مردم ز رشك غیر زبانم چه میدهی زهرم چو کارگر شده تریاک، بهره چیست ۱۱۱

زلف کشیدن

سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس کشید زلف ز عارض که نقش چین اینست ۱۲۶

زنجیر شوق

بند بندم شد فغانی بسته زنجیر شوق خوشدم زین بندها گریار بگشاید مرا ۸۱

زهر چشم نمودن

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده بی که زهر چشم و گاه تبسم نموده بی ۳۷۳

زهر چشم در کار کردن

در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم باری بروی غیر پوشیر و شکر مشو ۳۶۴

سرانگشت گزیدن

ما خود ز ندامت سرانگشت گزیدیم تا روزی دندان که باشد رطب تو ۳۶۹

سر بدر کردن

توکز دریچه خورشید سر بدر کردی کجا پسند کنی خانه خراب کسی ۳۹۴

سخن واژگون

دیوانه ام مرا سخن واژگون بسست در نامه ام حکایت عشق و جنون بسست ۱۶۷

سنگ امتحان

این دل که در عیار وفا نقد خالصست بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست ۱۲۳

سنگ انداز

گلشن کوی ترا از لطف و احسان باره بیست بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ اندازها ۷۷

سنگ ستم بردهان آمدن

خاموش نشد از سخن عشق فغانی هر چند که سنگ ستمش بردهن آمد ۲۶۵

سودا گرفتن با کسی

چه در گیرد باین یکمشت خون سودای من باتو که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرایت ۱۱۲

سوگند شکستن

کاری نشد از پیش بترك می و ساقی پیمانه بیارید که سوگند شکستیم ۳۲۰

سیب سخنگو

نزدیکتر از لب بدهانست درین باغ آن سیب سخنگو که نشانش نتوان یافت ۱۶۶

شده لعلی

قبای سبز را درخور بود این شده لعلی که همچون آتش موسی ز سرو ناز میتابد ۲۴۲

شکر خواب غفلت

عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلتست ۱۱۷

شکر و قند شکستن «شیرین سخنی»

تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم ۳۲۰

شگون نهدان

فال زدم که از لب کشته شوم بیکنفس هم ز لب تو این سخن به که شگون نهد کسی ۳۸۷

طرب گاه زرا اندود

ز برق آه سازم خانه روشن طربگاه زرا اندودم همینست ۱۵۴

طرح انداختن

هر طرح که در پرده دل حسن تو انداخت صد صورت دلکش همه بوجه شبه بست ۱۵۹

طوفان گرفتن

در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود اکنون قیامتست که بیدار گشته یی ۳۸۴

عقیق سخنگو

مهر دهان تلخ فغانی شب وصال افسانه عقیق سخنگوی او بست ۱۴۷

عنان باز کشیدن

خوش آن کرشمه و جولان که بر سرم از ناز عنان تو سن سرکش فکند و باز کشید ۲۳۵

فتنه مهر کردن

سیاره ز بون چکند فتنه مهر تست در کار من گره نه از فلاک و انجمست ۱۳۷

کاغذ توتیا

کاغذیکه توتیا در آن پیچند و آن باطل و اَر کار رفته باشد لهذا بر چیز بی اعتبار اطلاق کنند صفحه
نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود گر بکرشمه سردهی زر گس سرمه‌سای را ۷۴

گریه گره کردن

امروز اگر گریه گره کرد فغانی بسیار از بن آبله‌ها در جگر اوست ۱۱۶

گره بر باد بستن

باد می‌آرد ز زلفش هر نفس بوی وفا نیک می‌آرد ولی نتوان گره بر باد بست ۱۵۵

گل زمین

وَه زین غرور حسن که در هر گل زمین خلقی در آرزوی سلام تو میکشد ۱۹۲

لاله سیاه

نهال بی ثمر خود بگریه سبز چه دارم بسوزم و ز کلم لاله سیاه بر آید ۲۰۲

لب سحر آفرین

بنکته های غریبم اسیر خواهی کرد چنین از آن دولب سحر آفرین پیداست ۱۳۰

لب سحر آموز

يك بیک اسباب حسنت آتش انگیز ست لیک هیچ دلسوزانتر از لبهای سحر آموز نیست ۱۳۴

ماه شبگرد

فغانی ماه شبگرد تو شب از عین عیاری گذر در چشم بیخواب و دل بیدار می‌آرد ۲۱۶

موی از جبین بر خاستن

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی آنگونه بر آشت که مویش ز جبین خاست ۱۲۸

مویه گر

برخیز مویه گر که نداری دم مسیح این صوت جانگداز شنیدن چه فایده ۱۲۸

ناز بالا کردن

ناز بالا کن که بی منت طفیل راه تست آنقدر وجهی که مارادسترس خواهد شدن ۳۵۵

نقشخانه

ما شسته ایم ز آینه دیده گرد غیر زین نقشخانه جلوئه اودیده ایم خیر ۲۷۳

نعمت گستر

یا رب بمندهب که بود سوختن روا آنرا که پرورند بناز و نعیم خویش ۲۹۲

هوادار

صفحه

بر گیر جام و یاد هوادار خویش کن بردار شمع و کلبه احزان من پیرس ۲۸۰

هواداری

فی الجمله از آن قطره که یکذرّه وجودست میلش بهواداری و جنب شکر اوست ۱۱۶

هوا گرفتن

ملا مت بین که هر سنگی که جست از تیشه فرهاد هوا میگیرد وهم بر سر فرهاد میآید ۱۷۹

* * *

معانی لغات

آثم:	گناهکار
آزر:	نام پدر حضرت ابراهیم ع
آل:	رنگ سرخ
ابتر:	پراکنده و ضایع
آبرش:	اسبی که بر اعضای او برنگ مخالف نقطه‌ها باشد
آثم:	کاهلی کردن
اثنا عشر:	دوازده
آرانِب:	جمع ارنِب «خرگوش»
أَصَابِع:	جمع اصبع بمعنی انگشت دست و پا
اصطفا:	برگزیدن
أَصَمَّ:	کر «ناشنوا» فارسی زبانان بتخفیف آرند
أَصْنَام:	جمع صنم «بت»
اعتصام:	خود را از گناه محفوظ داشتن و چنگ زدن بچیزی
أَعْمَى:	نابینا
اِقْتَرَان:	نزدیک شدن
أَفْكَار:	خسته و مجروح و آزرده و زمینگیر
أَلَسْتُ:	نخستین روز آغاز خلقت
أَمَل:	آرزو و امید
أَنَام:	مخلوقات
إِنْعَام:	نعمت دادن «صله» عطا و بخشش
أَوَّلُوا الْإِبْصَارَ:	خداوندان بصیرت «عاقل ودانا»
ایشار:	کمال درجه سخاوت. منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و گرامی داشتن

- بارہ: نوبت. باب. دیوار و درقلعہ. حصار.
- بُراق: اسب تیزرومر کبی کہ حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم در شب معراج بر آن سوار شد
- بسمَل: ذبح کردن. ذبیح. کشته شدن
- بہلہ: دستکش چرمی میرشکاران «دستک شکاری»
- بہین: بہترین
- بیت العتیق: خانہ کعبہ. کریم و معزز
- بیت العمل: خانہ عمل «اصطلاح نجومی» خانہ دہم از خانہای دوازده گانہ طالع و زایجہ
- بیضاء: آفتاب، روشن و سپید
- بالودہ: صاف شدہ، پاک شدہ
- پرند: بافتہ ابریشمی. حریر. شمشیرجوہر دار
- پیچاک: حلقہ و خم و تافتہ
- تابہ: ظرفی کہ در آن چیز را بریان کنند
- تایب: توبہ کنندہ
- تبوک: موضعی در میان حجر و ناحیہ شام کہ غزوہ آن مشہورست
- تحت: درود
- ترایب: جمع تریبہ بمعنی استخوان سینہ. مجازاً بمعنی سینہ نیز آمدہ
- ترخان: لقبیست کہ سلاطین ترکستان بکسی دهند کہ ہر وقت خواہد بحضور اورود و اگر تقصیر کند مؤاخذہ نشود
- تسلل: پیوستن و روان شدن و در اصطلاح امور نامتناہی مرتبط و پیوستہ بیکدیگر را گویند
- تعویذ: نوشتہ بی از ادعیہ و اسماء الہی کہ برای حفظ از بلیات ہمراہ دارند
- تکاور: راہوار
- توتیا: سرمہ
- توسن: سرکش
- تولی: تکیہ کردن
- ثاقب: فروزنندہ و روشن
- جاذب: کشندہ بسوی خویش
- جازم: استوار کنندہ عزم
- جحیم: دوزخ

- جَمهور:** گروه بسیار از مردم و بیشتر هر چیزی
چوبك زن: طبال
حارب: جنگنده
حدّثان: چیزی نو که نبوده است
حُلیه: زیور که از زروسیم و امثال آن سازند
خارخار: دغدغه و خواهش
خارب: خراب کننده
خاطب: خطاب کننده
خافی: پنهان، پوشیده و پری
خصال: جمع خصلت بمعنی خوی
خفتان: جوشن، زره
خودکامه: فریفته و کامران
خوی: عرق جبین
داج: سیاه، شب تاریک
دبران: یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور
دریوزه: گدایی
دغا: دغل و سیم ناسره
دمع: اشک
دن: خم
دوال: چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند
دینه: دیروزی
ذاهب: رونده
ذبول: پژمردن و خشکیدن پوست و لاغر شدن
ذریّت: فرزندان و فرزند زادگان
راتب: ثابت و برجای
راجی: امیدوار
راغ: دامن کوه که بطرف صحرا باشد
راکع: نماز گزار
رَشحه: تراویدن، آب که از جایی تراوش کند و بچکد

رَطَل:	پیمانه و کیلی بوزن نیم من
رَه آورد:	ارمغان. تخفه
رُمج:	نیزه
راحِم:	مهر بانی کننده
زَبُون:	پست و ناچیز
زُجاج:	شیشه
زَقُوم:	درختی درد دوزخ
زَغَال:	زغال. انگشت
زَمَن:	جمع زمان
زُنار:	چیزیکه ترسایان و مجوس بر میان بندند
ساکب:	ریزان
سامع:	شنوا
سایب:	روان
سَبَق:	آنچه بطریق مداومت پیس استاد بخوانند
سدره:	درختی در عرش که آنرا سدره المنمتی گویند
سَدَه:	درگاه و ساحت خانه
سراج:	چراغ
سَنَن:	جمع سنت بمعنی روش و آنچه پیشوایان دین بدان عمل کرده باشند
سَقِیم رَهِیم:	نوشانید ایشانرا پروردگارشان
سَلَف:	پیشین
سَمَك:	ماهی
سَمِیع:	شنوا و نیوشنده
سَواد:	سیاهی
سَوِیدَا:	نقطه یی سیاه در دل
سَهَر:	بیداری
شارب:	نوشنده
شَبِگَرْد:	عس
شَبِیر:	از نامهای امام حسن علیه السلام
سَبِیر:	از نامهای امام حسین علیه السلام
شَغَب:	فتنه انگیزی و فساد

شَقَّة:	پارچه جامه و کاغذ
شَمیم:	بوی خوش
شکر خواب:	خواب خوش
شَین:	عیب وزشتی و عیب کردن
صارب:	بخشنده . عطا کننده مال
صائِم:	روزه دار
صَریر:	صدای قلم
صَلَب:	سخت و درشت و استخوان پشت
صَوامع:	جمع صومعه عبادتخانه ترسایان
صوم:	روزه
ضاحك:	خندان
ضمان:	ضامن
طَارَم اعلی:	طارم بفتح و ضم راء خانه بلند و بالایی «طارم اعلی کنایه از آسمانست»
طاقیه:	نوعی کلاه، طاقه که قواره هم گویند
طبل باز:	طبله که موقع سردادن باز برای شکار نوازند
طبله:	صندوقچه کوچک
طرازیدن:	زینت دادن
طَهور:	پاك
عَدول:	دراین دیوان جمع عدل اراده شده است
عَرُوج:	بالا گرفتن بر آمدن و بیالا بر شدن
عزایم:	جمع عزیمه بمعنی افسون و ادعیه که برای احضار جنیان خوانند
علوی:	بالایی
عُقده:	گره
عَلَن:	اشکار
عمایم:	جمع عمامه بمعنی دستار
عمیم:	تمام و هر چه فراهم آید و بسیار گردد
عَناکب:	جمع عنکبوت
غارب:	غروب کننده
غازه:	سرخاب

غاضب:	غضب کننده
غالیه:	بوی خوش
غَرْف:	جه غرقه
غزاله:	آهو بره ماده
غُلُو:	مبالغه و گزافه
غَمَّاز:	سخن چین و اشاره کننده بچشم
غَنیم:	دشمن . مال غنیمت و چیزی بی دسترنج و غنیمت گیرنده
فَتْرَاك:	دوالی که برای بستن چیزی برزین بندند
فَخَار:	کوزه گرو سفالینه ساز
فَرَحَان:	شادمان
فَرَض:	واجب
فَسَان:	سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند
فَتَّاح:	فاتح و گشاینده
قَائِم:	استوار و پای برجا
قَابُض:	پینجه گیرنده و شتاب کننده و بشتاب راننده
قَرَّابَه:	شیشه شراب
قِرَان:	مقارن شدن چیزی بچیزی
قَلَايد:	جمع قلاده بمعنی گردن بند
قُلْزَم:	دریا و چاه بسیار آب
قَمِیص:	پیراهن
قَنَدیل:	چیزی که بر سقف آویزند و در آن چراغ افروزند
قِیَوْم:	از اسماء الله
كَاسَةُ غَسَّالَه:	سه کاسه ییکه صبح برای پاك کردن معده شراب میخورند ثَلَاثَةُ غَسَّالَه
كاو كاو:	میخوانند مقصود در این دیوان از «يك كاسه غساله» نخستین کاسه از ثلثه غساله میباشد
كَشَف:	تفحص و جستجو «از کاویدن مشتقست»
كَشَف:	سنگ پشت
كَلَف:	رنگ سیاهی زردی آمیز و سرخی سیاهی آمیخته و رنگ روی میان سیاهی و سرخی
كَلالَه:	زلف پیچیده
كَنَشَت:	آتشکده پارسیان
كَنَف:	سایه، کرانه، جانب و حفظ

کن فکان: کنایه از ایجاد عالم موجودات

کنه: گوهر هر چیزی و پایان آن

کو تو ال: قلعه بان

کون: بودن و هست شدن

کھف: غار و پناهگاه

گماز: دندان . انواع مقراض که بدان چیزی برند

گلخن: آتشیخانه حمام

گوگرد احمر: نوعی گوگرد که برای ساختن اکسیر بکار میرفته است

لاعب: بازیکن

لاغ: بازی و ظرافت

لامع: درخشنده

لا يزال: جاودان و بی زوال «در صفات الهی گفته میشود»

لمعه: روشنی

لم یصل: نرسید

لن ترانی: هیچگاه مرا نخواهی دید

مشاطه: آرایشگر

مغاک: گود و گودال

مَرَق: چربی که دردیگ بر روی آب قرار گیرد

مُعَاد: جای بازگشت «مجازاً آخرت را گویند»

مشکوة: طاقی فراخ که فندیل بدان آویزند «چراغدان»

مصباح: چراغ

مَهِیْمَن: آنکه ایمن کند دیگری را از خوف، گواه صادق و از اسماء الهی

مَامُوم: آنکه در نماز بامام اقتدا کند

مَشْحُوم: فربه

مُقَسِّم: تقسیم کننده

مَقُوم: قیمت کننده

مَتُوْهَم: پندارنده

مُبْدَع: آنکه چیزی تازه آورد و ظرزی نونهد

مرآت: آینه

- مُسْرَع: تندرو که مجازاً بیک را گویند
- مُضْمَحَل: محو و ناچیز و سست
- مُشْرَب: آشامیدن و آشامید نگاه، مذهب و دین، مجازاً بکوزه و پیاله نیز گویند
- مُنْكَر: بکسر کاف: انکار کننده، بفتح کاف: زشت و ناپسند
- مُسْتَدَام: همیشگی
- مُتَرَدِّد: دودل
- مُهَبِّط: جای فرود آمدن
- مُمْتَحِن: آزموده
- مُزِيل: محو کننده
- مَبْدَأ: آغاز هر کار و هر چیز
- مَوْهَبَت: بخشش
- مُذْنَب: گناهکار
- مَعْرِي: برهنه و بیگانه
- مُظَالِم: نارواییها
- مَوْجِد: پدید کننده
- مَاهِيَّت: حقیقت هر چیز
- مَصُون: ایمن و محفوظ
- مَوَاهِب: جمع موهبت بمعنی بخشش
- مَعَاذَ اللَّهِ: پناه بر خدا
- نَاصِيه: بیشانی
- نَسَق: نظم و ترتیب
- نَاوَك: مخفف ناو و آن چوبیست میان تپی که تیر در آن نهاده بطرزی مخصوص می اندازند و غالباً بمعنی تیر استعمال شده است
- نِيَام: غلاف
- نَاصِبِي: برپا دارنده و دشمن دارنده
- نَال: ناله و افغان و ریشه های نازك که در میان قلم نی بهمرسد
- نَوَاله: لقمه
- نَعِيم: نعمت و تن آسانی و فراخی بال، بهشت را نیز گویند

- نُزُل: آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن
- نامیه: قوتیست که جسم را بالیدگی بخشد
- نَحْل: زنبور عسل
- نائم: خفته
- نوم: خواب
- ورطه: گرداب زمین پست و بی راه و نشان و هرامردشوار که پیش آید
- وادی ایمن: صحرائی که موسی علیه السلام در آن بسراغ آتش رفت و از درخت اثر نور و روشنی دید و از غیب بدو ندا رسید
- هارب: روی گرداننده
- هوادار: هواخواه و دوستدار
- هاویه: دوزخ
- هون و هوان: خواری
- يك شامه: يك شبه

فهرست نام گسان

آدم ع :	۱۱۷،۵۹	بایقرا : (بحسین رجوع شود)	۴،۱۳
ایبه سلطان :	۱۷ م	بنائی هروی	۴۸
احمد بیك :	۱۸،۱۷ م	بخاری (صاحب صحیح)	۲۲
ادریس بن حسام الدین	۱۳ م	بلال	۲۰،۱۱
اسیر (میرزا جلال)	۳۰ م	بوعلی :	۸ م
امیر حسن بیك :	۱۲ م	بهزاد (نقاش) :	۳۱ م
امین احمد رازی :	۱۲ م	بیدل :	۲۶۷،۲۶۵
استاد محمد :	۸ م	پیلتن :	۲۸ م
اسکندر : (ذوالقرنین) سکندر ۳، ۶۲،		تأثیر (میرزا محسن)	تاج الدین حسن (بشاه تاج الدین حسن رجوع شود)
۱۴۹، ۴۰۶			
اسمعیل : (شاه اسمعیل)	۲۴	تقی : (امام محمد تقی ع)	۶۰،۴۱
اشتری (میرزا احمدخان) :	۶ م	تقی الدین اوحدی :	۱۴،۱۱،۱۰،۹
اغرلو محمد :	۱۰ م	۲۴-۲۵-۲۷ م	
افلاطون (فلاطون)	۳۳۴،۱۴،۲۸	تیمورتاش : (سردار معظم خراسانی)	۶ م
امیر شاهی	۸ م	ثنائی (حسین)	۳۰ م
امیر علیشیر نوایی	۲۶، ۸ م	جامی : (عبدالرحمن)	۲۶،۱۱،۸ م
امیدی	۳۳ م	جبرائیل :	۵۴،۲۱
امیر مقبول	۱۳ م	جعفر : (امام جعفر صادق ع)	۴۱،۱۸،۱۱
امیر حسن (ازون حسن)	۱۲ م	جم - جمشید :	۱۳۴،۶۵،۶۲،۵۶
انصاری قمی :	۱۳	۳۱۸،۲۸۶،۲۳۸،۱۸۳،۱۴۲	
اهلی شیرازی :	۱۳، ۸ م	جلال اسیر : (رجوع با سیر شود)	
ایاز :	۲۴۴،۲۳۶،۷۱	جلال دوانی :	۸ م
اویس قرن :	۵۲،۲۷	جلال عضد :	۸ م
ایوب	۲۳۷،۲۱۷،۲۰۴،۹۲	حاتم طائی :	۴۱۶،۲۹۲
باقر : (امام محمد باقر ع)	۶۰،۲۹،۱۱	حافظ شیرازی	۳۴،۲۷،۲۶،۸ م
بابا نصیبی :	۱۳ م	حالتی تر کمان :	۲۹،۲۸ م
بایسنقر :	۶۷، ۱۷، ۱۶ م		

- حسن : (حضرت امام حسن ع) شبیر ۱۶، ۴۰، ۱۸، ۱۷، ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۶، ۲۸، ۳۱، ۴۱
 حسین : (حضرت امام حسین ع) شبیر ۱۶، ۵۸، ۴۱، ۲۸، ۲۱، ۱۷
 حسین ثنایی : (بثنایی رجوع شود)
 حسین خوارزمی : ۸ م
 حسین میرزا بایقراء : ۲۶، ۱۳، ۸ م
 حکیم شفای اصفهانی : (رجوع بشفای شود)
 حیرانی قمی : ۱۳ م
 خاقان . ۵۵
 خان ختا : ۵۵
 خسرو : (انوشیروان) ۲۷۴، ۱۱۳
 خضر ع : ۶۳، ۴۹، ۲۲، ۲۰، ۱۲، ۸، ۹۰، ۹۵، ۱۰۰، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۹
 ۲۰۳، ۲۲۱، ۲۲۸، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۳۲، ۳۶۷، ۴۰۴
 خلیل ع : ۵۴، ۴۰، ۱۶
 خواحه حسین ثنائی : (رجوع بثنایی شود)
 داود ع : ۲۷۵، ۲۵
 درویش دهکی : ۱۳ م
 دیوانه نقاش : ۱۳ م
 رستم بیك : ۵۳ م ۱۷، ۱۶
 رضا : (حضرت امام رضا ع) ۱۸، ۶، ۵۲، ۲۰-
 ۶۰، ۴۷، ۳۷، ۳۳، ۲۳، ۱۹
 رضوان : ۶، ۵
 روح الامین ۲۸۸، ۹، ۸، ۶
 زلالی خوانساری : ۳۱، ۳۰، ۱۱ م
 زلیخا : ۲۳
 زین العابدین : (حضرت امام زین العابدین ع)
 ۴۱-۲۳-۱۱
 زینل بیك : ۱۲ م
- سامری : ۴۰۶
 سام میرزای صفوی : ۱۹، ۱۳، ۹ م
 سکاکی : (باباقفانی) ۷ م
 سلجوقشاه : ۱۴ م
 سلطان حسین میرزا (بحسین رجوع شود)
 سلطان حیدر صفوی : ۱۴ م
 سلطان خلیل : ۱۲ م
 سلطان علی : ۹ م
 سلطان القرائی : ۷، ۶ م
 سلطان محمد خندان : ۹ م
 سلمان ساوجی : ۲۹ م
 سلوان بیك : ۱۲ م
 سلیم رازی : ۳۰، ۱۱ م
 سلیمان ع : ۴۰، ۳۳، ۱۱، ۱۰، ۷
 ۲۷۳، ۱۸۰، ۱۴۸، ۱۲۰، ۵۴، ۵۳
 شافعی : ۱۱
 شاه اسمعیل : ۱۶، ۱۹، ۱۶، ۱۴ م
 ۱۹-۱۷
 شاه تاج الدین حسن : ۵۱، ۵۰، ۲۶، ۲۵
 شاه قاسم : ۲۶ م
 شبیر : (رجوع شود بحسن ع)
 شبیر : (رجوع شود بحسین ع)
 شرف جهان : ۲۸ م
 شفائی اصفهانی : ۲۹ م
 شوکت بخاری : ۳۰ م
 شیخ نجم الدین یعقوبی : ۱۳ م
 شیرین : ۲۶۶، ۱۲۸، ۶۹، ۲۴
 ۳۶۷، ۳۰۲، ۲۷۸، ۲۷۴
 صاحب الزمان ع : ۶۰، ۴۲، ۱۶، ۱۱
 صائب تبریزی : ۳۲ م
 صبری روزبهان : ۲۹، ۲۸ م

م ۱۳	قاضی میرک :	م ۱۳	صفی الدین :
م ۱۹	قاضی نورالله شوشتری :	م ۲۹	ضمیری اصفهانی :
۲۳	قنبر :	م ۳۲، ۳۰	طالب آملی :
۲۴	قیصر :	م ۱۲	طورعلی بیگ :
م ۲۶	کاتبی ترشیری :	م ۳۰، ۱۱	ظهوری :
۱۱۰۷	کاظم : (حضرت امام موسی کاظم ع)	م ۲۷، ۲۳	عارف شیرازی :
۶۰، ۴۲		۴۶	عایشه :
م ۲۶	کمال خجندی :	م ۶	عبرت نائینی :
۱۶۴، ۱۴۴، ۱۴۱، ۶۹	لیلی :	م ۱۳	عبدالحی :
۳۴۶، ۳۰۲، ۲۶۴، ۲۴۸، ۲۳۳، ۲۲۷		م ۱۲	عثمان بیگ :
۴۱۰، ۴۰۸، ۳۷۱، ۳۶۶		م ۲۹	عرفی :
۷	مأمون :	علی بن ابی طالب ع. (حیدر. شاه نجف. اسدالله)	
۱۵۵، ۱۴۴، ۱۴۲، ۶۹	مجنون :	۴۶، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۸، ۷	۶۳، ۴۹، ۴۸
۲۶۴، ۲۴۸، ۲۴۰، ۲۳۳، ۲۳۲، ۱۶۴		م ۸	عماد ققیه :
۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۲، ۳۰۹، ۳۰۲، ۲۷۱		۲۲	عمرو : (عمر بن عبدود)
۴۰۸، ۴۱۰، ۳۶۶، ۳۵۴		۲۲، ۹	عنتر :
محمد ص (بنی احمد . دسول . مصطفی)		۴۹، ۲۸، ۲۵، ۱۱، ۱۰، ۳	عیسی ع :
۵۸، ۴۶، ۳۹، ۲۸، ۲۳، ۲۲، ۱۶، ۱۳		۲۳۳، ۲۲۱، ۲۰۶، ۱۹۰، ۱۳۶، ۹۲، ۶۳	
م ۲۹	محشم :	۳۶۸، ۳۶۷، ۳۵۲، ۳۱۴، ۲۸۹، ۲۶۵	۳۸۹
م ۶	محمد مؤمن کاتب	م ۱۴	فرخ یسار :
محمود : (سلطان محمود غزنوی)		فرهاد :	۱۵۵، ۱۲۱، ۱۰۱، ۶۹، ۲۴
۲۳۶		۱۷۹، ۱۸۳، ۲۴۰، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۴	
م ۵	محمود کاتب :	۳۹۸، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۰۹، ۳۰۲، ۲۷۸	
۴۸	مسلم : (صاحب صحیح)	۱۶۴، ۱۸۳	فریدون (افریدون)
م ۱۲	مسیح میرزا :	۲۷۳، ۱۸۵، ۴۹	فغفور :
م ۱۳	مطیمی بلخی :	۴۱۶، ۲۷۱، ۵۹	قارون :
۴۶	معاویه :	۱۸۱ م ۱۸	قاسم بیگ برناک :
م ۱۲	مقصود بیگ :	م ۱۲	قتلغ :
ملاجلال دوانی : (بجلال رجوع شود)		م ۱۳	قاضی عیسی :
م ۸	ملاحسین کاشفی :		
۱۸۵، ۱۹۹، ۵۲	منصور حلاج :		

م ۸	هلالی جفتائی :	۹، ۷	موسی: ع - (کلیم . عمران)
م ۱۳	همایون اسفراینی :	۱۵۶، ۴۹، ۳۹، ۲۰، ۲۸، ۲۲، ۱۰	
۱۳، ۱۲	یعقوب بیك (سلطان یعقوب)		میرزا احمد خان اشتری (رجوع شود باشتری)
۳۶، ۳۴	م ۳۵، ۲۶، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵	م ۹	میرعلی :
	۶۲، ۶۰	م ۸	میرك :
۱۰۸، ۹۲، ۷۱، ۶۳	م ۱۳ یعقوب ع :	م ۲۹	میلی :
	۳۰۱، ۲۶۵، ۲۳۷، ۲۱۷، ۱۵۹	م ۲۹	نظیری نیشابوری :
۵۰، ۴۰، ۱۷، ۱۱، ۱۳	یوسف ع :	۱۴، ۱۱	نقی : (حضرت امام علی نقی ع)
۱۵۹، ۱۰۸، ۱۰۱، ۹۲، ۸۶، ۷۱، ۶۳، ۵۵		۲۷۵	نمرود :
۲۶۷، ۲۳۷، ۲۲۹، ۲۲۱، ۲۱۷، ۲۰۴، ۱۷۵		۱۰۸، ۳۱، ۱۳، ۷	نوح :
۳۵۰، ۴۰۴، ۴۰۳، ۳۶۲، ۳۴۹، ۳۰۱، ۲۸۷		م ۲۹	وحشی بافقی :
۳، ۱۵، ۱۴، ۱۰	یوسف بیك :	م ۵	وحید دستگردی :
	یوسف میرزا : (بیوسف بیك رجوع شود)	م ۳۱	وحید قزوینی (میرزا طاهر)



فهرست نام جایها

آذربایجان :	۱۲، ۱۳، ۱۷، ۱۹، ۱۸ م	شیراز :	۱۰، ۱۴، ۱۹ م ۱۴۴، ۲۰۱
اسطخر :	۱۸ م	طوس :	۲۳ م، ۴۱
بابل :	۸۱، ۱۵۶، ۲۴۶، ۲۶۶	عدن :	۵۱
بدخشان :	۵۲	عراق :	۱۲، ۱۷، ۲۷ م، ۵۶
بلغار :	۳۶، ۱۶۲	فارس :	۱۸ م
بیستون :	۲۳؛ ۱۰۱، ۱۴۷، ۴۰۸	فرنگ :	۲۶۶
تبریز :	۱۲، ۱۷، ۱۹ م، ۲۶۶، ۳۴۱	کربلا :	۱۱، ۲۰، ۲۲، ۵۷، ۵۸، ۶۲
تبوك :	۱۴	کرمان :	۱۸ م
جیحون :	۵۴، ۵۸، ۹۳، ۱۸۳، ۲۴۸	کشمیر :	۳۰۸
۲۶۳، ۲۷۱، ۲۸۱، ۳۰۲، ۳۰۴، ۴۰۷		کعبه :	۱۷، ۳۰، ۵۸، ۶۰، ۷۳، ۲۰۷، ۴۰۷
چگل :	۳۰۱، ۳۴۱	کنعان :	۲۲۹
چین :	۴۹، ۵۱، ۵۵، ۵۷، ۸۳، ۹۰	کوه طور :	۳۹، ۱۸۵، ۲۰۳، ۲۷۳- ۳۰۶
۱۰۰، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۸۵، ۲۱۳، ۲۶۳		مدینه :	۱۴، ۹۹
حجاز :	۵۶	مروه :	۳۰
خراسان :	۱۱، ۱۸، ۱۹، ۲۶، ۳۴ م	مشهد مقدس :	۲۰ م، ۳۱
۲-۲۰-۳۷		مکه :	۱۰
ختا :	۵۵	نجف :	۱۴، ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۲، ۴۴، ۵۷
ختن :	۱۷، ۲۳، ۲۵، ۲۳۷	نیل (رود) :	۵۴، ۱۰۱، ۳۰
دیاربکر :	۱۲ م، ۵۷	هرات :	۸، ۱۰، ۱۱ م
روم :	۱۲ م	یثرب :	۵، ۱۰، ۱۴
ری :	۵۹	یعن :	۱۸، ۱۹، ۲۴، ۲۶، ۵۲
شروان :	۱۴ م		

خطنامه

صفحه	بیت و سطر	غلط	صحیح
۲۶م	۴	قتفای	اقتفای
۲۶م	۵	اشعرا	شعرا
۸	۶	اصطفی	اصطفای
۲۱	۷	شپرست	شبرست
۲۱	۷	ماه و شب	ماه شب
۸۳	۱۱	زبایبوس	بیایبوس
۱۱۱	۵	زیانم	زبانم
۱۱۵	۱۱	توام	نوام
۱۳۶	۱۱	یک بند	تکبند
۱۳۹	۱۰	آن برک	آن ترک
۱۵۷	۱۰	رسمست	وهمست
۱۹۷	۵	دیده بیدار	دردیده بیدار
۲۴۲	۴	سده لعلی	شده لعلی
۲۵۰	۳	زهر جانت	زهر جانب
۲۶۶	۵	کرچمن	گرچمن
۲۷۷	۱۴	جاودانه	جادوانه
۳۰۰	۵	افزونم	افزودم
۳۰۴	۸	فراق بال	فراغ بال
۳۴۰	۱	نه بنشد	نه بیند